

«اسرار مگو»

آفوريسم‌های فلسفی / روان‌کاوانه در باب حالت «عارف زمینی»،
آری‌گویی به زندگی و به «جسم خندان» خویش و ایجاد روایات مختلف از «جسم خندان و
سمبولیک» و جهان خویش.

داریوش برادری کارشناس ارشد روان‌شناسی / روان‌درمان‌گر



بخش‌هایی از کتاب دوم و منتشر نشده «اسرار مگو» بدون ادیت نهایی و تصحیح نهایی و برای آشنایی خوانندگان با برخی از مباحث کتاب و نگاه جسم‌گرایانه درون آن. به فهرست نهایی مطالبی دیگر نیز افزوده می‌شود.

صفحه	فهرست کتاب:
4	پیش‌گفتار
5	«جسم‌گرایی» و «عارف زمینی» چیست؟
25	1/ اسرار مگو (1) 1/1 سراپا جسم بودن، زمینی بودن و فرزند خدا بودن به چه معناست؟ ما چه می‌گوییم؟
33	2/ اسرار مگو (2) 2/2 راز جسم‌گرایی
39	3/ اسرار مگو (3) 1/3 در ستایش خطا و حماقت / در ستایش بازندگی در ستایش بیماری و جنون / در ستایش هرج و مرج در ستایش دون خوان و لذت‌پرستی
44	4/ اسرار مگو (4) 1/4 در ستایش مرگ و خودکشی در ستایش ناامیدی، یاس، خستگی، بن‌بست
50	5/ اسرار مگو (5) 1/5 در ستایش هیچی خندان در ستایش خویشتن دوستی
62	6/ اسرار مگو (6) 1/6 در ستایش توبه خندان / در ستایش خشم و قتل در ستایش خودآزاری و دیگرآزاری خندان در ستایش بی‌عملی و بی‌ارادگی در ستایش نادانی و ندانم‌کاری در ستایش سروری بر دیگران در ستایش اروتیسم پارادوکس بی‌پروا و پرشرم
68	7/ اسرار مگو (7) 1/7 ارزیابی دوباره همه ارزش‌ها و زیباسازی جسم و شورهای خویش در ستایش فرصت‌طلبی در ستایش توانایی تغییر شکل و حالت (متامورفوزه) تبدیل ضعف به قدرت و ایجاد اغواگری و اخلاق زمینی

8/ اسرار مگو (8)

1/8 نگاهی نو به بیماری روانی و بحران فردی
نگاهی نو به ضمیر ناآگاهی و عبور از «نفس اماره»

9/ اسرار مگو (9)

1/9 ستایش زندگی به سان یک بازی عشق و قدرت
قدرت عاشقانه و عشق قدرتمندانه
دستیابی به مثلث عشق/قدرت/خرد و ایجاد جهان زمینی و فردی خویش

10/ اسرار مگو (10)

1/10 تبدیل زندگی به یک رقص و بازی خندان
رقص احساسات و اندیشه‌ها
جدل خندان سلیقه‌ها و روایات
دگردیسی به رقصنده و بازیگر پرشور و خندان زمینی
رقص خدایی و آفرینش جهان رقصان و خندان خویش

پیش‌گفتار:

اگر کتاب اول من با قطعه‌ای از کتاب دوم و کنونی «اسرار مگو» پایان می‌یابد، اکنون بایستی کتاب دوم با بخشی از کتاب اول آغاز شود، تا هم پیوند درونی میان این دو کتاب بهتر مشخص شود و هم خواننده ابتدا با تصویری سیستماتیک از نگاه «جسم‌گرایانه» و مفهوم «عارف زمینی» و حالاتش آشنا شود. تا سپس بتواند با خواندن «گزینه‌گویی‌ها یا آفوریسم‌های» در باب حالات عارف زمینی و آری‌گویی به زندگی و به جسم خندان، قادر به ایجاد روایت شخصی خویش از «جسم خندان و عارف زمینی» باشد و جهان سمبولیک خویش را بهتر بیافریند. زیرا نگاه جسم‌گرایانه من بر بستر فرهنگ آلمانی خویش به روایتی نو از «جسم خندان» نیچه و دیفرانس دریدایی از جسم و فرهنگ، از عشق و قدرت تبدیل می‌شود (سال آینده اولین کتاب من به زبان آلمانی منتشر می‌شود) و بر بستر فرهنگ ایرانی خویش به «عارف زمینی» دگرپرسی می‌یابد، تا هم مفهومی نو از «جسم سمبولیک ایرانی» را بیافریند و هم بر بستر نکات سالم فرهنگ خویش و با پذیرش و تلفیق نگاه مدرن در این فرهنگ به یک «نوزایی فرهنگی» دست زند و شکلی از اشکال گیتی‌گرایی ایرانی را بیافریند. طبیعی است که مفهوم «جسم خندان و عارف زمینی» تنها یک حالت است و هر کس به شیوه خویش می‌تواند به این «جسم سمبولیک و خندان»، به این «عاشق و عارف زمینی و خردمند شاد ایرانی» تبدیل شود و چندلایه گردد. موضوع، شناخت این امکان نو و نگاه نو و استفاده از این خطوط عمومی برای خلق روایت فردی و شخصی خویش است. موضوع به قول نیچه «تبدیل شدن به آن هست که هستیم». موضوع، درک حالت پارادوکس زندگی و جسم و تحول است. زیرا یکایک ما این «جسم سمبولیک و خندان» هستیم و این «فاعل جسمانی منقسم» در نگاه لکان، این «جسم هزارگستره» در نگاه دلوز بایستی بر بستر فرهنگی خویش و در چهارچوب زبان فارسی به شکلی از اشکال مدرنیت ایرانی، پروتستانیسیم مذهبی، گیتی‌گرایی ایرانی و به روایات نو از زندگی، به روایات نو از آری‌گویی به جسم و به زندگی، به بازی عشق، قدرت و خرد زندگی دست یابد؛ تا بحران کنونی فردی و جمعی به رنسانس عشق و خرد ایران و خلاقیت فردی منتهی شود و ما شاهد جدل عاشقان و خردمندان زمینی ایرانی، شاهد جدل روایات جسم‌های خندان و عارفان زمینی ایرانی، مذهبیان و سکولارهای خندان ایرانی بر سر بهترین تلفیق‌ها و بهترین پاسخ‌ها به مشکلات جامعه خویش و ایجاد بهترین روایات خندان و سالم ناتمام باشیم. تا به یک «وحدت در کثرت مدرن» و یا «کثرت در وحدت پسامدرن» و چندصدایی دست یابیم. زیرا بدون دست‌یابی به این رنسانس فردی و جمعی و بدون آشتی دوباره با جسم و گیتی ما نمی‌توانیم از بحران مدرنیت/سنت خویش رهایی یابیم و محکوم به لمس تشدید بحران فردی و جمعی هستیم. این قانون عمیق جسم و زندگی است که یا انسان در بحران داغان می‌شود و می‌میرد و یا بحرانش را به گذرگاهی به سوی تحولی نو و قدرتی نو و خلاقیتی نو تبدیل می‌سازد. این کتاب نمونه‌ای از این گذار و ایجاد نگاهی نو است. نگاهی که بنا به ذات زندگی و جسم همیشه ناتمام و قابل تحول است و همیشه در پی دیالوگ و نقد دوستان و رقیبان فکری خویش و جدل خندان عقاید و اندیشه‌هاست تا بدین وسیله به اوج قدرت و عشق دست یابد و مرتب تحول یابد. باری امیدوارم این کتاب مسیر را برای دیگر عاشقان و عارفان و خردمندان شاد ایرانی آسان‌تر سازد و بتواند منتقدین را به نقدی قوی واداراد تا بازی عشق و قدرت و جدل عاشقان و عارفان زمینی بر سر بهترین تلفیق و روایات ادامه یابد. زیرا اندک اندک جمع مستان عاقل و عاقلان دیوانه فرامی‌رسد و گفتمان رنسانس در حال رشد است و ما شاهد رشد خلاقیت‌های فردی در رشته‌های مختلف توسط هم‌وطنان ایرانی خویش هستیم. زمان، زمان تحول و خلاقیت و ساختن پل‌های شکسته و ایجاد پیوندی نو میان ما به سان ایرانیان مدرن و چندلایه، به سان عاشقان و عارفان زمینی و خردمندان شاد ایرانی است. زمان، زمان رنسانس و خنده و شادی و رقص عاشقان و عارفان زمینی است. ما فرزندان بحران و خالقان این رنسانس نو و خالق روایات مختلف از این جهان نوری ایرانی و جهان در جهان ایرانیان مدرن و چندلایه هستیم. امیدوارم این کتاب یاور عاشقان و خردمندان دیگر ایرانی در مسیر خلاقیت روایت فردی خویش باشد تا هم لمس پیوند درونی ما به سان فرزندان بحران و حاملان رنسانس، به سان «کثرت در وحدت ایرانی» بیشتر ممکن شود و هم بازی اندیشه‌ها و رقابت تلفیق‌های ما بر بستر رواداری متقابل گسترش یابد. پل‌های شکسته کشور ما خواهان ترمیم و فرهنگ و جهان یکایک ما خواهان سعادت و خلاقیتی نو است و این راه مشترک ماست.

توضیحات سیستماتیک ذیل بخشی از مقاله «مبانی فردیت و گیتی‌گرایی ایرانی، عارف زمینی» از بخش هفتم کتاب اول به نام بخش «رنسانس» است.

«جسم‌گرایی» و «عارف زمینی» چیست؟

نگاه همه پدران و مادران فکری ما در دو سده اخیر و در تاریخ معاصر، و در نهایت نگاه یکایک ما در این دوران معاصر، تبلوری از بحران مدرنیت و سنت و تلاشی برای پاسخ‌گویی به این بحران است. مشکل محوری همه این گذشته‌چپ، راست، لیبرال و مذهبی در این بود که به جای نقد مدرن سنت و مدرنیت و ایجاد نگاه مدرن و تلفیقی خویش، ایجاد اشکال و انواع روایات نو و مدرن از اسلام، از عرفان و سنت، از فرهنگ ایرانی، قصد بازگشت به خویشتن و یا تقلید شیفته‌وار از مدرنیت می‌کردند و هر دوی این راه‌های نارسبستی محکوم به شکست بود و هست. می‌توان مشکلات اصلی و علل روانی اساسی شکست پروژه مدرنیت ایرانیان را به شرح ذیل دانست. امیدوارم دوستان علل دیگر سیاسی، اقتصادی و غیره را نیز در نظر بگیرند، تا تصویری چندفاکتوری در اختیار داشته باشند. من بنا به حوزه کاریم، در محدوده دلایل روانی و فرهنگی می‌مانم. تنها معتقدم که این دلایل روانی و فرهنگی در این ناتوانی نهایی ما ایرانیان نقشی بسیار ویژه و محوری بازی کرده و می‌کند.

1/ علت روانی اصلی شکست پروژه مدرنیت ایرانیان در ناتوانی از دستیابی به فاصله‌تثلیثی و نقادانه با سنت و مدرنیت نهفته است. بدون ایجاد این فاصله‌تثلیثی و بافاصله، انسان ایرانی نمی‌تواند از بند «نگاه» افسون‌گرانه سنت و یا مدرنیت رها شود. ابتدا با کمک این فاصله‌نقادانه، او می‌تواند هم به نقد سنت و مدرنیت و شناخت سیستماتیک هر دو دست یابد و هم قادر به پذیرش سمبولیک مدرنیت در فرهنگ خویش شود و تلفیق ایجاد کند. برای توانایی دستیابی به چنین تلفیق و پذیرش سمبولیک مدرنیت در فرهنگ خویش، دستیابی به این رابطه بافاصله‌تثلیثی ضروری است. ایرانی اما به خاطر «گذار منفی ادیب و گذار منفی نارسبستی» در فرهنگ خویش، بطور عمده ناتوان از این رابطه‌تثلیثی و بافاصله است. این‌گونه نیز او یا شیفته‌وار به سنت عشق می‌ورزد و از تحول و یا مدرنیت متنفر است و یا برعکس عاشق مدرنیت است و از سنت متنفر است و در هر دو حال سرباز جان برکف یک ایده‌آل است، به جای آنکه به واقعیت مدرن و قابل تحول خویش و به سعادت مدرن خویش دست یابد و آرمان‌ها را در خدمت واقعیت و سعادت فردی و جمعی خویش گیرد. مشکل دیگر ایرانیان این است که چون فرهنگ ایرانی خود دیرزمانی بر جهانی حکم‌فرمایی می‌کرده است، ازین‌رو پذیرایی قدرت و برتری فرهنگ دیگر برای اعضایش آسان نیست. اما اگر ایرانی هرچه بیشتر به این رابطه‌تثلیثی و فردی و نقادانه دست یابد، به همان شکل نیز این حالت کین‌توزی و دشمنی با مدرنیت و فرهنگ دیگر، جای خویش را به توانایی تلفیق می‌دهد. زیرا مدرنیت در واقع تبلور تمناها و آرزوهای گم‌شده و سرکوب شده خود اوست. ازین‌رو نیز به مدرنیت اشتیاق دارد و هم از او می‌ترسد. همان‌طور که از جسم و قدرتهای عشقی/اروتیکی، قدرتمندانه/خردی جسم و جهان خویش هراس دارد و همیشه بخشی از تن و جهان خویش را بریده است و فدای یک آرمان و میل یگانگی با مام وطن یا سنت و اخلاق کرده است. اما فراموش نکنیم که سبملهای بزرگ فرهنگ ایرانی مانند پرسپولیس و عرفان ایرانی، انقلاب مشروطیت همه تلفیقی از فرهنگهای مختلف هستند. همان‌طور که هویت ایرانی یک هویت تلفیقی از فرهنگهای اقوام مختلف ایرانی است. موضوع، دستیابی به این فاصله‌نقادانه و تثلیثی با هستی و با دیگران و یا در معنای لکانی با «غیر» است، تا هرچه بیشتر به دیالوگ، تحول و حکومت قانون و فانی بودن سبکیال دست یابد. (1)

2/ راه دستیابی ایرانی به این رابطه‌تثلیثی و فردی از طریق پذیرش اصل مهم بلوغ و مدرنیت یعنی پذیرش «مرگ خدا»ی نیچه عبور می‌کند. «مرگ خدا» به معنای مرگ مذهب و یا مرگ خداپرستی و مرگ اخلاق نیست، بلکه به معنای مرگ همه حقایق مقدس و متاروایت‌هاست. به معنای این است که جهان سمبلیک انسانی به‌قول لکان به‌دور یک «هیچی و خلاء مرکزی» به‌وجود آمده و می‌آید. با قبول «مرگ خدا» و این هیچی مرکزی و قبول پوچی همه روایات و حقایق مطلق، انواع و اشکال حالات جهان سمبولیک و خلاقیت‌های فانی بشری، از پروتستانیسیم مذهبی تا دولت و جامعه مدنی و قابل تحول، از عشق فانی و پارادکس بشری تا اروتنیسیم هزارگونه بشری شکل گرفته و می‌گیرد. به‌دور این «هیچی مرکزی» همه روایات سمبولیک مدرن و پسامدرنی شکل می‌گیرد که ما در جهان مدرن، فلسفه، و هنر مدرن شاهد آن هستیم. انسان ایرانی با پذیرش «غیبت حقایق مطلق و متاروایت‌ها» در واقع خویش را از رابطه نارسبستی شیفته‌گانه/متنفرانه ثنوی نجات می‌دهد و دیگر نیاز به بلعیدن و یکی شدن با سنت و مدرنیت ندارد. زیرا او می‌داند که «یکی شدن» مطلق وجود ندارد و همیشه فاصله‌ای است و انسان همیشه در روایت خویش از زندگی و از

مذهب و از خدا می‌زید. با چنین پذیرشی و بلوغی انسان ایرانی قادر به آن می‌شود، به جای جستن اوتوپای موهوم و یا یک گذشته از بین رفته، واقعیت و حقایق قابل تحول خویش را بسازد؛ خالق پروتستانیم مذهبی خویش، خالق جهان و حکومت مدرن و قابل تحول خویش، خالق هویت‌های مدرن و تلفیقی و متحول خویش باشد. زیرا او اکنون دیگر به دنبال حکومت «ناب اسلامی یا ناب مدرن» نیست. او دنبال یک تصویر «ناب از سنت و عرفان، از مدرنیت و یا از چپ ناب» و یکی شدن با آنها نیست. زیرا می‌داند که چنین تصاویری و حقایق نابی وجود ندارند و او تنها می‌تواند خالق روایات نو و مدرن از اسلام، از سنت و مدرنیت و چپ مدرن باشد و به کمک این روایات به سعادت زمینی و درونی دست یابد. همان‌طور که می‌تواند بنا به نیاز زندگی این روایات را تغییر دهد و مرتب روایاتی نو بیافریند که هم برای خویش و هم برای جهان مدرن جذاب و اغواگر باشند. زیرا روایات مدرن و پسامدرن نیز روایاتی قابل تحول و سمبولیک دور این «هیچی محوری» هستند. (3/2)

3/ با پذیرش زندگی به سان یک روایت قابل تحول، انسان ایرانی دیگر بار نیروی خلاق خویش را از زنجیر سنت‌ها و روابط نارسبستی شیفته‌گانه/متفراغه آزاد می‌کند و به سترونی قرون متوالی پایان می‌دهد. همان‌طور که هر جا از ایرانی اثری از خلایق می‌بینیم، به نوعی با این تحول درونی مدرن و رشد یک فردیت چندلایه ایرانی روبرویم. پذیرش زندگی به سان یک روایت قابل تحول و ایجاد ارتباط تثلیثی و نقادانه با هستی و برای دستیابی به سعادت فردی و جمعی، زیربنای شکل‌گیری فردیت ایرانی و گیتی‌گرایی ایرانی است. گام مهم بعدی در دستیابی به این فردیت ایرانی و گیتی‌گرایی ایرانی، آری گفتن به زندگی، به جسم و به سعادت زمینی است، زیرا فردیت و گیتی‌گرایی پیوند تنگاتنگ با جسم و جنسیت و آری‌گویی به دنیا و زندگی دارد. طبیعی است که این موضوع با موضوع قبلی نیز پیوند تنگاتنگ دارد. همان‌طور که در نگاه نیچه این دو موضوع با یکدیگر پیوند تنگاتنگ و ارگانیک دارند. همان‌طور که در نگاه مدرن و پسامدرن نیز به اشکال مختلف این پیوندها وجود دارد. موضوع این است که فردیت مدرن در واقع یک فردیت جسمانی است، با آنکه بنا به رشد جهان مدرن، انواع و اشکال روایات از فردیت مدرن و پسامدرن بوجود آمده است. ازین‌رو خواه ایرانی به نگاه دکارت و فروید و سوژه دکارتی و یا «من» فرویدی باور داشته باشد، خواه به نگاه‌های پسامدرنی و «فاعل جسمانی منقسم» لکان یا «جسم هزارگستره» دلوز باور داشته باشد، در هر حال معانی او از فردیت و گیتی‌گرایی معنایی جسمانی و دنیوی هستند. موضوع مهم دیگر، درک این شناخت سیستماتیک است که میان اجزای یک دیسکورس و سیستم پیوند تنگاتنگ وجود دارد. یعنی بنا به نوع سیستم و نوع روایت از فردیت یا گیتی‌گرایی، همه عناصر دیگر سیستم مانند مفاهیم زمان و مکان و غیره نیز تحول و تغییر می‌یابد. برای مثال با تحول پسامدرن و شکستن «سوژه بیگانه» دکارتی، نه تنها فاعل جسمانی لکان، دریدا و دیگران یک سوژه دویاره و منقسم می‌شود، بلکه مفاهیم آنها از زمان، مکان و غیره و کل سیستم تحول می‌یابد. این‌گونه نیز «زمان خطی» مدرن در نگاه پسامدرنی به «زمان چرخشی» تحول می‌یابد و «واقعیت عینی» به «چندواقعیت و چندروایت» دگرذیسی می‌یابد. موضوع در نهایت درک این مطلب است که هر دیسکورس و سیستم از درون دیسکورس و سیستم قبلی بیرون می‌آید و هم نکاتی از دیسکورس قبلی را حفظ می‌کند و هم بخش‌هایی از آن سیستم قبلی را نفی می‌کند و نگاه جدید خویش را می‌آفریند. این‌گونه از درون دیسکورس مدرن، دیسکورس پسامدرن بوجود می‌آید و تفاوت مدرن را به تفاوت پسامدرن تحول و تغییر می‌دهد و در عین حال عنصر مرکزی مدرنیت یعنی رشد فردیت را حفظ می‌کند. به این دلیل نیز لیوتار «پسامدرنیت را روح مدرنیت می‌داند». زیرا تفاوت فردی مدرن در نگاه پسامدرن و با شکستن متاروایت‌هایی چون فردیت، جنسیت و واقعیت، به تنوع بی‌شمار فردی و به یک تفاوت مرتب در حال تحول اشخاص مختلف تبدیل می‌شود که بنا به کلمه «دیفرانس» دریدا، به فارسی به شکل «تفاوت» نوشته می‌شود. همین‌گونه نیز سیستم‌ها و روایات مدرن ایرانی از اسلام، از سنت، فردیت و گیتی‌گرایی مدرن ایرانی بایستی از یک‌سو بر پایه مبانی مدرنیت باشد و مبانی مدرنیت را نفی نکند و از طرف دیگر به زندگی و به جسم و به رابطه تثلیثی و بافاصله و درک حجاب و فاصله میان خویش و دیگری نایل آید. تا هم به سرکوب جسم خویش و قدرتهای خویش پایان دهد و هم مرتب دچار حالات افراطی سیاه/سفیدی، خجالتی/زرتنگ‌بازی ایرانی، حجاب/بی‌حجابی ایرانی نشود و به اعتدال مدرن و قابل تحول خویش دست یابد. (5/4)

4/ بخش‌هایی موضوع این است که جهان نوی ایرانی و گیتی‌گرایی و فردیت ایرانی به ناچار و منطقاً بر بستر فرهنگ ایرانی و خصوصیات فرهنگ ایرانی رخ می‌دهد و این‌گونه آفریننده یک گیتی‌گرایی و فردیت مدرن نو و خاص خویش است. قبول مبانی مدرنیت مانند گیتی‌گرایی، فردیت، انسان‌محوری، خردگرایی و غیره، تنها بر بستر پذیرش این مبانی در فرهنگ خویش و آفرینش روایات نو و تلفیقی مدرن خویش از این مفاهیم ممکن است، وگرنه این مفاهیم نو به سان عنصر و «جسمک بیگانه» از طریق روان جمعی پس زده می‌شوند و یا به ناچار مسخ و ایرانی می‌شوند. شیوه و حالات روایات مدرن از فردیت و گیتی‌گرایی، وابسته به بستر فرهنگی است و بدین جهت مفهوم «زمان خطی» مدرن در واقع ناشی از نگاه مسیحی است. اگر برای مثال فرهنگ ایرانی در مسیر طبیعی خویش به هویت فردی و گیتی‌گرایی خویش دست یافته بود، خیلی پیش از فرهنگ مدرن خالق مفاهیم نوی گیتی‌گرایانه و مفاهیم نوی زمان و مکان مدرن شده بود و این مفاهیم بنا به بستر عرفانی و مذهبی ایرانی، به ناچار دارای رنگ و حالت عرفانی و عاشقانه ایرانی و مدرن می‌بودند. اکنون نیز برای ایرانی راهی به جز این نمی‌ماند که با قبول مبانی مدرنیت و برای دستیابی به رنسانس

جسم، عشق و خرد خویش، برای دستیابی به روایات مدرن خویش و هویت مدرن خویش، دست به نوزایی فرهنگی خویش زد و مبانی مدرنیت را در فرهنگ خویش پذیرا شود و با ایجاد تلفیق به پروتستانیسم مذهبی و فرهنگی، به روایات مدرن ایرانی از گیتی‌گرایی و غیره دست یابد. او با ایجاد این تلفیق هم‌زمان کار نیاکان خویش را به پایان می‌رساند و خالق انواع و اشکال گیتی‌گرایی رندانه و خندان ایرانی و هویت مدرن و تلفیقی ایران است. می‌توان با نگاهی به نسل‌های مختلف معاصر بخوبی دید که ایرانیان از خطای گذشتگان و زندگی خویش بسیار آموخته‌اند و از یک سو سعی در درک سیستماتیک مدرنیت و قبول مبانی مدرنیت کرده‌اند و از سوی دیگر در پی ایجاد تلفیق و نگاه مدرن ایرانی خویش و روایات مدرن خویش بوده‌اند. این تلفیق اما به خاطر پیچیدگی موضوعات و تناقض گاه شدید میان نگاه شرقی و ایرانی و نگاه مدرن، بسیار سخت است و هم توانایی نقد و شناخت سیستماتیک به سنت و مدرنیت را می‌طلبد و هم توانایی عبور از «هزار دالان» اخلاقیات و ترسهای اخلاقی درون خویش و عبور از هراسهای مدرن خویش. با این حال در همه زمینه‌های هنری و غیره ما شاهد انواع و اشکال تلفیق هستیم و این یک روند مهم و مثبت است. این‌گونه ما امروزه در همه زمینه‌های هنری، علمی و سیاسی شاهد رشد نگاه‌های مدرن و تلفیقی و چندلایه و شاهد رشد فردیتهای چندلایه جنسیتی زنان و مردان ایرانی هستیم. همین‌گونه نیز شاهد خلاقیت‌های هنری و اندیشمندانه چندلایه آنها هستیم. امروزه تقریباً هر نسلی در حال جستجوی تلفیق خویش است و این یک تحول مهم است. همان‌گونه که ایجاد چالش و دیالوگ میان این نسل‌ها و آسیب‌شناسی این تحولات برپایه مبانی مدرنیت ضروری است، تا سره از ناسره باز شناخته شود و تحولات عمیقتر و چندلایه گردد. امروزه ما در بخش مذهب نیز شاهد کار روشنفکران مذهبی چون سروش و دیگران در پی ایجاد یک پروتستانیسم مذهبی و روایات مدرن از اسلام و غیره هستیم؛ در بخش ایران‌شناسی توسط استادانی چون جمالی و دیگران، شاهد خلق روایات نو و مدرن ایرانی چون «فرهنگ سیمرغی» هستیم و هم شاهد تلفیق‌های نو توسط نسل‌های ما چون نگاه جسم‌گرایانه من و «عارف زمینی» من هستیم. ازین‌رو شناخت این پیوندها و پیروسه مشترک و نیز آسیب‌شناسی آنها ضروری است. ازین‌رو برای مثال ضروری است که روایات مدرن از مذهب و اسلام با معیارهای سه‌گانه پروتستانیسم مذهبی بررسی شوند، تا قدرت و ضعف هر روایت مشخص شود. یعنی هر روایت مدرن از مذهب و سنت بایستی اولاً نشان دهد:

« 1. که خواهان جدایی دین از دولت و حکومت، بنا به انتخابش، در شکل سکولار آن مانند آلمان و یا لائیک آن مانند فرانسه است. 2. خواهان ایجاد یک رابطه فردی میان انسان و خدا و از بین بردن حق روحانیت به عنوان واسطه میان انسان و خداست. یعنی کار روحانیت به یاری انسان در ارتباط و مسائل دینی تبدیل می‌شود، بجای آنکه واسطه انسان و خدا باشد. این‌گونه نیز با این رابطه فردی، امکان هزار روایت و رابطه با خدا و سنت بوجود می‌آید. 3. روایت مذهبی و روایت مدرن از سنت و عرفان و از میترایسم نشان دهد که در خویش قادر به یک تحول گیتی‌گرایانه بوده است و برای مثال می‌تواند به انسان مسلمان مذهبی کمک کند که هم‌تن به موضوعات مذهبی خویش دهد و هم‌زمان قادر به قبول دادگاه‌های دنیوی باشد؛ یا این روایت مدرن به مومن کمک کند، بهتر به زمین و زندگی و سعادت دنیوی تن دهد. همانطور که برای مثال در پروتستانیسم کارکردن به اندازه دعاخواندن مفید محسوب می‌شود.

همه روایات دیگر گیتی‌گرایانه از فرهنگ و سنت نیز بایستی تن به این اصول سه‌گانه بدهند و به شیوه خویش ایجادگر یک جهان گیتیانه و مدرن و یک روایت مدرن و قابل تحول شوند. معیار نهایی مشترک برای همه این روایات نو این است که:

4. نشان دهند که حاضر به پذیرش و نهادینه کردن این اصل در درون خویش شده‌اند که آنچه آنها بیان می‌کنند، تنها یک روایت فانی و قابل تحول از سنت، از اسلام، از فرهنگ و یا از زندگیست و هیچ‌کدام باور ندارد که روایت نهایی و اسلام ناب محمدی، روایت نهایی از فرهنگ و سنت، روایت نهایی از میترایسم و یا عرفان و زرتشت، یا روایت نهایی از خوشبختی بشری را یافته است. زیرا چنین نگاهی ایجادگر دیکتاتوری و اختناق نو و روابط نارسینتی شیفتگانه/متنفرانه نو است. در معنای نهایی قبول کند که روایت او، یک نوزایی و خلاقیت مدرن برپایه پتانسیل‌ها و توانی‌های نهفته در فرهنگ خویش و تلفیق آن با مبانی مدرنیت و خلق مبانی مدرن ایرانی و متفاوت است. یعنی روایت او یک کشف «اسلام ناب، میترایسم ناب، عرفان ناب» نیست، بلکه روایتی قابل تحول از سنت و اسلام و عرفان است. زیرا با چنین باوری، روایت‌کننده و روشنفکر مدرن ما نشان می‌دهد که به راز فاصله و حجاب همیشگی میان خویش و «غیر»، میان فرد و خود، پی برده است و می‌داند که همیشه فاصله و حجابی است و این فاصله و حجاب سمبولیک پیش‌شرط نیازمندی بشری، پیش‌شرط دیالوگ و خلاقیت مداوم بشری است.

بر اساس چنین معیارهایی است که باید همه تلفیق‌ها و روایات نوی نام‌برده و نام‌برده را بررسی و سنجید و آنها را آسیب‌شناسی کرد. برای من برای مثال واقعا این سوال است که آیا استاد جمالی گرامی «فرهنگ سیمرغی» خویش را که نگرشی قوی و سترگ است، به سان یک روایت مدرن از فرهنگ ایرانی می‌بیند و یا باور دارد که این فرهنگ از ابتدا بوده است و ایشان آن را کشف کرده‌اند. زیرا در معنای مدرن، «فرهنگ سیمرغی» یک نوزایی فرهنگ گذشته بر پایه مبانی مدرنیت، یک تلفیق و یک آفرینش توانا و پر قدرت است، اما یک کشف نیست. در فرهنگ ما می‌توان چنین پتانسیل‌هایی دید، اما چنین فرهنگی نبوده که گم‌شده باشد و اکنون دیگر بار ما به راز ناب فرهنگ خویش پی برده باشیم.

«فرهنگ سیمرغی» و دیگر روایات استادان نسل اول روایاتی مدرن و تلفیقی هستند، مانند روایات نسل‌های دیگر، که با پذیرش مبانی مدرنیت و درک این پتانسیل فرهنگی به خلق یک روایت مدرن و قوی دست زده اند. همین‌طور نیز باید به روایات سروش و دیگران برخورد کرد و آنها را بر این اساس و بر اساس معیارهای پروتستانیسم مذهبی سنجید. همانطور که خواننده و نقاد بایستی نگاه مرا و مفهوم «عارف زمینی» مرا بر بستر این معیارها بسنجد و نقاط قدرت و ضعفش را ببیند و بیان کند. (6)

بایستی به این نکته نهایی نیز اشاره کنم، که نوع فرهنگ و نوع نگاه ما، نه تنها بر نوع روایت تلفیقی ما تاثیر می‌گذارد، بلکه اصولاً خصوصیات فرهنگی هر کشور باعث می‌شود که علاقه افراد آن کشور در نگاه به جهان و نگرشهای مدرن، به بخش‌های خاصی بیشتر سوق داده شود. برای مثال به خاطر حالت عرفانی و رندانه شدید فرهنگ و روان ایرانی، علاقه ایرانی در جهان مدرن بیشتر به سمت نگرش‌هایی سوق داده می‌شود که به نوعی در پیوند با این نگاه رندانه و یا عرفانی باشد. ازین‌رو برای مثال ایرانیان نیچه را بر کانت ترجیح می‌دهند و یا پسامدرنیت سریع میان ایرانیان رایج می‌شود. همانطور که طبیعتاً سریعتر نیز این اندیشه‌ها را مسخ و ایرانی می‌سازند. چنین پیوندهایی نیز باعث می‌شود که برای مثال مفهوم «زمان مدرن» ایرانی در جستجوی همتای مدرن خویش و برای تلفیق، به جستجوی آن نگاه‌هایی بپردازد که هر چه بیشتر با جهان و نگاه ایرانی او هم‌سویی درونی و یا ظاهری دارند. این روند اجتناب‌ناپذیر است. مهم این است که نوع تلفیق قادر به قبول مبانی مدرنیت و نوزایی فرهنگی و ایجاد یک تلفیق ارگانیک و نو باشد. تلفیقی که در نهایت می‌تواند برای هر دو جهانش جذاب و اغواگر باشد، زیرا اکنون آنها نیز در این نگاه نو، خویشاوندی می‌بینند و کنجکاو می‌شوند. هرچه این تلفیق در عین حفظ و رشد این پیوند، چندلایه‌تر و متفاوت‌تر باشد، به همان اندازه امکان پذیرش او توسط دو فرهنگ بیشتر است و نیز توانایی خلاقیت درونی او و تحول مداومش.

. باری اکنون با طرح و تشریح ساختار نگاه خویش، برای خواننده و نقاد امکان سنجش و نقد نگاهم را، بر بستر معیارهای مطرح‌شده، فراهم می‌سازم.

خصوصیات اصلی جسم‌گرایی و عارف زمینی

هویت مدرن و تلفیقی «عارف زمینی» من بر بستر یک فلسفه و جهان بینی جسم‌گرایانه، شبکه‌وار و چندسیستمی ایجاد شده است و هم‌زمان در هر بخش مربوط به گیتی‌گرایی ایرانی، با حالت جدید زمینی‌اش، مفاهیمی نو و گیتیانانه ایجاد کرده است. از طرف دیگر نباید فراموش کرد که هویت «عارف زمینی» در واقع تنها یک حالت است که هر کس تنها از طریق تن دادن به سرنوشت خویش و قبول فردیت خویش، قادر به درک و لمس این هویت نوست. زیرا اساس حالت «عارف زمینی» آری‌گویی به جسم و به زندگی و سرنوشت خویش است. عارف زمینی در واقع همان «جسم خندان» نیچه است که هم‌زمان با نگاه‌ها و سیستم‌های فراوان دیگر جسم‌گرایانه و روانکاوانه تلفیق یافته است و از سوی دیگر با فرهنگ و جامعه خویش تلفیق یافته است و در درون خویش بخشی از این فرهنگ و نگاه را نوزایی کرده است. حالت «عارف و یا عاشق زمینی» به معنای تن دادن به جسم و روایت فردی خویش و به سرنوشت خویش و ایجاد جهان فردی و روایت چندلایه و سعادت زمینی خویش است. ازین رو نیز این حالت یک متاروایت و یا یک تیپ شخصیتی نیست، بلکه یک نوع حالت چشیدن فردی زندگی است و دستیابی به یک کثرت در وحدت میان افراد مختلف و یا در درون خویش است. بدین خاطر نیز راه دستیابی به حالت عارف زمینی، همان راه نیچه و آری گفتن به جسم و به زمین و زندگی است و نیز تن دادن به این شعار معروف نیچه و یک فیلسوف یونانی‌ست: «بشو آنچه که هستی». راه دستیابی به خلاقیت و سعادت زمینی خویش، تن دادن به جسم و به زندگی و ضرورت زمانه خویش و ایجاد تفسیر و روایت فردی و خلاقیت فردی خویش از سرنوشت و ضرورت لحظه خویش است. ازین‌رو رابطه عارف زمینی با خود و هستی یک رابطه پارادوکس و تثلیثی است. زیرا او در هر لحظه به خواست تن و زندگی خویش تن می‌دهد و هم‌زمان این لحظه را بنا به توانش، به انواع و اشکال مختلف می‌آفریند و مرتب قادر به نقد و تحول روایت خویش است. «باری بشو آنچه که هستی». این‌گونه زمین و لحظه به صحنه جدل خندان روایات مختلف این عارفان و عاشقان زمینی برای سروری بر لحظه و بر شرایط مختلف است. جدلی خندان که بر بستر رواداری متقابل جاری‌ست و هیچگاه پایان نمی‌یابد. اختلاف نگاه من با نیچه در این است که در نگاه من زندگی برخلاف نیچه، یک بازی عشق و قدرت است و تنها بر اساس «خواست قدرت» نیست. عشق و قدرت در این معنا در واقع مرزهای یکدیگر هستند، تا قدرت به دگر آزاری و عشق به خودآزاری تبدیل نشود. یعنی در معنای دیفرانس دریدایی، عشق و قدرت در حالت یک بازی جاودانه دیفرانسی قرار دارند و عشق، قدرت تعویق یافته و متفاوت است و قدرت، عشق تعویق یافته و متفاوت. ازین‌رو ایجاد تفاوت در معنای قدرت، تحول در معنای عشق را بدنبال دارد و بالعکس و این چرخش و تحول بدون تکرار را پایانی نیست. اساس نگاه جسم‌گرایانه مرا تئوریهای مختلف جسم‌گرایی از نیچه تا دلوز، نگاه روانکاوانه از فروید تا لکان، تئوری سیستم‌ها و نیز عناصر رندانه و عارفانه در فرهنگ ایرانی خویش تشکیل می‌دهد. طبیعی است که این نگاه‌ها دارای اختلافات درونی نیز با خویش هستند. برای مثال «تئوری سیستم‌ها و یا تئوری اطلاعات» باوری به

ناآگاهی و ضمیر ناخودآگاه ندارد، اما با این وجود اصل نگاه این تئوریها و توانایی رهایی از خطای دکارتی و رابطه سوژه/ابژه ای نقطه پیوند آنها با دیگر نگاهها و زمینه‌ساز امکان تلفیق آنها در نگاه و روایت جسم‌گرایانه و شبکه‌وار من است. فقط لازم است که این توضیح نهایی را بدهم که حالت عارف زمینی و جسم خندان من، در برخورد با همعصر آلمانی خود به حالت «ساتور خندان» و جسم خندان دگر دیسی می‌یابد و تن به ارثیه فرهنگی دیگر خود می‌دهد و در عین حال در این تصویر تفاوت می‌آفریند و عنصر عشق و شور رندانه شرقی را در این تصویر دیونیزیوسی وارد می‌کند. همانطور که عارف زمینی مالمال از شور دیونیزیوسی و قدرت فرهنگ غربی خویش است.

برای درک مختصر جسم‌گرایی فقط به چند نکته ذیل اشاره می‌کنم و خوانندگان را به خواندن مطالب دیگر لینک داده شده دعوت می‌کنم.

جسم‌گرایی از سه گام عمده تشکیل میشود که با درک درست آن هر فردی میتواند، بنا به توان و نوع سلیقه و خواست خویش، روایات مختلف و قابل تحولی از آری‌گویی به زندگی و هستی را بیافریند.

1. گام اول در جسم‌گرایی، آری‌گویی به جسم و زندگی، به غرایز خویش و احساسات خویش است. اعتماد به خرد زندگی و جسم، آری‌گویی به منطق احساسات و غرایز خویش و گذار از هراس خویش از جسم و خرد زندگی، اینجا اساس و پایه می‌باشد. اینگونه انسان با این آری‌گویی به وحدت اضداد دست می‌یابد و احساسات متضادش، عواطف و غرایزش، افکار متضادش به یاران یکدیگر و گذرگاهی بسوی یکدیگر تبدیل میشوند و هر کدام دیگری را تکمیل و در عین حال مشروط می‌کند. انسان جسم‌گرا، سراپا جسم و با توان «هوش احساسی و خردی» خویش با جهان ارتباط می‌گیرد و روایات خویش را می‌آفریند. در نگاه جسم‌گرایی انسان ترس و خشم ندارد، بلکه انسان ترس است، خشم است، عشق است، ایمان است، خردمندی‌ست و هر کدام از این حالات، قدرتی از او و جسم او هستند.

2. اما این آری‌گویی و ترس شدن، خشم و عشق خویش شدن قدم نهایی نیست. زیرا بقول لیونار: «درست است که وقتی متوحشم، ترس هستم، مع هذا نمی‌دانم ترس چیست، فقط <می‌دانم> که می‌ترسم: می‌توان اختلاف میان این دو معرفت را مشخص کرد. در واقع، <شناخت از خود غیر مستقیم است، نوعی ساختن است، باید رفتار خود را کشف رمز کنم، همانگونه که رفتار دیگری را کشف رمز میکنم.> (مرلوپونتی).» (8)

این‌گونه نیز ما جسم‌گرایان در گام دوم به خلاقیت جهان و حالات خویش دست می‌زنیم و مرتب ترس و خشم خویش، خرد و جهان خویش را، بنا به ضرورت زندگی و وجودمان، به گونه ای دیگر می‌آفرینیم. ترس را در رنگهای مختلف می‌آفرینیم. در این دو گام ما نه تنها به قدرتهای خویش آری‌گویی می‌گوییم، بلکه هم‌زمان نیز به خالق خویش و جهان خویش تبدیل می‌گردیم؛ مرتب خویش را، جهان‌مان را باز آفرینی می‌کنیم، تا با ایجاد زیباترین و قویترین خلاقیت به اوج لذت زندگی، به اوج بازی عشق و قدرت دست یابیم. با این دو جهش، انسان به خدای فانی و خلاق تبدیل می‌گردد، جسم خندان و حیوان خندان میشود، به غول زمینی و عارف زمینی دگر دیسی می‌یابد و جهان به شدن و خلاقیت جاودانه و بازی جاودانه و تکرار ناپذیر عشق و قدرت تحول می‌یابد.

3/ جسم‌گرایی دارای اشکال و انواع مختلف از نگاه نیچه تا دلوز و نظرات دانشمندان علوم نویر و بیولوژیک و علوم خودآگاهی جدید مانند آنتونیو دماسیو و غیره است. حتی نگاه لکان دارای یک پایه ماتریالیستی و جسم‌گرایانه قوی بر اساس نظریات «بنتام» است. (9) نکته مشترک در همه این نظرها از یکطرف این است که این نظرها به طور عمده هم از دوالیسم شرقی خیر/شر، جسم/روح عبور می‌کنند و هم از متافیزیک مدرن سوژه/جسم، خرد/احساس و برتری خرد بر احساس و سوژه بر جسم عبور می‌کنند و در نگاهشان جسم و روح، خرد و احساس یک جسم مشابه و یک واحد مشابه هستند و جسم به سان یک موجود واحد چندلایه و یا منقسم و با قدرتهای «هوش احساسی»، «هوش خردی»، «خرد شهودی» و غیره عمل می‌کند و این جسم مرتب تحول می‌یابد. از طرف دیگر در نگاه این تفکر جسم‌گرایانه ما همیشه از «جسم سمبولیک» سخن می‌گوییم و نه از جسم طبیعی محض. این جسم انسانی‌ست که در عرصه زبان می‌زید و به وسیله زبان خویش را حس و لمس و یا بیان می‌کند. بدین خاطر نیز این «جسم سمبولیک» قادر به دگر دیسی مداوم است، زیرا در واقع یک روایت است. اما این روایت از طرف دیگر ریشه در جسم و خرد جسم نیز دارد. یعنی در نگاه بخش اعظم این نظریه‌پردازان رابطه جسم و زبان یک رابطه متقابل و در واقع به شیوه دیفرانس دریدایی است و جسم، زبان را می‌آفریند و زبان، جسم را. جسم، زبان و دیسکورس به تعویق افتاده و متفاوت است و زبان و دیسکورس، جسم تعویق یافته و متفاوت. از این رو نگاه جسم‌گرایانه یک نگاه پسامدرنی/ مابعد پسامدرنی و کاملاً هم‌زمان با رشد و تحول مداوم علوم جدید است. در واقع به باور خیلی‌ها قرن بیست و یکم قرن درگیری میان دو نگاه جسم‌گرایانه خواهد بود. از یک سو ما شاهد نگاه مکانیکی جسم‌گرایانه و تکنیکی هستیم که خواهان دست‌یابی به ابرانسان ژنتیکی و دیجیتالی است و از طرف دیگر شاهد نگاهی جسم‌گرایانه هستیم که در عین دفاع از همه تحولات علوم جدید، نگاهش به جسم به عنوان یک «جسم سمبولیک» است و این جسم سمبولیک به باور او دارای فردیت و تفاوت خاص خویش است و صاحب اخلاق

خویش است و نمی‌توان او را به جمع ژنهایش محدود کرد و یا کامل «کلون‌زنی» و بازتولید کرد. به باور دریدا و فوکو قرن بیست و یکم قرن جهان جسم‌گرایانه دلوز خواهد بود. بهر حال ما شاهد یک دگر‌دیسی مهم در جهان مدرن، در کنار دگر‌دیسی درون جهان کهن ایرانی خویش هستیم و به کمک نگاه جسم‌گرایانه، هم قادر به تحول و هم قادر به شرکت در دگر‌دیسی هر دو جهانمان و تأثیرگذاری بر این تحولات هستیم. برای درک بهتر این موضوع به نقد ذیل من در باب «روانکاوای هانیبال 2» و بخش مربوط به لکان/دلوز آن مراجعه کنید. (10)

برای ایجاد تصویری از نگاه جسم‌گرایانه و درک تفاوت‌های مطرح شده، به دو نقاشی معروف از نقاش نابغه و جسم‌گرا سالوادور دالی اشاره می‌کنم. دالی در نقاشی «وسوسه‌های یوحنا مقدس» در واقع جهان اخلاقی و مذهبی مانند جهان اخلاقی/عارفانه ایرانی و یا اخلاقی مسیحی را نشان می‌دهد که هر اسان از جسم و فانتزیهای خویش است و قصد سرکوب آنها را دارد. اما با سرکوب این شورها و فانتزیهای جسمی و نارسیستی و سوررئالیستی خویش، در واقع او خود را سرکوب و سترون می‌کند. این‌گونه در نقاشی دالی، یوحنا ضعیف و لاغر و شکننده است و شورهایش، زیبا و خندان و با اشکال مختلف مانند فیل‌هایی با پاهای نازک و سیکال و پرشکوه هستند و یوحنا ناتوان از تبدیل شدن به جسم خندان و آری گویی به قدرتهای خویش و آفرینش جهان و روایات جسمی و چندلایه سوررئالیستی خویش است. ازین‌رو او تنها در برابر این قدرتهای خویش صلیب می‌کشد و دعا می‌خواند و می‌ترسد. انسان اخلاقی/عارف ایرانی نیز این‌گونه مرتب در پای اخلاق و یگانگی با عشق مادری مرتب بخشی از شورها و فردیت خویش را سرکوب و قربانی کرده است و بدین وسیله خود را سترون و میتلا به جنگ ابدی اخلاق/وسوسه ساخته است. زیرا احساسات و شورهای بشری قابل سرکوب نیستند. موضوع بلوغ، قبول کردن این شورها به سان قدرتهای خویش، درک منطق و خرد نهفته در آنها و زیباسازی آنها و خویش به انواع و اشکال مختلف و آفرینش روایات مختلف و قابل تحول است. (11)

در نقاشی «زرافه سوزان» دالی می‌بینیم که دالی چگونه به زیبایی معضل انسان مدرن را به تصویر می‌کشد. انسانی که خویش را از بند اخلاقیات مطلق رها ساخته است، اما ناتوان از تن دادن به جسم و خرد و زیبایی جسم خویش بوده است و رابطه‌اش با جسم و زندگی یک رابطه مکانیکی و مصنوعی است. از این رو در این نقاشی دالی، انسان مدرن به سان موجودی طراحی شده است که اسپر روایات و طرح‌های مصنوعی خویش مانند دیدن خویش به سان «ماشین مکانیکی»، «حامل اطلاعات» و اسپر مدهای مصنوعی روز است که چون یک کرسست مصنوعی از یک‌طرف به تکیه‌گاه روحی او تبدیل شده‌اند و از طرف دیگر مانع حرکت طبیعی و پرشور او می‌شوند و او اسپر این طرح‌های مصنوعی خویش است و یا مثل یک نقاشی دیگر دالی، در واقع این انسان مدرن چیزی جز یک تلفن و گوش بزرگ برای اطلاعات دیگران و مد روز بیش نیست. در مقابل با این انسان مصنوعی، در حاشیه نقاشی تصویر یک زرافه سوزان است که تیلور و سمبل اعتماد به جسم و سمبل جسم و خرد اوست. زیرا این زرافه سوزان است، اما نمی‌سوزد. او جسم پرشور است که تن به فانتزیها و قدرتهای خویش می‌دهد و انواع و اشکال روایات و واقعیات چندلایه جادویی و سوررئالیستی را بوجود می‌آورد و در عین حال خدای جهان و خلاقیت خویش است و قادر به تحول و دگر‌دیسی مداوم است. جسم خندان نیچه، عارف زمینی من، «جسم هزار گستره» دلوز، فاعل جسمانی و منقسم لکان، تئوری انتقادی پارانویید دالی، همه و همه نمادها و نشانه‌ها و روایات مختلفی از این نگاه و جهان جسم‌گرایانه هستند. نگاهی که مرتب قادر به تحول و خلق روایتی نو است، زیرا او همیشه ناتمام و خندان است. (12)

برپایه این نگاه جسم‌گرایانه مدرن و نیز برپایه ضرورت تلفیق و دستیابی به نگاه گیتی‌گرایانه مدرن و ایرانی خویش، من ساختار و هویت «عارف زمینی» را آفریدم، تا هر زن و مرد ایرانی با تن دادن به این حالت نو و این سیستم نو، هم‌زمان قادر به ایجاد روایت فردی خویش و نیز قادر به ایجاد خلاقیت فردی بهتر خویش باشد. زیرا تنها با تن دادن به روایت فردی و فردیت خویش و به سرنوشت خویش می‌توان به عارف زمینی تبدیل شد. کلید دستیابی به این حالت همان است که نیچه می‌گوید، پس بشو آنچه که هستی.

رویارویی سیستم و دیسکورس‌های اخلاقی/عارفانه ایرانی، مدرن، پسامدرن و جسم‌گرایی «عارف زمینی»

شناخت سیستمها، تفاوت‌ها و تشابه‌شان، برای ایجاد یک تفکر سیستماتیک و خلاق، برای ایجاد تحول و رنسانس واقعی امری ضروری و اساسی می‌باشد. با این شناخت سیستماتیک می‌توانیم هم بهتر از تواناییهای سیستم‌های مختلف استفاده کنیم و هم بر پایه شناخت ساختارها و سیستمها، توانایی تلفیق و خلق نگاهی نو را داشته باشیم. در نگاه سیستماتیک ذیل برای هر مفهوم، معنا و حالت آن در دیسکورس سنتی ایرانی، در دیسکورس مدرن و سپس دیسکورس پسامدرن بیان می‌شود. در انتها نگاه جسم‌گرایانه و تلفیق عارف زمینی به این نگاه سیستماتیک اضافه می‌شود، تا خواننده هم قدرت مقایسه سیستمها را داشته باشد و هم بهتر تحول و تلفیق نگاه «عارف زمینی» را بسنجد و نقد کند. در این نگرش سیستماتیک، نگاه جسم‌گرایانه مرحله بعد از پسامدرنیت در نظر گرفته می‌شود، با اینکه بسیاری از نظرات جسم‌گرایانه مطرح شده جزو نظرات پسامدرنی هستند. موضوع اما این است که نگاه جسم‌گرایی یک مفهوم گسترده

است. همانطور که به قول معروف تنها پسامدرنیست‌ها وجود دارند و نه پسامدرنیسم، همانطور نیز می‌توان از اشکال مختلف جسم‌گرایی و جسم‌گرایان مختلف نام برد. در نگاه جسم‌گرایانه من، از آن‌رو که نگاه نیچه، لکان و دلوز با نگاه علوم جدید نوپروبیولوژیک در هم‌آمیخته می‌شود و صحبت از یک جسم واحد چندلایه احساسی/خردی است، از آن‌رو این نگاه بعد از پسامدرنیست مطرح می‌شود. همانطور که امروزه ما در جهان مدرن شاهد افول نگاه پسامدرن هستیم، ولی شاهد رشد و شدت‌یابی نگاه جسم‌گرایانه هستیم و مرتب تحولات و تکامل‌های نوینی در این حوزه صورت می‌گیرد و هر چه بیشتر جسم و زندگی به سان یک سیستم واحد چندلایه خودآگاه/ناآگاه، احساسی/خردی در نظر گرفته می‌شود که همه اجزایش در پیوند مشترک با یکدیگر عمل و رفتار می‌کند. در این نگاه جسم‌گرایانه اختلال در سیستم نمایانگر درجه پایینی از همکاری و پیچیدگی و توانایی است و نه نشانه برتری خرد بر احساس و یا برتری آگاهی بر ناآگاهی. از این‌رو در نگاه سیستماتیک زیر ابتدا یک مفهوم مانند مفهوم انسان در نگاه سنتی مطرح می‌شود، آنگاه همان مفهوم از نگاه مدرن و پسامدرن طرح می‌شود و در انتها نگاه جسم‌گرایانه و حالت «عارف زمینی» من و تلفیق من مطرح می‌شود. مهم، توجه به این دو نکته اساسی است.

1/ در درون یک دیسکورس و سیستم، خواه سنتی یا مدرن، همه اجزای سیستم در پیوند تنگاتنگ با یکدیگر هستند و ازین‌رو تغییر در یک جزء آن، مانند تغییر هویت انسان، هم‌زمان تغییر در کل سیستم را به همراه دارد و باخویش معانی جدیدی از زمان و مکان و گیتی‌گرایی می‌آفریند. این پیوند درونی میان حالات متقابل درون دیسکورس، مانند حالت مرد/زن، جسم/روح، در معنای فوکو به این معناست که حالات زنانه/مردانه، سالم/بیمار در یک دیسکورس چون کودکان سیامی به هم پیوند خورده‌اند و تحول در یکی به معنای ایجاد تحول در حالت دیگر نیز هست. به زبان ساده در دیسکورس سنتی حالت زن/مرد به هم چسبیده است و به این خاطر زن سنتی، مرد سنتی می‌آفریند و مرد سنتی، زن سنتی را باز می‌آفریند و روابط سنتی را. تحول در دیسکورس نیز به شکل تحول در معنا و رابطه میان این حالات متقابل و تحول در زبان و ساختار دیسکورس صورت می‌گیرد. یعنی برای مثال تحول در رابطه زن/مرد ایرانی سنتی از یک سو با شکستن این رابطه سنتی اندرونی/بیرونی زن و مرد و ایجاد مفاهیم نو و حالات نو در زبان و فرهنگ و از طرف دیگر از طریق برابری حقوقی و فرهنگی و جنسیتی صورت می‌گیرد.

2/ از طرف دیگر این تحول سیستماتیک به معنای این است که هر سیستم و دیسکورسی اجازه یک‌سری تاویل‌ها و تحولات با مرزهای نسبتاً مشخص را می‌دهد، به خاطر ساختار درونی خویش و بستر فرهنگی خویش. پس نمی‌توان به هر تغییر و هر تفسیر دلخواهی از متن سنت دست زد. برای مثال تغییر مفهوم «زمان» سنتی و ایجاد مفهوم «زمان» مدرن ایرانی، باید با توجه به این محدودیتها و بستر فرهنگی صورت گیرد وگرنه تغییر به سان «جسمک بیگانه» از طرف دیسکورس و سیستم سنتی و روان ایرانی پس زده می‌شود. در این راستا، برای مثال برای ایرانی امکان استفاده و قبول مفهوم «زمان خطی و واقعیت عقلانی و عینی مدرن» به خاطر بستر فرهنگی خویش و تاثیر عرفان بسیار سخت و عملاً ناممکن است. بی‌دلیل نیست که بزبان طنز معمولاً ساعت‌های دو ایرانی هیچگاه کامل هم‌زمان نیستند و بقول معروف ایرانیان هنوز از جهاتی در زمان اسطوره‌ای می‌زیند. همین‌طور نیز بی‌دلیل نیست که اکثر ایرانیان و حتی هنرمندان مدرن یا پسامدرن ایرانی این‌قدر با مفهوم «واقعیت عینی و عقلانی و سحرزای مدرن» مشکل دارند و آن را پس می‌زنند؛ زیرا بستر فرهنگی ایرانی و مفهوم «زمان دایره‌وار» عارفانه و دیدن هستی به سان یک بازی عاشقانه توسط حافظ و عارف درونش، مانع از پذیرش نگاه مدرن می‌شود. ازین‌رو نگاه گیتی‌گرایانه ایرانی باید در عین قبول میانی مدرنیست و تاریخی شدن، عقلانی و گیتی‌پایه شدن، هم‌زمان به حالت عاشقانه و سحرآمیز درون خویش تن دهد و عارف درونش باید زمینی شود، کاهن درونش باید سبکبال و زمینی شود. روایت مدرن از زمان و واقعیت نیز تنها یک روایت است و قابل تحول است. همان‌طور که این مفاهیم را پسامدرنیست تغییر می‌دهد و هم‌زمان به اصول مدرنیست و بستر فرهنگی خویش وفادار می‌ماند. ما نیز چاره‌ای به جز دست‌یابی به انواع و اشکال این روایات نو و تلفیقی از گیتی‌گرایی ایرانی نداریم. «عارف زمینی» یک روایت مدرن/پسامدرن ایرانی و یک امکان و حالت مدرن است که هر ایرانی با تن دادن به آن، هم‌زمان باید بر بستر قبول فردیت متفاوت خویش، اشکال و انواع مختلف حالات این عارف زمینی را بیافریند. او این‌گونه می‌تواند و بایستی خود به یک آفریننده روایت زمینی خویش، به سان یک ایرانی، به سان یک مسلمان یا مسیحی و بهایی ایرانی، به سان زن و یا مرد ایرانی، به سان عرب و کرد و فارس ایرانی دست یابد و این‌گونه هم در درون خویش به یک کثرت در وحدت دست یابد و هم جزیی از کل شود و خویش را با دیگر انسان‌های مدرن ایرانی هم‌گون و هم‌هویت احساس کند و به یک هویت مدرن و رنگارنگ ایرانی دست یابد.

عارف زمینی و پاسخ‌های او به بحران فردیت، جنسیت، گیتی‌گرایی و بحران هویت ایرانی

خطوط عمده و مشترک حالت «عارف زمینی» به شکل ذیل هستند.

1. فرهنگ ما یک فرهنگ پدرسالاری/مادرمحورانه است و اساس نگاهش به هستی یک نگاه اخلاقی/عارفانه است. فرهنگ مدرن یک فرهنگ مردسالارانه است و همزمان با رشد قدرت زنان و نگاه زنانه، ما در جهان پسامدرن شاهد ایجاد جهانی مرد/زنسالارانه و دستیابی به یک حالت «برابری در عین قبول تفاوت و تفاوت» هستیم. جهان ایرانی نیز برای دستیابی به یک فرهنگ مدرن، بایستی از یک طرف به برابری جنسیتی در قوانین و سیاست و فرهنگ دست یابد و از سوی دیگر باید هرچه بیشتر قدرت زنانه و مردانه به محور فردیت جنسیتی زنان و مردان ایرانی تبدیل شود. یعنی به جای نقش‌های مقدس پدر و مادری که اکنون بر درون انسان ایرانی حاکمند، باید هر چه بیشتر قدرت و شور و خواستهای زنانه و مردانه بر جهان درونی او حاکم شود و ایرانیان هر چه بیشتر به فردیت جنسیتی خویش دست یابند. از طرف دیگر این حالت زنانگی و مردانگی مدرن باید بر بستر فرهنگ ایرانی و در پیوند با فرهنگ ایرانی باشد و به یک نوزایی فرهنگی دست زند. «عارف زمینی» در واقع یک آری‌گویی به جسم و زندگی و به زنانگی و مردانگی چندلایه خویش است. از این‌رو در نگاه «عارف زمینی» یک موضوع مهم، دستیابی به این فردیت جنسیتی زنانه و مردانه ایرانی و چندلایه است که این خواست خویش را در تصویر و حالت «زنان و مردان عاشق، قدرتمند و خردمند ایرانی» نشان می‌دهد. این زنان و مردان مدرن ایرانی در واقع عاشقان و عارفان زمینی هستند که بر بستر فردیت جنسیتی زنانه و یا مردانه خویش و با شور خرد و قدرت خویش در پی دستیابی به اوج سعادت زندگی و عشق هستند. آنها در واقع عاشقان قدرتمند خندان و دارندگان مهره مار هستند و می‌توانند هم به خواست‌های مردانه و زنانه خویش دست یابند، هم مرتب تن به نیمه دیگر خویش و قدرتهای مردانه یا زنانه درون خویش دهند و هم قادر به دیالوگ و بیان تمنای خویش به دیگری و جنس مخالف هستند. زیرا آنها به عنوان جسم خندان و مرد و زن فانی، نیازمند به دیالوگ و تمنای معشوق و دیگری هستند. آنها بر پایه این حالت شور زنانه و مردانه خویش، در عین حال قادر به تن دادن به حالات پدر و مادر و نیز هویت‌ها و تفاوت‌های دیگر خویش هستند. زیرا یکایک آنها یک «جسم خندان چندلایه»، زنانگی و مردانگی ایرانی چندلایه و قابل تحول هستند. آنها در خویش و بر بستر فردیت جنسیتی خویش می‌توانند شور شرقی، شرم شرقی، عشق شرقی خویش را با خرد غربی، استقلال‌طلبی خواهی غربی خویش و برابری‌طلبی خواهی مدرن خویش درآمیزند و خالق جهان نوی مدرن و تلفیقی خویش باشند. این فردیت جنسیتی زنانه و مردانه ایرانی، این رندان خندان و بازیگوش زن و مرد ایرانی، این زنان مدرن ایرانی که هم قادر به بیان شور و ناز زنانه ایرانی و شرقی خویش و هم قادر به استفاده از قدرت و خرد مدرن خویش هستند؛ این مردان ایرانی قدرتمند و رند و خندان که هم‌زمان قادر به تن‌دادن به عشق و به تمنای خویش و به دیالوگ هستند، پایه‌گذاران جهان نوی ایرانی و خلاقیت فردی و جمعی ایرانی هستند. این عارفان زمینی متفاوت و متفاوت خالقان انواع و اشکال هنر و نگاه تلفیقی هستند که برای هر دو جهانشان جذاب و اغواگر است. زیرا آنها در خویش و بر پایه فردیت جسمانی و جنسیتی چندلایه خویش، قادر به تلفیق بهترین قدرتها و شورهای هر دو جهان خویشند و چندلایه هستند. در آنها شور و شرم شرقی با بی‌پروایی مدرن در هم می‌آمیزد و آفریننده اروتیسم و عشق و قدرت و خرد چندلایه و هزار رنگ ایرانی است. آنها خالقان انواع و اشکال شرارت خندان پرشرومند و شرم قدرتمند و عاشقانه و خردمند هستند. با این تن‌دادن به حالت زنانگی/مردانگی چندلایه خویش و از سوی دیگر خواست برابری‌طلبی حقوقی و فرهنگی آنها، در واقع آنها هم به بحران جنسیت ایرانی پایان می‌دهند و هم خالق حالتی نو از رابطه مرد/زن و هویت زنانه/مردانه هستند و در فرهنگ و روان ایرانی تحول ایجاد می‌کنند. زیرا آنها با نوزایی فرهنگی و تلفیقی خویش کل دیسکورس روابط زنانه/مردانه و عاشقانه را تغییر می‌دهند و روابط ناموسی خطرناک ایرانی و یا روابط اندرونی/بیرونی ایرانی را نفی می‌کنند و در آن تحول ایجاد می‌کنند و در عین حال حالت شور و پیوند شرقی و توجه شرقی به یکدیگر را نگه می‌دارند و نوزایی می‌کنند.

فرستادن زن به اندرونی، تنها باعث سرکوب زن و زنانگی نشده و نمی‌شود، زیرا چنین کاری در واقع نقش مرد را نیز به نماینده حافظ ناموس و نیز اسیر عشق پنهان به زن اندرونی چون ماجرای تراژیک داستان «دش‌آکل و مرجان» تبدیل می‌کند. رهایی زن و مرد ایرانی بدین جهت با شکستن این رابطه اندرونی/برونی و ایجاد برابری جنسیتی از یک سو و از سوی دیگر تن‌دادن به فردیت جنسیتی زنانه و مردانه خویش بدست می‌آید. آن‌گاه دیگر چنین رابطه تراژیکی مانند داش‌آکل/مرجان بوجود نمی‌آید. این به معنای آن نیست که روابط بدون بحران خواهد بود. بحران اساس زندگی و تحول زندگیست و ذات انسان یک حالت برزخی و ناتمام دارد. تنها این حالت بحران بنیادین زندگی، با قبول جسم و زمین و با آری‌گویی به جسم و به زنانگی و مردانگی چندلایه خویش، به یک بحران شیرین و مثبت تبدیل می‌شود. این تغییر حالت و تغییر نوع رابطه انسان در دیسکورس، زمینه‌ساز تغییر در همه عرصه‌های روانی و فرهنگی، زبانی و حقوقی نیز می‌شود. زیرا اجزای دیسکورس و سیستم در پیوند تنگاتنگ با یکدیگر قرار دارند و تغییر در یک عرصه به ناچار تغییر در عرصه‌های دیگر را بدنبال خواهد داشت و بالعکس.

فردیت جنسیتی چندلایه عارفان زمینی زن و مرد در پیوند تنگاتنگ با مفهوم «فردیت» تلفیقی آنها است. از این‌رو بایستی اکنون به بحث فردیت و انسان عمیق‌تر وارد شویم.

2. در نگاه سنتی اخلاقی/عارفانه ایرانی فردیت قدرتی بس اندک دارد و آدمی یا در خدمت نگاه و رسم «سنت عمومی» است و یا انسان بازیگر یک بازی ابدی و ازلی عاشقانه چون حافظ پرشور ماست. انسان ایرانی ترکیبی از یک

پیر هزارساله و یک کودک پرشور و یا عاشق رمانتیک است، اما عنصر جوان و بالغ و فردیت زنانه و مردانه او ناتوان است و قدرت اصلی را در روان و فرهنگ در اختیار ندارد. در حالی که این فردیت سمبولیک می‌تواند با کمک قدرت تجربه نیاکان و شور ناآگاهی درون خویش به روایات نو و زمینی و تحول مداوم و سعادت زمینی دست یابد. به این خاطر نیز انسان ایرانی گرفتار رابطه دوگانه نارسبستی شیفتگان/متنفرانه و جنگ خیر/شر و ناتوان از به پایان بردن این جنگ و ایجاد تلفیق بوده است. همانطور که ناتوان از پذیرش سمبولیک مدرنیت در فرهنگ خویش، به خاطر نبود یا ضعف این فردیت و فردیت جنستی، بوده است. در فرهنگ ایرانی اشکال اولیه شکل گیری این قدرت فردی و رابطه سمبولیک و تثلیثی و نگاه گیتی‌گرایانه دیده می‌شود، اما به تحول و تکامل نهایی و بدست گیری قدرت در دیسکورس و روان انسان دست نمی‌یابد. با آنکه بویژه «حافظ» از کسانی است که قادر به ایجاد اولین شکل از فردیت ایرانی و ارتباط فردی با خدا و هستی بوده است، اما با این حال نه خود او و نه عرفان بعد از او، قادر به پایان بردن کار خویش و ایجاد نگاه و جهان فردی و فانی خویش می‌شوند، همانطور که در بحث مربوط به حافظ نشان داده‌ام (13) ازین رو نیز فرهنگ و جامعه ما ناتوان از دستیابی به تحول و خلاقیت فردی و جمعی و ایجاد مدرنیت خویش بوده است. زیرا بدون قدرت فردی و «فردیت» سمبولیک و رابطه تثلیثی و بافاصله فرد با جهانش، امکان نقد خویش و جهان، امکان دیالوگ با خویش و با جهان و امکان تحول مداوم وجود ندارد. عدم رشد فردیت در ایران باعث آن شده است که همه چیز از خدا تا حکومت و تا انسان ایرانی، مطلق‌گرا و تمامیت‌خواه شود و ناتوان از تحول و دیالوگ گردد و مرتب به «بسرکشی» یا «پدرکشی» نارسبستی و ضد تحول دست زند و اسیر بحرانش بماند. شکل فردیت و حالت روایت از مفهوم فردیت، اما وابسته به نوع فرهنگ و تاریخ یک جامعه است. ازین رو در عین قبول ضرورت دستیابی به فردیت و انسان‌محوری به سان مبانی اصلی مدرنیت، همزمان شکل این فردیت و روایت این فردیت باید متناسب با فرهنگ خویش باشد. در واقع به باور من، اگر عرفان ایرانی و تحولات علمی آن زمان شکست نمی‌خورد، ما شاهد شکل‌گیری انواع و اشکال مختلف فردیت و گیتی‌گرایی در آن دوران می‌بودیم. همانطور که اگر در دوران مشروطیت، تحول مدرن ناقص نمی‌ماند، ما به اشکال جدید این هویت‌های مدرن دست یافته بودیم.

برای درک مباحث پایه‌ای بخش فردیت، اول از همه درک این مطلب مهم است که «فردیت و سوژه» در معنای مدرن آن در واقع یک «سوژه و من جسمانی» است، ولی حالت و روایت از این «فردیت جسمانی» با تحول مدرنیت و روانکاوی و با تحولات پسامدرن تغییر می‌کند. برای مثال در نگاه فروید این توان فردیت و فردی، یک «من» جسمانی یا نفسانی است که بر اساس خواست و اقیبیت خویش، خواستهای اخلاق درون و کودک یا ضمیر ناآگاه درون خویش را به خدمت زندگی می‌گیرد و مرتب تحول می‌یابد. در نگاه مدرن/پسامدرنی لکان این «من» جسمانی فروید در واقع یک من دچار حالات نارسبستی نابالغانه و متفاخر است، زیرا او به هستی به شیوه دکارتی و رابطه سوژه/ابژه‌ای می‌نگرد و ناتوان از لمس عمیق خرد نهفته در احساس‌های خویش و ناآگاهی خویش و ناتوان از دیالوگ عمیق است. از این رو در نگاه لکان فرد یک «فاعل» جسمانی منقسم است که برای دستیابی به خواستش و به خودش مرتب باید تن به تمنایش و تن به دیالوگ با «غیر»، خواه با خود، با معشوق و یا خدا، دهد. در نگاه دلوز جسم‌گرا و پسامدرن، انسان و فرد یک جسم و ماشین سمبولیک تولید کننده مداوم تمناست و این‌گونه از ترکیب موزیک و رقصنده مرتب رقص و اشتیاقات جدید و رضایی جدید بوجود می‌آید و همزمان این تلاقی، ایجادگر تقسیمات و پیوندهای نو و تعالی و تحول در رقص و موزیک و ایجاد لذت‌های نوی خواهان ارضا یا ارضاشونده هستند. در این نگاه جسم‌گرایانه، سوژه و ابژه، درون و برون یکی هستند و رقصنده به موزیک و ماشین موزیک تبدیل می‌شود و ماشین موزیک تکنو به رقصنده تبدیل می‌شود و مرزهای معمولی میان سوژه/ابژه از بین می‌رود. (14)

در نگاه فروید انسان یک وحدت در کثرت است. در نگاه لکان انسان به یک کثرت در وحدت تبدیل می‌شود. یعنی فروید انسان را چون عدد یک می‌شمارد که مرتب تجاری نو به خویش اضافه می‌کند. در نگاه لکان انسان در واقع منهای یک است. زیرا او هر لحظه برای تن دادن به هویتی از خود، باید اول حذف شود. همانطور که موقع نوشتن این کلمات، اگر من به خودم به عنوان فاعل و نویسنده فکر کنم، از نوشتن باز می‌مانم. در نگاه دلوز انسان در واقع یک علامت «منهای تمرکز» است. یعنی هر انسانی در واقع یک جمع و هزارگستره و تنوع هست و همزمان این تنوع همیشه یک چیز نهایی کم دارد و قابل تحول بعدیست و از مرکز و یگانگی گریزان است و مرتب تفاوت می‌آفریند. از این رو نیز نگاه فروید نگاهی سوژه/ابژه‌ایست و اسیر خطا و نگاه دکارتی است و در آن تکرار وجود دارد. نگاه لکان از این رابطه و خطای دکارتی خویش را رها می‌سازد. از این رو در نگاه او بر خلاف دکارت، سوژه دارای حالت منقسم پسامدرنی است و همزمان همیشه در جستجوی یک تمنای گمشده است. از این رو در نگاه لکان تکرار به معنای ایجاد چیز جدیدی است، همانطور که درون و برون نیز برای او در واقع یکی‌ست و رابطه میان انسانها و انسان/طبیعت رابطه پارادکس است، زیرا «غیر» تمنای اوست و او تمنای غیر است. در نگاه دلوز جسم‌گرا تکرار به معنای تولد عنصر نوست. نگاه دلوز چون جسم‌گرایانه است، انسان را به سان جسمی می‌بیند که مثل یک نقشه جغرافیایی دارای دو حالت عرضی و طولی است. حالت عرضی جسم بیانگر رابطه سرعت/آهستگی جسم است که به او ساختار و شکل می‌دهد. حالت طولی جسم بیانگر عواطف و شدت عواطف جسم است که اگر از حد خاصی عبور کنند، باعث تغییر ارگانسیم و جسم و حالت جسم می‌شوند. برای مثال یک انسان سالم را تصور کنید که بشدت دچار افسردگی مزمن

می‌شود و کم‌کم جسمش و حالاتش نیز تغییر می‌کند. از این رو تحولات در جسم و انسان توسط تغییرات احساسی و حرکتی بوجود می‌آید. تحولاتی که در واقع ناشی از ایجاد اشتیاقات نو توسط جسم هستند.

«عارف زمینی» در واقع یک «جسم خندان و چندلایه» است و فردیت او به سان فردیت لکان و دلوز یک فردیت جسمانی منقسم و هزارگستره است. یعنی این «عارف زمینی» خود را چون جسمی دانا، عاشق، ناتمام و مرتب در حال تحول می‌بیند و قدرتهایش برای او چون هویت‌های مختلف او و چون امشاسبندان او هستند و او در واقع ترکیبی از یک کثرت در وحدت و وحدت در کثرت است. او زندگی برایش یک بازی عشق و قدرت است و در درون خویش دیدن هستی به سان یک بازی عشق نیاکانش و نیز نگاه مدرن و مفهوم «قدرت» مدرن و نیچه را جذب و تلفیق می‌کند؛ به عنوان این «عاشق خردمند و قدرتمند زمینی» تن به بازی عشق و قدرت زندگی و دیالوگ خندان و رندانه با «غیر»، خواه با معشوق یا رقیب و یا با خدا، می‌دهد و مرتب روایاتی نو از عشق و ایمان و قدرت می‌آفریند. در او «نظربازی رندانه» حافظ و شرارت خندان عبید و توانایی نگریستن به پوچی خیام، با هویت‌ها و قدرتهای مدرن و فرهنگ دیونیزی نیچه و جسم هزارگستره دلوز در هم می‌آمیزد و او به سان انسان خندان و عارف زمینی، هم جسم و هم خالق و خدای فانی جسم و لحظه خویش است. این عارف و عاشق زمینی بر پایه خواست جسم و لحظه‌اش و با توان روایت سازی چندلایه شرقی/مدرنش، مرتب اشکال جدیدی از روایت و بازی عشق و قدرت می‌آفریند. زیرا برای او دستیابی به اوج سلامت و عشق و قدرت، دستیابی به اشکال نوین دیالوگ با نیمه گمشده خویش و آفرینش اشکال جدید عشق، اروتیسم و ایمان و سازندگی مداوم جهاننش، اساس حرکت و خواسته‌های اوست. او از یک طرف قادر به تن دادن به این عشق و اعتماد به زندگی و به خداست و می‌تواند خود را در آغوش مادرش زمین رها سازد و بگذارد از طرف او و پدرش زندگی و آسمان راهنمایی و هدایت شود؛ هم‌زمان مرتب با شور فردی خویش، با خرد و شک خندان خویش، مرتب همه چیز را زیر سوال می‌برد و اشکال نویینی از بازی عشق و قدرت و اشکال نویینی از روایات پرشور عشق و قدرت می‌آفریند. این‌گونه او بر اساس زندگی و تفاوت خویش، هم‌زمان ایجادگر اشکال مختلف پیوند میان ایمان و عشق ایرانی و خرد و قدرت غربی، میان فردیت مدرن و شور عاشقانه شرقی خویش است و خالق فردیت عاشقانه و خردمندان خندان و همیشه ناتمام است.

در واقع حالت «عارف زمینی»، حالت یک انسان سراپا جسم عاشق و قدرتمند و خندان است که هر لحظه تن به بازی زندگی می‌دهد و مثل «ابراهیم» کبرکه گارد می‌داند که زندگی و خدا او را تنها نمی‌گذارد، زیرا همه چیز از جنس عشق و قدرت بافته شده است و از طرف دیگر او با دیدن «هیچی محوری» زندگی و درک فانی بودن روایاتش، اکنون به یک ایمان پارادوکس دست یافته است. او اکنون مانند «ابراهیم» کبرکه گارد می‌تواند با شور هیچی و پوچی تن به زندگی دهد و بداند که زندگی و عشق او را تنها نمی‌گذارد. زیرا هستی از شور عشق و قدرت بافته شده است و هم‌زمان به خاطر «هیچی محوری» همیشه امکان ساختن روایتی نو از این بازی وجود دارد. زیرا هیچکس به راز نهایی زندگی و «غیر» و خود پی نمی‌برد. این عارف زمینی این‌گونه سراپا جسم و با قلبی گرم و مغزی سرد تن به لحظه و سرنوشت خویش می‌دهد و در هر دیدار و بازی با بخشی نو از خویش، قدرتی نو و هراسی نو از خویش آشنا می‌شود که او با کمک دیالوگ و خنده با او آشنا می‌شود و او را در خویش پذیرا می‌شود و او را به قدرت خویش، به معشوق و رقیب بیرونی خویش تبدیل می‌کند تا به کمک آنها و در دیالوگ و بازی عشق و قدرت با آنها به اوج سلامت و لذت و لمس تمنای چندلایه و چندنحو زندگی و لحظه دست یابد.

3. نگاه اخلاقی/ اسطوره ای یا عارفانه ایرانی تداوم گراست و از تحول و تفاوت هراس دارد. نگاه مدرن تفاوت گراست. پست‌مدرن تفاوت‌گرا و گسست‌گراست و آخرین متاروایتها چون فردیت و جنسیت را می‌شکند و از تنوع جنسیتی و فردی و وجود روایات مختلف از فردیت و تفاوت سخن می‌گوید. یعنی او از تفاوت به تفاوت مرتب در حال تفاوت نو دست می‌یابد. نگاه جسم‌گرایانه و عارف زمینی قادر به پیوست در گسست‌گرایی می‌باشد، او به اشکال مختلف وحدت در تنوع، یگانگی در چندگانگی، تداوم در شدن جاودانه دست می‌یابد. ازین‌رو عارف زمینی از یک‌سو ریشه در سنت و اسطوره‌های ایرانی دارد و از این ریشه و تداوم مغرور است و هم‌زمان مالامال از شور تحول و دگرپرسی مداوم است. از این‌رو او از عارف و کاهن گرفتار در بازی اخلاقی و ابدی، به عارف زمینی و مومن سبکیال و پارادوکس و مرتب در حالت تحول دگرپرسی می‌یابد.

نگاه ایرانی مطلق‌گرا و مثال‌گراست. نگاه مدرن نسبی‌گراست. نگاه پست‌مدرن به نسبیت در نسبیت دست می‌یابد و آخرین متاروایتها را چون نسبیت و علم، واقعیت و انسانیت می‌شکند. نگاه جسم‌گرا و عارف زمینی حس و لمس مطلقیت سبکیال و فانی، حس و لمس تداوم در شدن جاودانه است. او هر سه بخش دیگر را به گونه ای در اختیار خویش می‌گیرد، زیرا همه آنها نیز حالاتی از جسم هستند. این‌گونه جسم‌گرا بر پایه تداوم جسم و زندگی، مرتب تن به حالت دوپارگی و انقسام درون جسم، به حجاب و فاصله میان فرد و خودش، میان فرد و جهاننش تن می‌دهد و روایات نو و فانی می‌آفریند. او به هزارگسترگی جسم و هزار هویتی و هزار رنگی بودن جسم و انسان تن می‌دهد و این‌گونه به کثرت در وحدت دست می‌یابد. ازین‌رو جسم‌گرایی در عین تداوم و لمس خویش به عنوان «جسم فانی»، در عین حال مرتب تن به نسبیت مدرن و چندگانگی پسامدرن و تحول جاودانه می‌دهد و بدینوسیله وحدت در تنوع، یگانگی در چندگانگی را بوجود می‌آورد. این‌گونه عارف زمینی در عین آنکه در لحظه لمس عشق و ایمان، در لحظه دیالوگ با عشق و خدا و با

رقیب سراپا شور عشق و ایمان است و عشقش و ایمانش مطلق است، اما همزمان روایات او از عشق و ایمان به کمک نیروی دیالوگ و خرد مرتب قادر به دگر دیسی هستند و او این‌گونه مرتب خود و جهان عاشقانه و قدرتمندانه‌اش و بازیش تحول می‌یابد.

در نگاه اخلاقی/ عارفانه ایرانی، گذشته اخلاقی یا بازی ازلی بر زمان حال و آینده انسان حاکم است و انسان اسیر این گذشته و بازی ازلی و ابدی است. در سیستم مدرن آنگاه زمان حال و نگاه به آینده بر گذشته برتری می‌یابد، اما پیوندی نیز با این گذشته نقد شونده وجود دارد. نگاه پست‌مدرن با گسست از گذشته، به معنای حکومت کامل زمان حال است و جسم‌گرایی عارف زمینی با دیدن ابدیت در لحظه، با سراپا لحظه شدن، به ابدیت در لحظه و پیوند پیوست و گسست، پیوند گذشته و آینده بر بستر زمان حال دست می‌یابد، زیرا ابدیت به معنای بیزمانیست و بیزمانی تنها در تن دادن به زمان حال و لحظه ممکن است. در جسم‌گرایی و حالت عارف زمینی، این‌گونه نیز انسان بقول سخنی از لائوتسه چون گذشته کهن، چو حال جوان و چون آینده زاده نشده است. عارف زمینی هم تیلور روایات و حالات نو از حافظ و زرتشت و رستم و اسطوره سیاوش و یا حسین است و هم در عین حال متفاوت و نو و نیز همیشه چیزی شناخته و مرتب قابل دگر دیسی است. او این‌گونه چندلایه می‌شود و فردیتش و جهانش چندلایه تاریخی/ اسطوره ای/ جادویی است و همیشه بخشی نیز چه برای خود او و یا برای دیگری معماوار و چون زندگی شناخته و رمزآمیز است. این فردیت چندلایه تاریخی/ عارفانه، اسطوره‌ای/ مذهبی/ رمزآمیز و شناخته او، نکته پیوند و برتری او در دیالوگ با هم‌عصر سنتی ناتوان از دستیابی به این چندلایگی و یا در حین دیالوگ با فردیت تک‌لایه انسان مدرن هم‌عصر خویش و یا نقطه پیوند او در دیالوگ با دیگر هم‌نباران پست‌مدرن و جسم‌گرای خویش است.

4. مفهوم «زمان» در سیستم و دیسکورس اخلاقی و عارفانه ما، به شکل یک غایت فینال‌گونه اخلاقی در زرتشت و اسلام است و یا به شکل زمان دایره وار و تکرار مداوم بازی عارفانه و عاشقانه حافظ و اسطوره‌ای ایرانی است. در هر دو حالت، مفهوم زمان ایرانی دچار یک ایستایی و تکرار و یا دچار اسارت در یک جنگ خیر/ شری است. در سیستم مدرن «زمان» خطی، تاریخی و متحول می‌شود. در پست‌مدرن زمان دوار و چرخشی بدون تکرار می‌گردد. در جسم‌گرایی زمان نیز چرخشی و یا در حالت «عارف زمینی» مارپیچی می‌شود، که در عین تکرار جاودانه بازی عشق و قدرت، مرتب به درجات و بالاتری از تحول جسم و وجود، به درجات و بالاتری از تحول بازی عشق و قدرت دست می‌یابد. این‌گونه مفهوم زمان عارف زمینی در خویش زمان خطی و دوار، دایره وار را متحد می‌کند و به تلفیق زمان عارفانه ایرانی و زمان مدرن دست می‌یابد. زیرا زمان چرخشی و مارپیچی او دارای حالت تکرار بازی ازلی و ابدی عاشقانه و قدرتمندانه است و هم‌زمان در او تکراری نیست و مرتب تفاوتی نو ایجاد می‌شود. بدین وسیله او بر نقاط ضد تحول در مفهوم زمان ایرانی چیره می‌شود و در عین حال پیوند درونی را با او حفظ می‌کند و در دیسکورس قادر به ایجاد تفاوت و تحول است. او در واقع مفاهیم دیسکورس ایرانی مانند عارف، اخلاق، زمان دایره‌وار را در خویش حفظ می‌کند و هم‌زمان در آنها تغییراتی کوچک و اساسی و مدرن بوجود می‌آورد و آنها را مدرن می‌سازد. بدین گونه عارف به عارف زمینی دگر دیسی می‌یابد و زمان دایره‌وار و اخلاقی ناتوان از تحول ایرانی به زمان چرخشی و مارپیچی و بازی مرتب در حال تحول عشق و قدرت عارف زمینی دگر دیسی می‌یابد. هر تحول اصیل بقول نیچه با «گام‌های کبوتر می‌آید» و بدون سروصدای زیاد و بر بستر دیسکورس و فرهنگ، قادر به ایجاد تحول و تفاوت نوست. به باور من این تحول با گام‌های کبوتر، قدرت واقعی و درونی «عارف زمینی» است. زیرا او در پی «بومی کردن» مدرنیته و مسخ ناگزیر آن نیست، بلکه با شناخت دیسکورس فرهنگ خویش و نیز شناخت فرهنگ مدرن، در واقع تحول درونی و مدرن فرهنگ خویش را به پایان می‌رساند. تحولی که اگر جنبش‌هایی مثل عرفان و یا مشروطیت و غیره به انجام می‌رسیدند، خود قادر به این کار و ایجاد انواع و اشکال روایات نو از اسلام، سنت و از عرفان و قادر به پذیرش ترمیزی و سمبولیک مدرنیته در فرهنگ ما می‌بودند. تحولی که اکنون در اشکال مختلف و توسط تلفیق‌های مختلف در حال بوجود آمدن است و «عارف زمینی» تنها یکی از این تلفیق‌ها و نخست‌زادی از این نسل نو و تلفیق‌های نوست.

5. مفهوم «مکان» در نگاه اخلاقی/ عارفانه ایرانی برتری آن جهان اخلاقی بر این زمان نسبی و واقعی و یا دیدن هستی به مثابه صحنه تکرار بازی ازلی و ابدی عارفانه نزد حافظ می‌باشد. البته در اسلام توجه خیلی بیشتری به واقعیت و دنیا وجود دارد، با این حال باز هم نوع نگاه، اساسش بر برتری دادن روح بر جسم خاکی و بر این دنیا و دیدن دنیا به سان محل چیرگی بر هوای نفس و دستیابی به رستگاری و ورود به بهشت است. نباید فراموش کرد که روایات حاکم از عرفان و اسلام و مذهب در واقع خود روایاتی قابل تغییر هستند. همانطور که مذهب شیعه یک اسلام ایرانی شده و یک تاویل و تفسیر ایرانی از اسلام است. همان‌طور که عرفان در واقع یک تاویل نو و در بهترین حالتش نزد حافظ، یک تاویل گیتیانه از اسطوره آفرینش قرآن است. ازین‌رو تفاسیر و روایاتی نو و متناسب با جهان مدرن و امروزی ایرانی لازم و ضروری است. خلق این روایات نو، وظیفه نسل‌های نوی روشنفکران مدرن ایرانی و نیز عارفان زمینی است. مفهوم «مکان» در نگاه مدرن به معنای چیرگی بر این دو الیسم و دنیوی شدن، گیتیانه شدن و دیدن دنیا به سان محل دست‌یابی به سعادت فردی و انسانی، به استقلال و توانایی فردی می‌باشد. از نگاه پست‌مدرن‌های فراوانی چون

دریدا و دیگران، در معنای مکان و زمان مدرن هنوز ریشه‌های نگاه مسیحی بسیار قویست و در واقع مکان و زمان مدرن ادامه همان برتری سوژه بر تن و میل دستیابی به یک «بهشت بر روی زمین» و مادیت بخشی ایده‌های مسیحی هستند. بی‌دلیل نیست که میل «کلون‌زنی» در پیوند با ایجاد یک «بهشت بر روی زمین» و میل خدشیدن است، جدا از ثمرات بسیار مثبت و مهم کلون‌زنی. ازین‌رو در نگاه پسامدرن مفهوم «مکان» چندمعنایی و چند روایتی می‌گردد و برخی پسامدرن‌ها چون «فایر‌آیند» خواهان آن می‌شوند که کودکان در مدارس برای هر پدیده‌ای مانند «چگونگی تشکیل ابر» هم معنا و روایت علمی آن و هم روایت اسطوره‌ای آن را یاد بگیرند و به چند نگاهی عادت کنند. بدین جهت در واقع پسامدرن‌ها زمینه ساز و رواج دهنده چندروایتی و چندنگاهی و پلورالیسم هستند و بر متاروایت‌های مدرن چیره می‌شوند. دنیویت مدرن اینجا خود به یک متافیزیک نو تبدیل می‌شود که انسان می‌خواهد از آن عبور کند، تا قادر به دیدن حالت‌های مختلف مکان چه اخلاقی/اسطوره‌ای یا دنیوی باشد، اما نگاه پسامدرن بطور عمده قادر به ایجاد وحدتی در میان این مفاهیم مکانی مختلف و یا میان روایات مختلف نیست. او بطور عمده در این فضای چندمکانی و چندروایتی در حالت ایهام باقی می‌ماند، با آنکه برخی پسامدرن‌ها در جستجوی یافتن این نکات پیوند در درون چندروایتی و پلورالیسم در عرصه‌های مختلف زندگی بوده و هستند. برای مثال قبول پلورالیسم و احترام به روایات دیگران یک نقطه پیوند جدید در پسامدرنیت است که هم‌زمان می‌تواند مانع سوءاستفاده پسامدرنیت توسط سنت‌گرایان و یا دیکتاتورنشان گردد. اما با این کار در واقع پسامدرن‌ها هر چه بیشتر جسم‌گرا می‌شوند و بدن‌بال وحدتی در کثرت و یا کثرتی در وحدت می‌گردند.

در جسم‌گرایی آنگاه «مکان» زمینی می‌شود و هم‌زمان چندنگانه و چند حالتی، واقعی/جادویی/اسطوره‌ای، همراه با توانایی آفرینش واقعیت‌های نو. در جسم‌گرایی انسان با زمینی شدن و توانایی خلق اشکال مختلف این زمینی شدن به واقعیت جادویی، قابل دگر دیسی و چندنگانه خویش دست می‌یابد و هم‌زمان میان همه این واقعیت‌ها پیوندی نو ایجاد می‌کند. زیرا آنها همه روایات و تفسیرها و خلاقیت‌های ناتمام و قابل تحول جسم و انسان برای زیبا و شکوهمند کردن خویش و زمینند و در این عرصه نیز با یکدیگر رقابت میکنند، با هم ترکیب میشوند و یا از نو باز آفرینی می‌گردند. این روایات بر اساس توانایشان در پاسخ‌گویی به خواست‌های جسم و لحظه و زمین و توانایشان در ایجاد سلامت جسم و زمین و خلق درجه نوینی از بازی عشق و قدرت سنجیده می‌شوند؛ روایات بیمارگونه و یا پژمرده بدور انداخته میشوند. یا روایتی نو، واقعیتی نو آفریده می‌شود که بتواند پاسخ‌گوی نیازها و خواست‌های غولان زمینی و جسم‌های خندان و شکوهمندکننده زمین و خالق یک زندگی پرشور و مالا مال از شور عشق، قدرت، خرد و سازندگی باشد. این توانایی ساختن و سلامت جسم و زمین و روابط انسانی معیار خوبی و یا بدی این روایات است و نیز نقطه وحدت در چندگانگی آنها. در این معنا، عارف زمینی و یا عاشق زمینی و خردمند ایرانی بر بستر نگاه اخلاقی و عارفانه نیاکان خویش و با دیدن خطای آن و قبول مبانی مدرنیت و بلوغ، مفهوم «مکان» نو و زمینی و چندلایه تاریخی/عاشقانه/جادویی می‌آفریند. این عارف زمینی قادر به ایجاد اشکال دیگر این واقعیت و مکان و دنیای چندلایه خویش است. او این‌گونه هم تن به بازی عاشقانه و زیبایی عارف درون خویش می‌دهد و هم این بازی و روایت را، زمینی، فانی، ناتمام و خندان می‌کند و بر خطای نیاکان خویش و ایستایی نگاه آنها چیره می‌شود. او هم به جنگ اخلاقی خیر/شر چیره می‌شود و دنیا برایش محل دستیابی به یک غایت اخلاقی نیکانه و چیرگی بر بدی و اهریمن نیست، بلکه او به سان جسم خندان و خدای فانی، این شورهای نیک و بد درون خویش را به یاران و امشاسبندان فانی و به قدرتهای فانی خویش و به وحدت اضداد تبدیل می‌کند تا به کمک آنها به اوج دیالوگ و لمس بازی عشق و قدرت دست یابد. بازی عشق و قدرتی که هرگز آغاز و انجامی ندارد و مرتب در حال تحول است و در یک حالت چرخشی و مارپیچی است. با این نگاه به دنیا و به زمین، او هم کار نیاکان خویش را پایان می‌رساند و هم نگاه مدرن و پسامدرن را در خویش جذب می‌کند، و دنیا و جهانی عاشقانه و قدرتمند و یک بازی جاودانه و قابل تحول می‌آفریند. با این تحول او در خویش قدرتهای هر دو جهانش را در خویش پذیرا و انطباق می‌دهد و هم از خطاهای هر دو جهانش می‌گذرد. دنیای چندلایه و قابل تحول عارف زمینی هم بر جنگ اخلاقی و بازی بدون تغییر عارف چیره می‌شود و هم کامل به سحرزدایی و واقعیت عقلانی و مسیحی مدرن تن نمی‌دهد و جهان چندلایه تاریخی/عاشقانه/جادویی و روایات مختلف این جهان و دنیای در حال تحول و سورنالیستی را می‌آفریند. (15)

6. «گیتی‌گرایی ایرانی» در اسارت نگاه اخلاقی/عارفانه/اسطوره‌ای باقی می‌ماند و نمی‌تواند به یک گیتی‌گرایی متفاوت و مدرن ایرانی تبدیل شود. زیرا مفهوم «گیتی‌گرایی» ایرانی با اسیر جنگ خیر/شری اوستایی و مذهبی است و یا اسیر بازی ابدی و تکراری و بدون تحول و توان فانی شدن عارفان ایرانی. گیتی‌گرایی مدرن این بازی خیر/شری را می‌شکند و اساسش بر پایه میل دستیابی به سعادت فردی و انسانی و قبول یک واقعیت عینی و سحرزدایی شده قرار دارد. در نگاه پسامدرن این واقعیت سحرزدا و مدرن به سان تبلور مادی ایده‌های مذهبی و مسیحی و ایجاد یک بهشت بر روی زمین دیده می‌شود و واقعیت عینی و عقلانی و پیشرفت دائم به سان متاروایت‌های مدرن دیده و شکسته می‌شوند و جای خود را به چندروایتی از واقعیت و علم می‌دهند. در واقع در ایران می‌توان سه مرحله مهم از گذار جامعه ایرانی به شهرنشینی و نیز نگاه گیتی‌گرایانه را مشاهده کرد که هر سه مرحله به دلایل مختلفی ناتمام می‌مانند و درجا می‌زنند. اولین پروژه مهم دولتمداری و تلفیق ایرانی، دوران هخامنشی، ساسانی و سپس دوران اشکانی و آشنایی با فرهنگ هلنی است که این مراحل به دلایل مختلف، از جمله

ناتوانی به گذار از انسان جنگجو، کوچ نشین و دودمان پرست ایرانی به انسان شهرنشین و سیستم شهرنشینی و نیز انقطاع نسل‌ها بخاطر جنگهای مداوم و مهاجرت جهان‌گشایان از درون ایران، شکست می‌خورد. مرحله دوم دوران مربوط به عرفان ایرانی است که از طریق آن و در یک گذار چندصدساله، انسان ایرانی از زاهد هراسان از جسم و دنیا و ترسان از خدا به رند قلندر عرفان فارس و حافظ و نگاه حسانی، گیتیانه سعدی و حافظ دست می‌یابد. نگاهی که در خویش، مانند نزد حافظ، قادر به پیوند زمین و آسمان و تلفیق اضداد و قادر به چندلایگی و چندنحوی دیدن و چشیدن و زیستن است. مشکل اما این است که این حالت گیتیانه به گذار نهایی فردی نزد حافظ و عرفان دست نمی‌یابد و رابطه دو طرفه عاشق/معشوق در واقع همان رابطه دوطرفه انسان/خداست و معشوق همیشه تبلوری از خداست. در حالی که در روند گذار به فردیت، انسان هرچه بیشتر از رابطه نارسبستی شیفته‌گانه/متنفرانه با مادر و پدر و با خدا به رابطه تثلیثی و نقادانه دست می‌یابد و رابطه دو طرفه نارسبستی کودک/مادر، مومن/اخلاق و یا خدای مطلق، عارف/پیرمغان یا ساقی، به رابطه سه ضلعی، فانی و تحت‌تاثیر قانون و دیسکورس قابل تحول عاشق/معشوق/قانون و یا به زبان دیگر فرد/تمنا/قانون دگرپرسی و تحول می‌یابد. این گونه انسان از رابطه یگانگی بی‌مرز شیفته‌گانه/متنفرانه وارد رابطه بافاصله و حجاب‌دار با «غیر» و دیالوگ و لمس تمنای خویش می‌شود؛ تمنایی که نام دیگرش قانون و احترام به شرم حضور خویش و معشوق و خواست خویش و معشوق است و این رابطه مرتب می‌تواند تحول یابد. در گذار صحیح عارف و انسان ایرانی می‌بایستی رابطه عارف/ساقی به رابطه عارف زمینی/معشوق/قانون تبدیل یابد. یعنی در حالت گذار طبیعی بایستی انسان ایرانی از یک سو هرچه بیشتر خودش و جهانش فانی و ناتمام گردد و از طرف دیگر این رابطه سه ضلعی شود و او قادر گردد، از ضلع سوم و قانون به رابطه و خویش بنگرد و رابطه‌اش با معشوق و یا با خدا را نقد کند و متحول سازد و یا با معشوق و یا با خدا به دیالوگ فردی نشیند. در نتیجه چنین تحولی، انسان ایرانی به یک رابطه با حجاب و بافاصله با «غیر»، با خویش و با دیگری دست می‌یافت و می‌دانست که همیشه در روایت خود از سنت و اسلام و یا عرفان و دنیا زندگی می‌کند و این روایت قابل تحول و نیازمند به دیالوگ و تحول است. زیرا انسان و فرد فانی به دیالوگ برای بیان نیازهایش و تمناهایش و نیز لمس دیگری و شناخت خود احتیاج دارد. فرهنگ اخلاقی/عارفانه ایرانی اما به این تفکیک و تحول تثلیثی کامل دست نمی‌یابد و اسیر بازی نارسبستی ثنوی خیر/شری و یا بازی عارفانه و اسیر نگاه اسرار آمیز یک معشوق و خدای ابدی باقی می‌ماند. این‌گونه جامعه و فرد ایرانی از یک‌سو به یک روح سیال تبدیل می‌شود که مرتب به قالب آرمانی درمی‌آید، تا به یگانگی با معشوق و خدا دست یابد و از طرف دیگر می‌بیند که این یگانگی شکست می‌خورد و بدنبال مقصری می‌گردد و به قتل مخالف و دگراندیش دست می‌زند. حاصل جامعه و فردی است که از یک سو اسیر جنگ و حشتناک اخلاق/وسوسه در درون خویش و در اجتماع است. از طرف دیگر او چنان اسیر نگاه این معشوق ابدی و اسرار آمیز است که در معنای عامه «خراباتی» می‌شود و متوجه گذران زمان و تاریخ نمی‌شود و ناگهان در دوران مشروطیت از خوابی هزارساله بیدار می‌شود و متوجه تاخیر تاریخی خویش می‌گردد. اما چون در دو سده اخیر نیز هنوز انسان ایرانی کامل به این توانایی فاصله تثلیثی و آشتی با جسم و زمین دست نیافته است، ناتوان از دستیابی نهایی به تلفیق خویش و گیتی‌گرایی ایرانی خویش بوده است. (10/16)

در واقع اگر درست بنگریم، حافظ، خیام و عبید زاکانی سه قله بزرگ فرهنگ ایرانی و شروع شکل‌گیری هویت فردی و حالت گیتی‌گرایی ایرانی هستند و درک علل شکست و ناتمامی تلاش آنها برای درک علل شکست ما مهم است. همانطور که در یکایک ما عارف و خیام و عبیدی نهفته است که مرتب ما را به جهان و بازی عاشقانه و رندانه و لمس هیچی و پوچی و لذت‌پرستی دعوت می‌کند و از طرف دیگر مفاهیم مدرن را مسخ و ایرانی و عارفانه می‌سازد. همانطور که در نقد بر حافظ و عبید نشان داده‌ام، می‌توان به خوبی دید که حافظ زمینه ساز گیتی‌گرایی چندلایه عاشقانه ایرانی است و عبید در واقع ایجادگر شرارت گیتیانه، جسم‌گرایی و اروتیسم ایرانی و رهایی از اخلاقیات ضدجسم و زندگی است. از طرف دیگر خیام کسی است که قادر به نگرستن در «هیچی و پوچی» است. کاری که به قول نیچه، حافظ ناتوان از آن است. هرکدام از این قله‌های بزرگ فرهنگ ایرانی در جایی ناتوان از عبور نهایی بوده‌اند. ازین‌رو برای ما، راهی جز آن نمی‌ماند که با قبول مدرنیت، در عین حال کار نیاکان خویش را به پایان رسانیم و از ترکیب قدرت حافظ، خیام و عبید درون خویش به انواع و اشکال حالت عارف زمینی، عاشق زمینی، خردمند شاد و کام‌پرست دست یابیم. عارفی عاشق، قدرتمند و خندان و زمینی که قادر بوده است در «هیچی و پوچی» زندگی بنگرد و «مرگ خدا» را قبول کند و همه هستی را چون روایتی فانی ببیند و اکنون بر پایه این شناخت و بلوغ فردی، شروع به ایجاد جهان عاشقانه، رندانه، شورانه، کام‌پرستانه و گیتیانه خویش می‌کند و درون خویش حافظ، خیام و عبید درونش را به هم پیوند می‌دهد و به خدمت خویش در می‌آورد. او از ترکیب این سه نیروی خویش به حافظ مدرن عاشق قدرتمند و شرور و خندان، به خیام خردمند خردمند خندان و عبید کام‌پرست عاشق و قدرتمند و خندان دگرپرسی می‌یابد و کار نیاکانش را به شیوه خویش به پایان می‌رساند. زندگی برای او محل جدل روایت‌های خندان مختلف این عارفان زمینی بر سر بهترین روایت برای لحظه و مشکلات زمانه و بر سر بهترین و عاشقانه‌ترین، شرورانه‌ترین و خندانترین تلفیق است. جدلی خندان که بر بستر نیاز به دیالوگ و چالش صورت می‌گیرد و در آن تنها جدل اندیشه‌ها و سلیقه‌ها در میان است. ازین‌رو در این جنگ خونی ریخته نمی‌شود، با آنکه هر عارف زمینی با قلبی گرم و مغزی سرد و پرشور تن به این جدل می‌دهد، زیرا موضوع دستیابی به اوج عشق و قدرت و سلامت و سروری بر زمین و لحظه در میان است.

زیرا موضوع این است که این عاشق زمینی و فانی که همه هستی و جهانش چون خود او با بافت عشق و قدرت تنیده و بافته شده است و ازین رو میان او و رقیب پیوندی درونی و عمیق نیز وجود دارد، خواهان معشوق، خدا، رقیبی پرتوان و خندان و عاشق است، تا در جدل و دیالوگ و هماغوشی با او به اوج سلامت و عشق و قدرت دست یابد و مرتب تحول یابد. زیرا او در همه هستی شور و نور خدایی می‌بیند و می‌داند راه دست‌یابی به شور خدایی و به عشق و به قدرت، تن دادن به لحظه و بازی فانی، تن دادن به جسم و به عشق و خرد و اروتیسم چندلایه بشری و آفرینش روایات چندلایه خویش از بازی عشق و قدرت است. این عارف زمینی ازین رو از یک سو دیگری را به عشق و تن دادن به لحظه اغوا می‌کند و مولاناوار می‌گوید که «ای رفتگان به حج کجایید، معشوق همینجاست، بیایید، بیایید» و همزمان خواهان رواداری و قبول چندروایتی است و می‌خواهد که هرکس حدیث عشق به آن زبان خواند که او داند. او قادر است در همه جا این بازی و یاران خویش را ببیند و در خرابات مغان نور خدا ببیند و این گونه به پیوندی میان ضرورت دیالوگ و چالش و نیز رواداری و چندروایتی دست یابد. در درون او و جهانش همه این حالات و حالات متضاد کل هستی مکمل یکدیگرند، و جهان درون و برونش به وحدت اضداد و بنا به توان و خواستش، به یک کثرت در وحدت و یا وحدت در کثرت تبدیل می‌شود. هر حالت او و بازی عشق و قدرتش و جهانش دارای چندلایگی هستند و زمین و لحظه برای او تبلور خدا و بازی عشق و قدرت است. پس هرچه بیشتر این جسم و رابطه و زمین را بسازد و بیافریند، بیشتر به دیالوگ و رابطه‌ای چندلایه، متحول با هستی و با خدا دست می‌یابد. زیرا در این نگاه گیتی‌گرایانه، خدا و شور خدایی در قالب لحظه و جسم تجلی می‌یابد و به سان انسان فانی بروی زمین می‌آید. (17)

7. هویت انسان اخلاقی/ عارفانه ایرانی، در مشارکتش در این جنگ اخلاقی یا در بازی سرمدی عاشقانه و عارفانه قرار دارد و او در واقع جزیی از یک بازی و سنت عمومی و ناتوان از تن دادن به فردیت خویش است. او اسیر سنت و نگاه جمع است و رابطه‌اش با «غیر» به طور عمده رابطه ناریستی شیفتگانه/متنفرانه است. او ناتوان از دست‌یابی به رابطه تثلیثی و بافاصله و جهان سمبولیک خویش است. در مدرنیسم هویت انسان در این‌همانی با خویش و تفاوت با دیگران و بدست آوردن سعادت فردی خویش است. اما من «مدرن» در واقع با تمامی قدرتهای نقادانه، خردمندانه خویش دارای یک عنصر قوی ناریستی و متفاخر است که مانع دست‌یابی او به ارتباط عمیق با «غیر» می‌شود. این «من» متفاخر، او را در این توهم نگه می‌دارد که یک سوژه یگانه است و خیال می‌کند می‌تواند با رابطه سوژه/ابژه ای هستی را به کنترل خویش در آورد. بقول هابرماس در این میل کنترل هستی و در رابطه سوژه/ابژه‌ای با معشوق و رقیب و دیگری باید یک «وحشت دکارتی» از زندگی را دید. در مسیر تحول مدرنیته، انسان مدرن هرچه بیشتر با تأثیرات عمیق «مرگ خدا» آشنا می‌شود و دوپاره می‌گردد. زیرا با دیدن و قبول «هیچی محوری» زندگی، انسان نیز هیچ می‌شود و یگانگی توهم وار خویش را از دست می‌دهد. اما این هیچ شدن، زمینه ساز توانایی هزارگانه شدن او و توانایی عشق به زندگی و آفرینش هزار روایت قابل تحول از دیالوگ با معشوق و با خداست. برای این کار اما انسان مدرن بایستی از یک طرف هر چه بیشتر به خرد نهفته در احساسات خویش و خرد جسم و زمین باور آورد و به آن تن دهد و از طرف دیگر نیاز خویش به دیالوگ و احساسات عمیق و پرشور را دریابد و به آنها تن دهد. این گونه در روند مدرنیته ما شاهد آن هستیم که شعار معروف دکارتی که: «من می‌اندیشم، پس هستم»، ابتدا توسط نگاه جسم‌گرایانه نیچه نفی می‌شود. زیرا در نگاه نیچه، «من» در واقع ایزاری در دست جسم و خرد جسم و در دست «خود» جسم است. این گونه در نگاه او: «(من) هستم، پس می‌اندیشم، عشق می‌ورزم و ... نیچه با این نگاه چندلایه جسم‌گرایانه خویش به یک سرچشمه بزرگ پسامدرنیته و در نهایت نگاه جسم‌گرایانه تبدیل می‌شود. در نگاه پسامدرن این سوژه شکسته و منقسم می‌شود و دیگر یگانه و قائم بالذات نیست. این‌گونه در نگاه دریدا جمله دکارت به این جمله تحول می‌یابد: «من می‌اندیشم که آیا این من هستم؟». در نگاه لکان سوژه منقسم پسامدرن در جستجوی دائمی تمنای از دست‌رفته است و محکوم به تحول و حالتی دوپاره و برزخی است. ازین رو لکان جمله دکارت را این گونه تغییر می‌دهد که «یا نیستم یا فکر نمی‌کنم». زیرا وقتی انسان در حال تن دادن به تمناهای خویش در پی عشق و قدرت و دیالوگ در خواب یا بیداری با ناآگاهی و تمناهای خویش است، کمتر فکر می‌کند و بویژه در خواب فاعل نفسانی حذف می‌شود و وقتی فکر می‌کند، آن گاه تمناهای مهم او پنهان و غایبند. (18). در نگاه جسم‌گرایانه، هویت انسان یا به مانند نگاه نیچه یک «جسم خندان و حیوان خندان» است و یا مثل نگاه دلوز هویت انسان تولید مداوم اشتیاق و تفاوت‌های نوست و در واقع انسان در خویش میلیونها فیگور و شخصیت دارد و مرتب اشتیاقات و بازی‌های نوی می‌آفریند. او جسمی و ماشینی با «هزارگستره و هویت متحول» است و می‌تواند به هزار حالت از زنانگی و مردانگی دست یابد. عارف زمینی نیز این جسم خندان و هزار لایه و هزارگستره است و در خویش هزاران تمنا و بازی و فیگور را دارد و متناسب به لحظه و بازی عشق و قدرت خویش به چهره‌ای، هویتی از خویش تن می‌دهد و «آن می‌شود که هست». اگر ضرورت لحظه و جسم او خشم را می‌طلبد، پس او به بهرام خندان، به آرس خندان و به اشکال دیگر خشم خندان و شرور تبدیل می‌شود. اگر ضرورت لحظه فرار و ترس را بطلبد، پس او فرار خندان و بازیگوشانه و فرصت طلبی چندلایه و سمبولیک می‌شود. او به ادویسه خردمند و خندان دگرذیبی می‌یابد. او در خویش هم اسطوره‌های و فیگورهای ادبی ایرانی و یا مدرن را دارد و مرتباً آنها را به رویاتی نو و خندان و زیبا بازی‌آفریند. همچنان که در خویش نیز هزاران تفاوت و راه نو و نشناخته دارد و هرگز به نام نهایی خویش، به هویت نهایی خویش و «غیر» پی نمی‌برد. او با تن دادن به لحظه و به سرنوشت

خویش، هم‌زمان مرتب خویش را می‌آفریند. او دقیقاً قادر به کاری است که انسان سنتی و نیز انسان مدرن ناتوان از آن است. او برخلاف نیاکان سنتی خویش، قادر به تن دادن به جسم و تن خویش و به فردیت خویش و به زندگی و جهان فانی خویش و به هویت‌ها و قدرت‌های مختلف خویش است و برخلاف نیاکان مدرن خویش، قادر به اعتماد به زندگی و جسم و قادر به دیالوگ عمیق و چندلایه است. او می‌داند که هر خلاقیتش تنها یک روایت نو و خندان و ناتمام است و روایاتی دیگر نیز ممکن است. این گونه از طرف دیگر او بهترین جهات هر دو فرهنگ خویش را در خود پذیرا و نوزایی و تلفیق می‌کند. او بر بستر جسم و نیاز جسم و بازی و لحظه خویش، بازی عاشقانه و رندانه عارف درون خویش را با بازی قدرتمندانه و خندان دیونیزوس نیچه پیوند می‌زند و به هویت جسم‌گرای «غولان خندان زمینی، عارفان شرور و خندان زمینی، عاشقان زمینی و خردمندان شاد» دست می‌یابد و مرتب قادر به دگرپسویی به حالات و نام‌ها و تلفیق‌هایی دیگر است. زیرا او در خویش میتراي جنگجو، عاشق و خندان را با قدرت دگرپسویی مداوم زئوس پیوند می‌زند و بر کشتن جسم در فرهنگ خویش و بر ناتوانی به دیالوگ عمیق و هراس از دست دادن کنترل در جهان مدرن چیره می‌شود. ازین‌رو سراپا اعتماد به زندگی و زمین و لحظه است و هم‌زمان مرتب بازی نویی و روایتی نو از لحظه و از خویش می‌آفریند.

با دست‌یابی به حالت جسم‌گرایانه و عارف زمینی، انسان ایرانی در واقع بر کل بازی خیر/شری و گرفتاری در نگاه معشوق اسرارآمیز عارفانه چیره می‌شود و نگاهی نو و رابطه ای نو با ناآگاهی/آگاهی خویش می‌آفریند. در نگاه انسان ایرانی و حتی در نهایت عرفان، جسم و ناآگاهی محل حکومت اهریمنان و وسوسه شیطانی و یا محل حکومت نفس اماره است و انسان درگیر جنگ میان اهورا و اهریمن درون و برون خویش است. در نگاه مدرن به ناآگاهی این حالت دوگانگی خیر/شری از بین می‌رود، زیرا نگاه مدرن با کمک قدرت «من» خویش قادر به پذیرش و جذب قدرتهای درون ناآگاهی خویش در جهان فردی خویش است، اما این قدرتها را کوچک و گاه بیمار می‌سازد. زیرا نگاه مدرن به جسم و احساسات، نگاهی مکانیکی و نیز هراسان از جسم و احساسات باقی می‌ماند، بی آنکه اسیر حالت خیر/شری باشد. ازین‌رو برای مثال حتی در نگاه فروید هنوز «ناآگاهی» دارای ساختاری مثل نفس اماره و خطرناک و ضداجتماعی است که این نگاه او ریشه در باقیمانده تفکرات مذهبی/یهودیش نیز دارد. در نگاه لکان اما ما می‌بینیم که ناآگاهی دارای ساختاری مثل زبان است. یعنی او عرصه قدرتهای مدرن و سمبولیک ماست و محل اهریمنان و خونخواران بی‌مرز نیست. انسان مدرن، ناآگاهی و جسم خویش را به سان محلی از فیگورهای قدرت‌طلب و لذت‌پرست بی‌مرز حس می‌کند، زیرا دیسکورس خودآگاهی/ناآگاهی خویش را این‌گونه آفریده است و خود هنوز اسیر حالات یک «من» نارسبستی و متفاخر است. این من متفاخر مدرن که توهموار باور دارد با نیروی خردش انتخاب می‌کند و بر احساساتش سیادت دارد، در واقع نمی‌بیند که او ناتوان از کنترل زندگی و جسم و ناآگاهی خویش است و راه صحیح برای او تن دادن به خرد نهفته در احساسات و لمس قدرت سمبولیک ناآگاهی خویش است، از طریق دگرپسویی هرچه بیشتر به فردیت سمبولیک و به «جسم خندان و منقسم، یا به فاعل نفسانی منقسم». ابتدا با تن دادن به این حالت فانی و غیرمتفاخرانه خویش و با قبول نیاز عمیق خویش به دیالوگ و تمنای به «غیر»، آن‌گاه نیروهای ناآگاهانه او از فیگور هانیبال کانیالیست و هاملت نوپروتیک، به قدرتها و تمنایهای مدرن او دگرپسویی می‌یابند و در واقع چهره واقعی خویش را نشان می‌دهند. زیرا همانطور که گفتیم، همه حالات دیسکورسیو مانند مرد/زن، آگاهی/ناآگاهی چون کودک سیامی به هم وابسته‌اند و تغییر یکی، تغییر دیگری را بدنبال دارد. نگاه جسم‌گرایانه از نگاه آری‌گویانه و سمبولیک لکان که خود نیز تا حدود زیادی جسم‌گرایانه است، جلوتر می‌رود و سراپا اعتماد به زندگی و ناآگاهی و به خرد جسم و زمین است. او با تبدیل شدن به «جسم خندان و هزارگستره» قادر به دیدن و دیالوگ و رقص با قدرتها و الهه‌های خویش می‌شود. عارف زمینی نیز با تن دادن به هویت «جسم خندان و هزارگستره خویش» و با تن دادن به بازی عشق و قدرت خویش، هم هویت اخلاقی/عارفانه و نیز مدرن خویش را می‌شکند و هم اهریمنان درون خویش را به الهه‌گان و امشاسبندان و یاران خویش تبدیل می‌کند و به میتراي خندان، به دیوان شرور و عاشق و خدایان بازیگوش و فانی تبدیل می‌سازد. همان‌طور که معنی اولیه و اصلی «دیو»، خدا یا دیب است. او سراپا ایمان و عشق به زندگی و خدا و هستی است و مرتب این عشق و ایمان و خرد را به روایات جدید می‌نویسد. زیرا همیشه فاصله و حجابی است و ما همیشه در روایت خویش از بازی عشق و قدرت زندگی می‌کنیم. ما به عنوان جسم پیوند خویش با همه انسانها را در عرصه جستجوی عشق، سعادت و قدرت حس و لمس می‌کنیم و با آنها وارد دیالوگ و ابراز تمنای خویش می‌شویم. ما به عنوان جسم خندان و عارف زمینی با هستی و طبیعت و زندگی درونی و برونی و با خدا وارد دیالوگ و بازیگوشی می‌شویم و می‌دانیم که همه هستی از جسم ما تا ستارگان و گل‌ها از شور عشق و قدرت بافته شده‌اند؛ می‌دانیم که همه هستی در پیوند تنگاتنگ با یکدیگر است و با رشد قدرت سراپاجسم شدن، توان لمس و چشیدن این پیوندها و تحولات در ما بیشتر می‌شود. زیرا در لحظات عشق حتی حرکت زمان و رنگ جهان تغییر می‌کند و هر لحظه و بازی دارای رنگ و زمان و مکان خاص خویش است. با این وجود می‌دانیم که همه این حالات واقعی و پرشور، در واقع روایاتی و امکاناتی برای زیستن و چشیدن و دیدن هستند و همیشه روایاتی دیگر ممکن است. ازین رو عشق و ایمان و خرد، جهان ما پرشور و سبکبال، خندان و رقصان است.

8. انسان اخلاقی/اسطوره ای/عارفانه ایرانی از هیجستان و «هیچی» بشدت هراس دارد، حتی اگر گاه در تفکر عرفانی خواهان هیچی نیز می‌باشد، اما آن هیچی به معنای رهایی از خویش برای دست یابی به یگانگی با دیگری و پر شدن دوباره است. این انسان کاهن/عارف به هیجستان شک و رهایی از هر آرمان و حقیقتی، به رهایی از امکان یگانگی نهایی وارد نمی‌شود و تن به حجاب سمبولیک و قبول «هیچی محوری» روایات خود نمی‌دهد. او به مانند کاهن و عارف فکر می‌کند که واقعا نوعی یگانگی نهایی و مطلق ممکن است، اگر بر جسم و نفس خویش غلبه کند. یا به مانند عارف حافظ می‌خواهد برای دستیابی به یگانگی میان عاشق و معشوق بر آخرین «حائل و حجاب چیره شود» و نمی‌بیند که این یک یگانگی فانی و حجابی دیگر است. انسان ایرانی چون کامل تن به قبول هیچی و پوچی و قبول «مرگ خدا» نداده است، از آن رو مرتب هر نگاه نویی را تبدیل به یک آرمان نارسبستی و برای دستیابی به عشق مطلق و یگانگی مطلق می‌کند. او اسیر حالت نارسبستی شیفته‌گانه/متفترانه می‌ماند، پس یا به عشق تراژیک و تنفر از عشق مبتلا می‌شود و یا می‌خواهد سراپا پوچ شود، به جای آنکه پا بدرون هیجستان بگذارد و فاصله و حجاب میان خویش و خود، میان خود و «غیر» را حس کند؛ به جای این‌که هیچی محوری همه روایاتش را بچشد و سپس با آری گویی به زندگی فانی، به عشق و ایمان فانی، به جهان پس از هیجستان و به «هیچی خندان و خلاق» عارف زمینی و نگاه جسم‌گرایانه او دست یابد.

قدرت تحول و پویایی جهان مدرن ناشی از این است که انسان مدرن و پسامدرن هر چه بیشتر به قبول «مرگ خدا» و قبول «هیچی محوری» جهان خویش دست می‌یابد و جهان سمبولیک و قابل تحول خویش را بدور این «هیچی محوری» می‌آفریند. تفاوت در این است که نگاه مدرن در کنار این هیجستان زندگی میکند و حضورش را مرتب در زندگی حس و لمس میکند؛ این گونه نیز تاریخی و نسبی می‌شود و هم‌زمان با عمل و خردش برای خویش جایگاهی امن در کنار این هیجستان درست می‌کند، تا کامل گرفتار این هیجستان نگردد. ازین رو او با وجود رهایی از حقایق مطلق، اما متاروایت‌های خویش را در باب زندگی، واقعیت عینی و قدرت علم بوجود می‌آورد که به او آرامش و مسیر می‌دهند. انسان پست مدرن بر این آخرین جایگاه امن و آخرین متاروایت‌ها چیره می‌شود و سراپا به هیجستان وارد می‌شود و شکست و عدم مطلقیت همه آرمانها، حقایق، واقعیتها و متاروایتها را قبول می‌کند و بهای این جسارت خویش را گاه با پریشانی، گاه با سرزندگی و لذت پوچی و هیچی می‌پردازد. در واقع انسان پسامدرن رابطه‌اش با این «هیچی محوری» این گونه است که او هر چه بیشتر تن به منطق این «هیچی» داده است و خود نیز هیچ و چندپاره و هزار لایه شده است و واقعیتش نیز هزار روایتی می‌شود. زیرا اکنون هر موضوعی، بسته به نوع جا و مکانش در جهان سمبولیک و بسته به نزدیکی و دوریش به این «هیچی محوری»، دارای معانی متفاوت می‌شود. یک عمل و یک حالت از جنبه‌های مختلف می‌تواند زیبا، زشت و یا هولناک باشد. انسان پسامدرن قادر است در این فضای ابهام و هیچی نفس بکشد و زندگی کند و به چندروایتی تن دهد. انسان جسم‌گرا چون «ابرانسان» خندان نیچه در جهان پشت هیجستان است. او از هیجستان گذر کرده است. با کمک ابشار هیچی و پوچی خویش را از هر مطلقیتی پاک کرده است و به سبکبالی دست یافته است و آنگاه نیز از پست‌مدرنیسم و هراس نهایی او از سنجش و انتخاب روایات بریستر خواست جسم خویش و نیاز زمین و زندگی، عبور کرده است و به جهان جادویی بعد از هیجستان و ابهام، به جهان جسم و شدن جاودانه و بازی جاودانه دست یافته است. او سراپا آری‌گو به زندگی و به زمین و به عشق و قدرت است. او سراپا آری‌گو به تمنا و دیالوگ و نیازهای ساده انسانی خویش و به ضعف‌های انسانی خویش است. حالت عارف زمینی نیز در واقع این آری‌گویی به جسم و زمین و این آری‌گویی به «هیچی محوری» جهان سمبولیک خویش است. از این رو او می‌داند که همه روایاتش قابل تحول و ناتمامند و به قول معروف همیشه یکجایی از زندگی و حقایقش می‌لنگد و او از این ناتمامی و نادانی و ضعف مغرور است. این ناتمامی خندان، زیربنای عشق و اروتیسم فانی و چندلایه او و زیربنای سعادت فانی زمینی اوست. این عارف زمینی این‌گونه هم تن به بازی عشق و خرد شاد نیاکان خویش می‌دهد و هم این بازی زمینی را با قبول «هیچی محوری» به اوج قدرت خویش و تحول مداوم می‌رساند و خالق عشق و ایمان و خرد سبکبال است. او هیچی خندان و عاشق و خلاق است. (19)

9. «اخلاق» سیستم اخلاقی/عارفانه ایرانی مقدس و ازلی‌ست و انسان در زنجیر این اخلاق هزارساله گرفتار است. در مدرنیسم اخلاق قراردادی می‌شود. در پسامدرنیست اخلاق قراردادی تک‌محور جای خویش را به چند اخلاقی و پلورالیسم اخلاقی می‌دهد، اما به طور عمده ناتوان از آفرینش معیاری برای مقایسه و ارزش‌گذاری این اخلاق‌های مختلف است. زیرا برای چنین معیاری باید از فضای ابهام و گسست بیرون آید و به وحدتی در این چندگانگی دست یابد. اما از آنجا که این کار برای او به معنای ایجاد متاروایتی نو می‌باشد، برخی از پسامدرنها از آن سر باز می‌زنند، ولی برخی دیگر بدنبال مفاهیمی نو از اخلاق تعویقی و متفاوت می‌گردند و یا سعی در بیان حالات این اخلاق می‌کنند. مشکل نهایی پسامدرنیست این است که بخش مهمی از آنها هنوز قادر به عبور از «من» چندپاره خویش به سوی «خود» چندلایه و هزارگستره جسم خویش و اخلاق چشم‌اندازی جسم نمی‌باشند. راهی که استادشان نیچه خود یکی از پایه‌گذاران مهم آن بوده است. جسم‌گرایی و نیز پسامدرنهای جسم‌گرا در واقع کار را به پایان می‌رسانند و خالق مفاهیمی نو از اخلاق می‌شوند. این‌گونه ما شاهد «اخلاق چشم‌اندازی جسم» نیچه، «اخلاق آرزومندی» لکان و «اخلاق درون‌بودی تولید اشتیاق مداوم» دلوز هستیم. این اخلاق جسم در عین فانی و سبکبال بودن، هم‌زمان قدرتمند و تاثیرگذار بر جسم و روان و روابط بشریست و اگر انسان به خواست‌ها و هشدارهای او توجه نکند، دچار بیماری و بحران فردی و جمعی می‌شود.

این گونه انسان و فرد جسم‌گرا در هر لحظه با جسم خود حس و لمس می‌کند که چه تنهاها و نیازهایی دارد و متناسب با خواست و نیازش، اخلاق جسم و آرزومندی او که قانونمند و دارای مرزهای خویش است، به او کمک می‌کند برای دستیابی به خواست و تمنای خویش به دیالوگ با دیگری تن دهد و خوب/بد نسبی را لمس و حس کند. خوب/بد نسبی که به او می‌گوید چه چیزی او را به تمناش می‌رساند و یا چه چیز او را بیمار و داغان و دور از تمناش می‌سازد. اخلاقی که به او نشان می‌دهد، بدون توجه به خواست خویش و دیگری و بدون احترام به نیاز معشوق و رقیب، هرگز به اوج لمس عشق و قدرت و لذت چندلایه دست نمی‌یابد. عارف زمینی نیز تن به این اخلاق چشم‌اندازی و آرزومندی می‌دهد و این‌گونه در واقع تن به اخلاق عاشق و عارف درون خویش و به اخلاق‌گرای درون خویش نیز می‌دهد و راست‌گویی ایرانی را معنایی نو و خندان می‌بخشد. هم‌زمان این نوع نگاه به اخلاق، به معنای توانایی تن دادن به قانون و دیالوگ و توجه به نیازهای دیگری نیز هست. زیرا دیگری، من است و من، دیگری هستم و اساس رابطه ما بر پایه قانون و احترام متقابل و دیالوگ استوار است. زیرا دیگری، تمنای من است و من، تمنای دیگری. (20)

10. «عشق» در نگاه اخلاقی/عارفانه ما مطلق‌گرا و عارفانه است و در پی دستیابی به یکی شدن با دیگری و نفی فردیت و تفاوت است. از این رو این عشق محکوم به ایستایی و سنگینی تراژیک است، زیرا نیروی عشق هم‌زمان به دو شور و قدرت بزرگ خویش، یعنی توانایی تن دادن به عشق و به یگانگی فانی و نیز قبول تفاوت دیگری و ضرورت دیالوگ احتیاج دارد، تا مرتب تحول یابد و به اشکالی نو از عشق تبدیل شود. عاشق ایرانی از این رو یا به خاطر عشق خود را فدا می‌کند و یا فردا چنان متنفر از عشق و معشوق می‌شود که عشق به جنگ خیر/شری تبدیل می‌شود. در نگاه مدرن عشق نسبی می‌شود و به جسم نزدیک می‌گردد، اما «من» متفاخر مدرن مکانیکی به عشق و جسم نگاه می‌کند و قادر به رابطه متقابل سوژه/سوژه‌ای و دیالوگ عمیق نیست. در نگاه پسامدرن عشق چندروایتی و چند محوری می‌شود و همان عشق از جهتی و چشم‌اندازی دیگر می‌تواند به بازی حساب‌گرانه شبیه باشد. در نگاه جسم‌گرایی عشق به وحدت مطلقیت و نسبیت، وحدت یگانگی فانی و قبول تفاوت و دیالوگ دست می‌یابد و در واقع به عشق زمینی مطلق و فانی تبدیل می‌یابد. عارف زمینی نیز به این تلفیق دست می‌یابد و این گونه هم بر بحران عشق ایرانی و ایستایی تراژیک آن چیره می‌شود و هم خالق روایات نوین و چندلایه‌ای از عشق است. این عاشق زمینی و چندلایه، بنا به توان و تفاوت فردی و جنسیتی‌اش، به ترکیب و تلفیق شور عاشقانه شرقی خویش با قدرت و قبول تفاوت مدرن و نگاه چندروایتی پسامدرن دست می‌یابد و روایاتی چندلایه از عشق و هنر عاشقانه می‌آفریند. روایاتی که هم‌زمان مرتب با پذیرش فیگور و قدرتی نو، فانتزی‌ای نو از خویش، در اروتیسم و عشقش و در روایتش تحول بوجود می‌آورد و تمناش چندلایه و قادر به دگرپرسی مداوم است. در این عشق زمینی ایرانی، اروتیسم پرشرم و بی‌پروای ایرانی و انواع و اشکال بازی رندانه، عاشقانه و شرورانه و خندان میان عاشق و معشوق و میان این دو و جهان اطراف و برای دستیابی به خواستشان به وجود می‌آید. یا هر عاشق زمینی سعی می‌کند با شور عشق و شرارت خندانش بر رقیب چیره شود و به معشوق دست یابد. او در خویش قادر به بیان و زیباسازی همه فیگورهای عاشقانه درونی خویش و تبدیل آنها به یاران خویش، بنا به ضرورت لحظه، است. زیرا بازی زمینی بدین گونه است که در هر لحظه و بنا به بحران بازی و لحظه، انسان از ترکیب قدرتش با اشنیاقی نو از خویش، به حالتی نو و هویتی نو دگرپرسی می‌یابد، تا به خواست خویش و دیالوگ عاشقانه و تمنای خویش دست یابد. او برای مثال به معشوقش عشق می‌ورزد ولی معشوقش به خاطر خانواده و یا معشوق و خواستگاری دیگر، کامل تن به این عشق نمی‌دهد و این موضوع عاشق زمینی ما را می‌آزارد. از ترکیب شور عشق و این دل‌آزردگی، آنگاه عاشق شرور و خندانی بوجود می‌آید که با انواع و اشکال بازی‌های عاشقانه، با قلبی گرم و مغزی سرد، در پی دستیابی به معشوق خویش و چیرگی بر هراس‌های اوست و یا آنقدر خشمگین می‌شود که از این عشق می‌خواهد دل بکند. پس از ترکیب شور عشق و درد عشق و خشمش به توانی نو و حالتی نو دست می‌یابد که به انواع و اشکال مختلف در پی تحول در رابطه و یا کندن نهایی از رابطه است. باری این‌گونه عارف زمینی در هر لحظه و بنا به ضرورت بازی عشق و قدرت به شکل و حالتی در می‌آید و هم‌زمان برای دستیابی به اوج عشق و قدرت، خواهان معشوق و رقیبی هم‌تبار و خندان است. زیرا معشوق و رقیب ضعیف به معنای ضعف بازی عشق و قدرت و کمبود کامپرستی عاشقانه و خندان است؛ به معنای بیمار شدن و پژمردن است. این عارف و عاشق زمینی و خندان از این رو هم قادر به عشق خردمندانه و پرشور است و هم قادر به قبول انتخاب معشوق، زیرا او نیازمند به عشق و بوسه حقیقی و عمیق معشوق برای دستیابی به اوج بازی عشق و قدرت و سلامت روحی و جسمی است. در نگاه این عاشق و عارف زمینی، زندگی و عشق به یک رقص هزارگانه عاشقانه و قدرتمندانه و سبکبال تبدیل می‌شود و هم‌زمان چون روایات عشقی او بدور یک «هیچی محوری» آفریده می‌شوند، ازین‌رو این روایات عاشقانه، خندان و سبکبالند. آنها می‌توانند سراپا تن به عشق و به معشوق دهند و هم به بهترین عشق خویش نیز بخندند و از آن در صورت لزوم و در شرایط پژمردگی عشق، بگذرند. زیرا این عشق نیز روایتی و چشم‌اندازی است و روایاتی دیگر نیز ممکن است.

11/ در سیستم و دیسکورس اخلاقی/عارفانه ایرانی شور قدر و نیروی خرد جایی اندک دارد و تنها خرد شهودی قدرت خویش را در این سیستم فکری دارد. یا قدرت به شکل منفی و مخفیانه اعمال می‌شود. مثل جامعه ما که از یک طرف در آن قدرت منفی شمرده می‌شود و از طرف دیگر همه در خفا خودمدار و قدرت‌خواهند. با آنکه در زرتشت و اسلام به خرد و عقل و علم اهمیت فراوان می‌دهند و با آنکه حتی در عرفان و به ویژه در «نظربازی» حافظ ما با نوعی خرد شاد

و خرد جسم‌گرایانه روبرویم، اما این حالات به قدرت خرد مدرن و خرد شاد جسم‌گرایانه تحول نهایی نمی‌یابند. از این رو در فرهنگ ما خرد استدلالی و ابزاری قدرت نمی‌گیرد و رابطه علمی سوژه/ابژه ای وجود نداشته است. از این رو نیز توجه به جزییات و سیستم‌ها اینقدر اندک بوده است و سیستم آموزش ایرانی در واقع مروج «خرخوانی» و حفظ کردن بی‌فکر و آفریننده یک ذهن مونتاژگر و ناتوان از درک سیستم‌ها و تلفیق است. با مدرنیسم، رنسانس خرد و به ویژه خرد استدلالی و ابزاری آغاز می‌گردد و به بزرگترین قدرت انسان و حاکم بر احساس و اخلاق او تبدیل می‌شود. پسامدرنیت این حالت سوژه/ابژه ای خرد مدرن را زیر سوال می‌برد و ضعف‌های عمیق آن را و خطای دکارتی را نشان می‌دهد و با شکستن متاروایت خرد و علم مدرن، زمینه‌ساز آفرینش علوم نو، متدها و اسلوب نو، منطق نو و روایت نو و قبول چندروایتی و چندفاکتوری بودن موضوعات می‌شود. تئوری‌هایی مثل تئوری سیستم‌ها، علم کوبرنتیک و تئوری اطلاعات، اصولاً این روابط سوژه/ابژه ای و علت/معلولی کلاسیک را در هم می‌شکنند و زمینه‌ساز تحولاتی بزرگ می‌گردند. جسم‌گرایی کسانی چون نیچه و دلوز از یک سو و از سوی دیگر علوم جدید نویروبیولوژیک و علوم خودآگاهی و تحقیقات استادانی مانند داماسیو، ضربه نهایی را به خرد و خطای دکارتی و برتری خرد بر احساس می‌زنند. آنها نشان می‌دهند که جسم و احساسات در واقع دارای خرد و منطق خویش هستند و در واقع جسم به کمک قدرت‌های مختلف خود مانند «هوش احساسی»، «هوش خردی»، «خرد شهودی» و غیره برای تجزیه و تحلیل اطلاعات و انتخاب آگاهانه/ناآگاهانه استفاده می‌کند و هر چه فرد و سیستم بهتر از این نیروها در خدمت نگاه و خواست خویش استفاده کند و تن به خرد جسم خویش دهد، بهتر به نتایج مطلوب دست می‌یابد. عارف زمینی جسم‌گرا نیز در خویش صاحب خرد شاد و نظریازی حافظ و خرد شهودی نیاکان خویش است و در واقع نمونه‌های بهتر و قویتر از مدل‌های تلفیقی این خردها را، به کمک تئوریهای مدرن و جسم‌گرایانه خویش، به وجود می‌آورد؛ هم قادر به این است که به عنوان جسم خندان تن به این قدرتهای مختلف خویش برای تجزیه و تحلیل و تصمیم‌گیری دهد. او در واقع سراپا جسم می‌اندیشد، لمس می‌کند، حس و احساس می‌کند، دچار الهام و اشراق می‌شود و با کمک اطلاعات بدست‌آمده توسط این قدرتهای خویش، به عنوان عارف زمینی و خدای قدرتهای خویش و در دیالوگ با آنها، به تصمیم‌گیری، به انتخاب و نقد و سنجش مداوم انتخاب خویش دست می‌زند. او این‌گونه عاشق و قدرتمند و با قلبی گرم و مغزی سرد، با نیروهای جسم و خرد و احساس خویش، تن به بازی عشق و قدرت زندگی می‌دهد و با چنین توان و قدرتهای چند لایه‌ای طبیعتاً هم قادر به رقابت و چیرگی بر انسان سنتی و در واقع بر انسان مدرن در زمینه‌های مختلف است. هم‌زمان او قادر به دیالوگ مداوم با آنها و ایجاد تلفیق‌های نو و نقد نو و پارادکس است. زیرا جهان سنتی و جهان مدرن، نیمه‌های وجود او هستند.

12. عارف زمینی می‌داند که روایت سنتی، مدرن، پسامدرن، جسم‌گرایانه و روایت زمینی خود او نیز در واقع روایتی سمبولیک و قابل به تحول بدور «هیچی محوری» زندگی هستند. همان طور که می‌داند که هر روایت و دیسکورسی با خویش حالت و هویت و مفاهیمی نوین از عشق و خرد و روابط به وجود می‌آورد. از طرف دیگر او بر اساس این نگاه سیستماتیک می‌داند که هویت مدرن او بدون سیستم فرهنگی/سیاسی/حقوقی متناسب، ناتوان از نهادینه شدن و تحقق است. زیرا او نیازمند به دیالوگ و حکومت قانون و نیازمند به امکان تحول قانون و دیسکورس، برای دستیابی به تمناهای خویش است ازین‌رو او هم خواهان دستیابی به حکومت دموکراسی و برابری حقوقی در همه زمینه‌هاست و هم می‌خواهد در چهارچوب قانون برای تحول قانون و دیسکورس و دستیابی بهتر به خواست‌ها و علائقش عمل کند. از طرف دیگر او می‌داند که حکومت و جهان مدرن و برابری حقوقی بایستی، در عین وفاداری به اصول مدرنیت، بر بستر تحولات و ویژگیهای هر کشور و فرهنگ رشد و تحول یابد؛ تحولی آرام و چندجانبه و بر بستر دیالوگ و رواداری مدرن و برای رشد و نهادینه ساختن رواداری مدرن در فرهنگ، قانون و روابط. ازین رو او از یکطرف خواهان رشد روابط مدرن و دموکراتیک و دیالوگ مدرن و دموکراسی است و از طرف دیگر مانند نگاه دریدا و دیگران متوجه ضرورت دستیابی به یک پلورالیسم جهانی و به انواع مختلف «دموکراسی تعویقی و متفاوت» است. برای او، قبول تفاوت‌های فرهنگی در عین حال به معنای ضرورت وفاداری به اصول مدرنیت و قبول پلورالیسم در درون کشور و برون کشور نیز هستند. همان‌طور که حالت عارف زمینی در واقع دارای هزار شکل و حالت هست و هر کس بر بستر سرنوشت و تفاوت فردی، قومی، ملی، جنسیتی، مذهبی خویش، قادر به ایجاد اشکال متفاوت و قابل تحول آن است. زیرا تنها راه دستیابی به حالت عارف زمینی و به روایت زمینی خویش، آری گویی به جسم و به زندگی و به سرنوشت خویش و «تبدیل شدن به آن چیزی هست که هستیم». یعنی آری گفتن به بحران و درد خویش، به نیازهای خویش، به ترس و قدرت خویش و سپس آفریدن روایات مختلف از این حالت با کمک شور عشق و خرد خویش و. باری «بشو آنچه که هستی».

این خلاصه‌ای از جهان عارف زمینی و خطوط عمده جهان او و جوابهای او به بحرانهای مختلف هویتی، جنسیتی، فردی و گیتی‌گرایانه جامعه ایرانی‌ست. اکنون دوستان و نقادان بهتر می‌توانند هم مشکلات ساختاری فرهنگ و نیازهای تلفیقی ما را ببینند و هم به نقد نگاه و پیشنهاد من بنشینند. از طرف دیگر مطمئناً نقادان و خوانندگان متوجه شده‌اند که خود و دیگری نیز در خویش این غول زمینی و عارف زمینی را احساس کرده است، به شیوه خویش به زندگی، به جسم و به فردیت جنسیتی خویش آری گفته است و در حد و توان خویش تلفیق به وجود آورده است. زیرا همان‌طور که گفتیم،

هر متنی و هر فرهنگی اجازه یک سری تاویلها و روایات نو را می‌دهد و نه هر روایتی را. از این رو نیز طبیعی است که یکایک ما این غول زمینی و عاشق خندان زمینی و ضرورت تلفیق را در خویش احساس کرده‌ایم و در حد توان خویش آن را در خویش و در هنر و کارمان متحقق ساخته‌ایم. زیبایی ماجرا نیز همین است که ما همه جزیی از یک کل و روایات مختلف یک پروسه واحد و جوابهای مختلف تلفیقی به بحران واحد مدرنیت/سنت خویش هستیم و چه زیبا که روایات و جوابهای مختلف در حال ایجاد شدن است. چه زیبا که یک رنسانس عشق، خرد و قدرت و آری‌گویی به جسم و به زندگی به اشکال مختلف در حال بوجود آمدن است. چه زیبا که هر کس به شیوه خویش و از طریق فردی خویش به سوی این جهان نو و زمینی و خلاقیت نو، به سوی رنسانس مشترک در حرکت است. ما نمونه‌های این آری‌گویی به فردیت جنسیتی چندلایه خویش و آفرینش خلاقیت‌های مختلف هنری و علمی را می‌توانیم در نسل‌های مختلف ببینیم. موضوع دقیقاً درک این وحدت در کثرت و کثرت در وحدت است و سپس آسیب‌شناسی و نقد صادقانه یکدیگر برای دستیابی به سعادت فردی و سعادت جمعی و ساختن پل‌های شکسته. زیرا یکایک ما و جامعه ما سزاوار چنین سعادت است و ما خالقان این جهان نو هستیم. پس چه جای تامل. هر چه بیشتر به این غول عاشق و خندان زمینی درون خویش تن دهیم، به فردیت جنسیتی خویش تن دهیم و روایات مختلف تلفیقی خویش را بیافرینیم و بر بستر این رنسانس مشترک و هزارگانه، همزمان هویت مشترک ایرانی و چندلایه خویش را، چه به عنوان فرد و یا به عنوان جمع، بیافرینیم و مشترکاً «هزاره» نوی ایران پرشور و خلاق و «هزاره» آشتی ایرانی با جسم، با عشق زمینی و با خرد و قدرت را آغاز کنیم و زمینه‌ساز سعادت نو و خلاقیت‌های نو در هزار رنگ و حالت برای خود و کشور و جهان‌مان شویم. به باور من ایجاد این رنسانس سرنوشت ماست، پس بشویم آنچه که هستیم و خالق این جهان نوی ایرانی، جهان عاشقان زمینی، عارفان زمینی و خردمندان شاد گردیم و خود به عارف زمینی خندان و یا شکل دیگری از این جسم خندان و فردیت خندان دگر دیسی یابیم. باری دوران، دوران تحول و دگر دیسی است. متبرک باد دوران ما. پایان بخش اول

بخش دوم مقاله در باب «مبانی رنسانس ایران» به زودی منتشر می‌شود

ادبیات:

1/ برای درک بهتر این مباحث مربوط به گذار منفی ادیب و ارتباط تثلیثی به بخش اول مقاله «نقد بوف کور» من و قسمت دوم مقاله مراجعه کنید. لینک مطلب.

<http://www.iranglobal.info/I-G.php?mid=2&news-id=1366&nid=autor>

2/ برای درک بهتر معنا و اهمیت «مرگ خدا» به مقاله ذیل مراجعه کنید.

http://www.radiozameh.org/idea/2007/07/post_132.html

3/ برای درک بهتر معانی روانکاوانه و لکانی چون سمبولیک، تمنا، تثلیثی به بخش اول مقاله ذیل مراجعه کنید.

<http://www.iranglobal.info/I-G.php?mid=2&news-id=331&nid=autor>

4/6/ برای درک بهتر موضوع رابطه فردیت، گیتی‌گرایی با جسم و نیز ضرورت تلفیق به مقاله ذیل مراجعه کنید

<http://www.iranglobal.info/I-G.php?mid=2&news-id=2651&nid=autor>

5/ برای درک بهتر موضوع ارتباط حجاب/بی‌مرزی ایرانی به مقال ذیل.

http://www.radiozameh.org/idea/2007/08/post_154.html

7/ برای درک بهتر مبانی جسم‌گرایی به بخش مربوط به «جسم‌گرایی و عارف زمینی» در مقاله ذیل مراجعه کنید.

<http://www.iranglobal.info/I-G.php?mid=2&news-id=759&nid=autor>

8/ پدیده شناسی/ لیوتار. ترجمه رشیدیان. ص 63

9/ واژگان لکان. ژان پیر کلرو. ترجمه دکتر موللی. ص 83

http://asar.name/2000/08/blog-post_21.html

11/ <http://www.poster.de/Dali-Salvador/Dali-Salvador-Die-Versuchung-des-Heiligen-Antonius-2200332.html>

12/ <http://www.poster.de/Dali-Salvador/Dali-Salvador-Die-brennende-Giraffe-1935-9700767.html>

13/ http://asar.name/2000/08/blog-post_05.html

14/ درباره مطالعه بیشتر در باب نظریات محوری فروید، لکان، دلوز به نقد ذیل و بخش لکان/دلوز و نیز بخش روانکاوی لکان در لینک دوم مراجعه کنید.

http://asar.name/2000/08/blog-post_21.html

http://asar.name/2007/08/blog-post_673.html

15/16/ در باب گیتی‌گرایی و مفاهیم مکان و زمان به این دو مقاله نگاه کنید.

<http://asre-nou.net/1383/bahman/13/m-kavosh3.html>

<http://asre-nou.net/1383/bahman/25/m-kavosh4.html>

17/ در باب حافظ و عبید به بخش «عبید و حافظ» در این مقاله و به مقاله حافظ در لینک دوم مراجعه کنید

<http://www.iranglobal.info/I-G.php?mid=2&news-id=411&nid=autor>

<http://www.iranglobal.info/I-G.php?mid=2&news-id=3036&nid=autor>

18/ مبنای روانکاوی فروید/لکان. دکتر موللی. ص 104

19/ در باب ستایش هیچی و پوچی خندان و عارف زمینی

<http://asre-nou.net/1384/shahrivar/1/m-asrare-mago5.html>

20/ در باب اخلاق آرزومندی: کتاب واژگان لکان. ژان پیرکلرو. ترجمه دکتر موللی. ص 61

اسرار مگو (1) داریوش برادری (د. ساتیر)

- از همان روزی که ما تن به هویت نوین خویش دادیم، یعنی پذیرفتیم که هویت ما «بحران» است، از انرو نیز ما هم از انسان شرقی و هم انسان غربی یک گام جلو بوده ایم. هر روزی که در بحران گذرانیم، هر روزی که در غربیگی، پوچی و هیچی، اعتیاد، در شیزوفرنی، یاس، افسردگی و بی ریشگی گذرانیم و از کویرمان جدا نشدیم، حتی اگر با تمام وجودمان میترسیدیم و بانکه همه وجدان بیادمانده از نیاکانمان ما را شلاق میزد و شکنجه میدید، هر چنین روزی، یکروز برتری بر انسان اخلاقی شرقی و انسان کوچک شده مدرن بوده است. آنچه زمانی ضعف ما پنداشته میشد، امروز میدانیم قدرت ما بود و شور زندگیمان. اینگونه امروز نیز مایی که حداقل ده سالی در این بحران گذرانیم و یا مثل قوم یهود بیست سالی را در کویر گذرانیم تا بالغ بشیم، از تمامی انسانهای تاکنون والاتر و برتریم. آنها باید سالها در بحران طی کنند، تا به ما برسند و تازه به بحران ما دچار خواهند شد، زیرا ما نخستزادگان بودیم و اکنون راه را برای آنها اسانتر کرده ایم، اما از انرو نیز پیرویشان در عین بزرگی در برابر پیروزی ما نخستزادگان کوچکتر خواهد بود. ما پیشروان و نخستزادگان بودیم. هر روان پریشی، هر اشک یاس و افسردگی بر این جهان کهن برتری داشت و شوق ما را به پرواز نشان میداد. اینگونه نیز همه آنها امروز با ما طلایی شده اند و همه آن لحظه ها بزرگ و زیبا شده اند، سرنوشت سبکبال شده اند و باعث غرور ما، داستان خدایی ما می باشند. باری انسانها در برابر هستی برابرند، چون همه فرزندان زندگیند، اما در برابر عدالت هستی و مرحله بلوغشان برابر نیستند، اینگونه نیز امروز ما نخستزادگان برترین انسانهاییم، ما فرزندان زمینیم و آنها چه شرقی و چه غربی بندگان. کار ما وسوسه کردن آنها به سوی خدایی شدن است و تا انزمان با ما برابر نیستند، بلکه تنها سایه ای از ما می باشند. با بنده باید سرورگونه رفتار کرد، تا بندگان را تجربه کند. میل سروری پیدا کند، پس سرور آنها خواهیم شد، تا آنگاه که در ما خویش را بیابند و بر ترسشان غلبه کنند و پرواز کنند. باری دوران دوران سروری ما فرزندان خداست و دیگران، یا در ما آنچه را می یابند که میجویند و ان میشوند که هستند و یا در بازی زندگی مرتب به ما می بازند و اسیر و بازیچه ما هستند. بازی میان ما و آنها بازی میان فرزندان خدا و بندگان، میان بازیگران عاشق حرفه ای و آماتورهایی ترسو می باشد. باید مزه تلخ شکست را در چالش زمینی و بی خونریزی عقاید و ذائقه ها تجربه کنند، تا خود از خویش به تنگ آیند و بر خویش چیره شوند. باری رحمی در میان نیست. ما با خنده بر آنها چیره میشویم و به جانانشان، به جان جهانشان بحران میاندازیم. ما آنها را نجات نمیدهیم یا پرستاری نمیکنیم، بلکه به سرآشویی، به پرتگاه، بدون کویر هل میدهیم. ما ابتدا همه چیز و نیز آنها را داغان میکنیم، تا خود بر ویرانه های جهان کهن خویش دنیایی نو و سبکبال بسازند. باری شما نخستزادگان، زمان آتش خندان و قتل خندان و کویر خندان فرارسیده است. اصطبل اوژیاس را پاک کنیم. جهان سنگین شرقی و سبک و مبتدل غربی را با وسوسه و خنده و شادیمان به قتل رسانیم. انسانها برابر نیستند.

سراپا جسم بودن، زمینی بودن و فرزند خدا بودن به چه معناست؟ ما چه میگوییم؟

- یعنی دیگر نمیگویی من ایمان دارم، پس هستم. یا حتی نمیگویی: من فکر و یا شک میکنم، پس هستم، بلکه میگویی: من (جسم) هستم؛ پس فکر میکنم، شک میورزم، عشق و ایمان میورزم، خشم و ترس میورزم و اینگونه همه نیروهای تو در خدمت تو اند و ابزار تو برای شکوهمندی و زیبایی تن ات و خودت و جهانت. یعنی واقعیت و جهانت دیگر نه ان واقعیت اسطوره ای-مذهبی انسان شرقیست و نه ان واقعیت و جهان راسیونال انسان مدرن. تو از هر دو میگذری و به جهان زمینی و واقعیت عقلانی- چند معنایی و جادویی وارد میشوی. یعنی تو هم از اخلاق سنگین و مطلق شرق میگذری و هم از اخلاق به عنوان قرارداد اجتماعی غرب و به اخلاق چشم اندازی جسم دست می یابی. به خوب و بد برای این لحظه و این موقعیت جسم و زندگی.

- یعنی هم از هویت سنتی «ما» میگذری و هم از هویت «من» و به هویت «خود» میرسی که با همه مشترک است به عنوان جسم، باکل هستی همتیار است و در اغوش مام خویش طبیعت زندگی میکند و هم متفاوت است و دارای ذائقه و علائق خاص خویش است. اینگونه به عنوان «خود» تو هم ان یگانه بی همتایی که با مرگت بازگشت ناپذیر میمیری و هم تکرار ادم و حوا و از اینرو در یک بازگشت جاودانه.

-یعنی هم از اسارت احساسی و خرد شهودی شرقی میگذری و هم از خرد استدلالی و ابزار غربی و به خرد جسم دست می یابی که همه این خرده‌ها را به عنوان ابزار خویش در بر دارد و نیز خرده‌ها و منطقهای نویی و نایافته ای را در برمیگیرد. این جسم با هوش خردی و هوش احساسی خویش با جهان ارتباط برقرار میکند و انرا شناسایی و ارزیابی میکند و تغییر میدهد و خویش و جهان را میسازد و می آفریند.

-یعنی آنچه تاکنون ایمان نامیده میشود جایش را به ایمان سبکبال و خردمند میدهد و علم کنونی جایش را به علم پویا و کلیت گرا و چند سیستمی خواهد داد که از دو الیسم روح- جسم و تضادف- سرنوشت و معنا-بیمنا و رویا-واقعیت عبور میکند و بجای آن نگاهی میاید که روح برایش بخشی از جسم است و تضادف نام دیگر سرنوشت است و بیمعنایی معنای نشناخته است و واقعیت خود رویایی و رویا واقعیت آینده در این جهان چند واقعیتی/رویایی. -یعنی عبور از زبان <من انجام میدم> با فاعل ومفعول و ورود به زبان <من انجام داده میشوم>. ورود به جهان عاری از من و اراده و نگاه که اختیار به معنای عشق به سرنوشت است و تغییر تمامی سیستم ارزشی و حقوقی انسان و ورود به جهان سبکبالی و بیگناهی انسان در عین مسئولیت فردیش در انتخاب بهترین معنا و حالت و برای ضرورت لحظه، بیگناهی در بحران نقش و مسئولیت در برابر چگونگی بحران و نقش.

-یعنی جهان وطبیعت واونیورسوم خوداگاه و خردمند میشود و تو توانا به گفتمان با هستی و پدر و مادر خویش و یادگیری از آنها و نیز قادر به موج سواری بر امواج زندگی و آفرینش زندگی و خویش با معناهیت.

-یعنی لذت 24 ساعته، چون هر لحظه حالتی از جسم وزندگی است و هر حالتی از جسم در پی لذتی و نیز در پی گذار به سوی لذتی دیگر. اینگونه درد و بحران شیرین میشود و نیز گذاری به سوی شادی و یگانگی بعدی. اینگونه زندگی رقص جاودانه اضداد همزاد میشود و شدن جاودانه و دگردیسی مداوم، بی پایانی زیرا هیچ شکل و نامی معنا و نام نهایی من و تو نیست.

-یعنی دستیابی به عشق پارادکس و سبکبال و خردمند و پایان دهی به ان عشق سنگین و اخلاقی شرق و نیز عشق سبک و نسبی غرب. اینگونه جسمهای عاشق باتمام وجود به هم عشق میورزند و در عین حال حتی به عشق نیز میخندند و میدانند که نگاه که عشقتشان پایان یابد، باید بمیرند تا دیگر بار برای عشقی نو متولد شوند و یا با معشوقشان همزمان و باهم بمیرند تا در عشق درازمدتشان مرتب درجات نویی از عشق را ایجاد کنند.

سوالی که می ماند این است که آیا اینگونه ما جسم را به یک شیئی مطلق تبدیل نمیکنیم و آیا همیشه جسمها مثل هم میاندیشند و حس میکنند؟

این واقعیتی است که بخش عمده(بیش از 90%) آنچه که جسم ما انجام میدهد، مستقل و ناخوداگاه است و این خود پیوند مشترک ما با هستی و دیگران است، از ان بخش اندک خوداگاه نیز امروزه ما میدانیم که آنها نیز بخش اعظمشان تحت تاثیر ضمیر ناخوداگاه و غرایز و خواستهای جسم ما هستند. نگاه که جسمها مختلف می اندیشند و حس میکنند، در حقیقت ناشی از درجه بلوغ و سلامت جسم ها و نیز سلیقه های مختلف می باشد. همه معناهایی نیز که بشریت تاکنون ساخته است، خود نمادی از جسم و هیرارشی خواستهای جسم و درجه بلوغ ان بوده است. اینگونه نیز در جهان جسم آنچه بوجود میاید، جدل جسمها و سلیقه های مختلف برای به حاکمیت رساندن نگاه خویش و سلیقه خویش است. این جنگی و جدلی بی خونریزی و پرشور میان جسمهای مختلف و بلوغهای مختلف است. در این جهان سبکبال زمینی این غولان زمینی برای ساختی جهان خویش به جدال با نگاههای دیگر و خدایان دگر میپردازند. اینگونه زمین محل بازی عشق و قدرت فرزندان خدا بر سر پادشاهی بر زمین و لحظه و محل جدل جاودانه نگاهها، سلیقه ها و بلوغهای جسم خدایی خواهد بود.

باری یاران این فقط چشم اندازی از این جهان نو و دوران نو است. میتوان این تفاوت مابین این جهان زمینی و جهان کنونی یا ماقبل را در همه زمینه ها نشان داد. میتوان دید که تنها آنکه اول از جهان سنت به کمک خرد و مدرنیت ازاد گردد، توانایی انرا دارد که گام بعدی را برای ورود به عرصه جسم و زمین بردارد. اکنون جهان و انسان در برابر یک دگردیسی تازه قرار دارد و بهترین فرزندان غرب و شرق نخستزادگان این جهان تازه و جسم تازه اند که در همه رشته ها و حالات زندگی در پی دستیابی به این جهان و حالت نو می باشند. اری دوستان و یاران جهانی نو در برابر ماست که میخواهد کشف و اختراع شود. همه چیز باید اکنون از نو نامگذاری و شناسایی شود. بگوئید از میان شما کدامین میل چنین اکتشاف و اختراعی را دارد و میل یافتن چشمه های تازه لذت و شادمانی، یافتن عشق و دوستی سبکبال و زمینی نو و کشف دنیاهاى تازه. بگوئید کدامین شما وسوسه جسم لذت پرست و خندان را در خویش حس و لمس میکند و میخواهد وارد این جهان خدایان زمینی، عارفان زمینی، و ساتورهای خندان شود. کدامین شما میخواهد با من و دیگران پا به درون این جشن عشق و قدرت دیونیزوسی بگذارد و رقص سمای عشق زمینی رندانه حافظ را با این معشوقان

فانی جاودانه انجام دهد. اری بگویند کدامین شما میخواهد در پی دستیابی به والاترین لذت و عشق و خرد همراه با این جهان کهن بمیرد و به عنوان غول خندان زمینی در این جهان زمینی و سبکبال که محل رقص خدایان رقصان و عاشق است، متولد شود و با تولد خویش این جهان نو را نیز بیافریند. اری اکنون زمان زمان مرگ گذشته، مرگ جهان اسطوره ای، مذهبی، راسیونال و زمان مرگ انسان مومن و <من> راسیونال است، زمان دگر دیسی، متامور فوزه و زمان تولد جهان زمینی عقلانی/جادویی و زمان تولد <خود> جسم و این عارف و غول زمینی؛ زمان تولد فرزندان خدا و عاشقان زمین و لحظه است.

با ما بازی و جدل میان غولان زمینی و بندگان شرقی و میانمایگان غربی آغاز میشود. با شکست مداوم آنها در همه زمینه ها آنها را به چنان بحرانی بیاندازیم که از آن یا سالم در آیند یا از آن در آیند. باری این بازی ایی میان خدایان دگر دیس و ترسویانی حیلہ گر و باهوش می باشد. با خنده آنها را بکشیم و به بندگی خویش در آوریم. خواست عشق و قدرت من، شور زندگی من چنین میطلبد.

- بازی را و جهان را من طلسم میکنم و به آن شکلی در میآورم که میخواهم. این تفاوت بزرگ ما با جهان قبل است. آنها باید زور بزنند، برای خدایانشان نذر و دعا کنند و روزه بگیرند و یا مثل انسان مدرن مرتب کار و بازدهی نشان دهند، تا چیزی بسازند و یا جدلی را ببرند. ما وقتی میخواهیم اوج و عروج گیریم، به پایین نگاه میکنیم، چون اوج گرفته ایم. در کار خدایان هر تلاشی یک خطاست. اینگونه نیز ما قبل از شروع بازی با این اماتورهای کوچک مغز و قلب بازی و جدل رابرده ایم. این رازیست که حتی بهترین دانشمندان آن جهان نفهمیده اند. خدا تاس میاندازد، اما میداند نتیجه اش چه خواهد بود، چون خود بازی را خلق کرده است. میداند هر چه تاس بیاید، هر پیشامدی، هر بیراهه ای خود راهی، گذاری به سر نوشت و خواست اوست. بازی و جدل خندان و سبکبال ما با این باقیماندگان جهان کهن اینگونه است. آنها در جهان ما هستند. جهان جادویی فرزندان خدا و اینجا آنها چشم دارند ولی نمیتوانند ببینند، گوش دارند ولی نمی توانند بشنوند. قلب دارند اما نمیتوانند حس کنند. اما این حقیقت اگر مسیح را که در جهان آنان بود، از پای در آورد، باعث شادی ماست. بیدلیل نیست خدا دشمنان ما را ادمک افزید، تا به اسباب بازیان ما تبدیل شوند و هر کدام ما بتواند جهانی از آنها را طلسم کند و آنها را مسحور زیبایی، قدرت و وسوسه خویش کند. باری جهانتان را جادویی کنید و بازی را با این حریفان کوچک در جهان خویش انجام دهید و نه در جهان آنها. اینگونه آنها را طلسم میکنید و بازی را از قبل برده اید. اکنون موقع لذت بردن و چشیدن این پیروزی در هر لحظه است و دیدن شکست و رشد بحران در چشمان و جهان آنها و فروپاشیشان.

- ناباوران، شکاکان و نیز ترسویان و محتاطان میگویند، بفرض که ما نیز تصویری جدید از جهان و حالتی جدید ساختیم، نامی جدید، اما آنها باز هم میتوانند ما را بکشند، داغان کنند، چون چو مورچه بشمارند و قدرت را در دست دارند، از اینرو نیز خواست تو در برابر این واقعیت شکست میخورد، هم چو همه ارمانهای دیگر. باری دوستان و نیز شکاکان سیستم سازی بیاموزید، نزد استادان و ساحرانی چون نیچه و ویتگنشتاین راز سیستم سازی و نیز خندیدن به زیباترین سیستم و تفسیر را بیاموزید. خالقان سبکبال شوید. انکه راز خلقت را چو ما اموخته است، میداند که اساس سیستم و چهار چوب و داستان است. کلمه معنای نهایی خویش را در جمله می یابد. فیگور نقش و معنای نقش خویش را در داستان می یابد. بزبان استادمان ویتگنشتاین «جهان انسان خوشبخت، جهانی دگرسان و متفاوت از جهان انسان بدبخت است. 1» و شما به عنوان سوژه «مرز جهان. 2» خویشید و من و شما خود جهان خویشیم. «جهان و زندگی یکی هستند. / من جهان خود هستم. / سوژه اندیشنده و تصورکننده وجود ندارد. 3» اینگونه نیز شما وارد جهانی چند جهانی و متغیر میشوید، که در آن «هیچ بخشی از تجربه ی ما یک شیئی بالنفس یا همهنگام پرتوم نیست. هر آنچه که ما می بینیم، میتواند گونه ای دگر دیده شود. هر آنچه ما اصلا میتوانیم توصیف کنیم، همچنین میتواند بگونه ای دگر توصیف شود. 4» چو ما در مکتب نیچه بیاموزید که این جهان ما تفسیر ماست و هر آنچه که ما به عنوان غایت، عشق، ارمان، علم، اخلاق، جهان بینی و ایدئولوژی شناخته ایم، مقدس یا مطلق شمرده ایم، جز تفسیرهای چشم اندازی جسم بیش نیستند. «چون به ادمیان رسیدم، ایشان را بر مسند یک نخوت کهن نشسته دیدم: همگان از دیرباز گمان میکردند که میدانند، برای انسان چه خوب است و چه بد... اما من این خوابناکی را با این آموزش برآشفتم: هیچ کس نمیداند نیک و بد چیست، مگر آفریننده! و او آن کسی ست که برای انسان غایت می آفریند و به زمین معنای آن را میبخشد و آینده اش را: چنین کسی نخست آفریننده ی انست که چیزی نیک است یا بد. 5» اینگونه جهان به عرصه جدل جادوهای فرزندان خدا، تفسیرهای آنها و نیک و بد آنها تبدیل میشود. هر آنچه بوده، جز تفسیر خدایی بازپگوش بیش نبوده است که خواست خویش را، خواست قدرت خویش را بر همگان تحمیل کرده است و هر آنچه دآوری بشریست، خود یک پیش داورریست و فیلسوفانش، عالمانش و پیامبران همه جز بیان تفسیر و نگاه خویش و خواست قدرت خویش نکرده اند، همه پیشدآوری یا پیش انگارهای خویش را بجای حقیقتی که در میان نیست، به خورد دیگران داده اند. «بی کم و کاست باید گفت که علم «بی پیش انگاره» در کار نیست، چنین چیزی گمان ناپذیر است و ضد منطقی: همواره می باید، فلسفه ای، ایمانی» نخست در کار باشد، تا انکه علم از آن راه جهتی، معنایی، مرزی، روشی حق حیاتی پیدا کند. <هر که بازگونه ی این بیندیشد و، برای مثال، بکوشد که فلسفه را >بر یک

پایه علمی استوار > بنشاند، نخست می باید، نه تنها فلسفه که حقیقت را نیز سر و ته کند، یعنی بدترین هتک حرمتی که از این دو خانم (منظور فلسفه و حقیقت است که در زبان المانی مونت هستند) میشود کرد! 6». اینگونه چنین انسان ازاده و رها شده از چهار خطای اصلی و هرگونه حقیقت و مطلق گرایی در نهایت از آخرین دروغ یعنی واقعیت نیز رها میشود و در نیمروز بزرگ بسان خدایی زمینی به خلق جهان و علم، اخلاق و سیستمهای نوی خویش می باشد. او اکنون میداند که همه تفاسیرش جز خواستهای جسم و قدرتش بیش نیستند، و با معیار جسم و شکوه زندگی هر سیستم و ارمانی را می چشد و بو میکشد، تا ببیند، کدامین پیشداوری نو، تفسیر نو در جهت زیبایی، شکوه و سلامت جسم او و زندگی اوست و کدامین تفسیر و پیشداوری نو جسمش، شورش و جهانش را مسموم و پژمرده میکند. این ابر انسان خندان زمینی، این غول زمینی شوخ چشم که برایش همه چیز حالتی، وضعیتی می باشد و نه یک تیپولوژی و یا مطلقیت، ایستایی جدیدی، این غول زیبای زمینی برای دست یابی به اوج سلامت و قدرت خویش و شکوه زمین و زندگی با شور عشق و قدرتش به خلاقیت نو دست میزند و میداند که «کارهای عاشقانه همیشه فراسوی نیک و بد انجام میگیرند. 7» و این شوخ چشم بازیگوش، این کودک بی تهوع و چرخ خودچرخنده به بلوغی نو، زمینی و سیکال دست می یابد. «بختگی مرد: یعنی بازیافتن آن جدیتی که ادمی در روزگار کودکی در بازی داشته است. 8». با چنین معلمان و استادانی زندگی به متنی تبدیل میشود و شما و من به تفسیرگری، تویلگری و نگاه در مکتب استادانی چون لیوتار، دریدا، فوکو به مرز نویی از تفسیرگری و بازخوانی دست می یابیم. اکنون حتی خواندن تفسیر خود تفسیر نویست و هویت به چند هویت و بی هویت تبدیل میشود و با مرگ سوژه ادمی خود افریننده متن خویش میشود، خود نیچه و ویتگنشتاین خویش، دریدای خویش، هویت زن و مرد خویش، زنانگی و مردانگی، و نیز ارمانهای خویش چون انسانیت و عدالت را مرتب می آفریند و باز آفرینی میکند. اینگونه با این استادان نو در مسیر آن استادان کهن به عرصه گسست، ایهام و تفاوت پا میگذاریم. «وظیفه ی ما نه عرضه ی واقعیت، بلکه ابداع اشاراتی به شئی قابل تصور و غیر قابل ارائه است قرون نوزدهم و بیستم تا جایی که تحمل داشته ایم، وحشت زده مان کرده اند (بخاطر حاکمیت ابر سوژه ها و پیامدهای منفی آنها در علم، سیاست و زندگی. تاکید از من). ما به خاطر دلنگی مان برای کلیت و یگانگی، برای اشتهای مفهوم با شئی محسوس، و اشتهای تجربه ی آشکار و تجربه ارتباطی بهای به اندازه ی کافی سنگینی پرداخته ایم. تحت عنوان یک درخواست کلی برای وارفتگی و تسلی، زمزمه ای حاکی از تمایلاتی برای بازگشت وحشت و به تحقق پیوستن ارزی تصرف واقعیت می شنویم. بیایید بر علیه کلیت بجنگیم، بیایید شاهدانه شئی ارائه نشدنی باشیم، بیایید تفاوت ها را تقویت کنیم و ابروی نام را حفظ کنیم. 9». «یک هنرمند و یا نویسنده ی پسامدرن در جایگاه یک فیلسوف قرار دارد: متنی که مینویسد، اثری که خلق میکند، در اصل، زیر سلطه ی قوانین از پیش تعیین شده نیستند، آنها نمی توانند بوسیله ی یک قانون تعیین کننده و با استفاده از مقوله های شناخته شده داوری شوند. اثر هنری به خودی خود در جستجوی این قوانین برمیآید. به این ترتیب، نویسنده و هنرمند بدون قانون کار میکند تا قوانین آنچه که را که انجام گرفته است، تعیین کند. به این دلیل است که اثر و متن، خصلتهای یک رخداد را دارند، و باز، به این دلیل است که آنها، برای مولف خود بسیار دیرتر از موعد فرامی رسند، و یا به عبارتی دیگر، انجام گرفتشان، به کار گرفتشان، بسیار زودتر از موعد صورت میگیرد. پسامدرن می بایست بر اساس ناسازه ی گذشته در آینده درک شود.

10» این رخدادی که خود چرخ خودچرخنده است و قانون خویش میسازد، و هیچگاه معنای نهایی نیست، چون چنین معنایی وجود ندارد و غیر قابل دستیابیست، همه کارش آفرینش و باز آفرینی میباشد، بی آنکه قانونی مطلق و نو بیافریند، در مسیر طبیعی خویش در حقیقت بی نیاز از مولف و هویتی یگانه میشود، با او مرگ سوژه و هویت فرا میرسد و هر خوانندی خود باز آفرینی نو، خلقتی نو و اینگونه جهان، علم، دانش، هنر، هر کتابی، اندیشه ای، فانتزی ای در مسیر انتقال و خواندن، اندیشیدن باز آفرینی میگردد. در چنین جهان متحول و بی هویتی و یا بی ابر سوژه ای انگاه سوالات جدیدی در هنگام خواندن متن نیز ایجاد میشود. «دیگر این پرسش ها را که بارها و بارها تکرار شده اند نخواهیم شنید: > به واقع چه کس سخن گفته است؟ ایا واقعا او بوده و نه کس دیگری؟ یا چه اصالت یا ابتکاری؟ و در سخن خود چه بخش از عمق وجودش را بیان کرده است؟> و به جای آن میتوان پرسشهایی مانند اینها را مطرح کرد: > وجه های وجود این سخن چیست؟ کجا از آن استفاده شده است و چگونه میتواند به گردش در آید و چه کسی میتواند آن را از آن خود کند؟ مکانهایی که در آن برای سوژه های احتمالی تدارک شده، کجا هستند؟ چه کسی میتواند این کارکردهای سوژه ای را در اختیار در آورد؟> و در پس همه ی این پرسشها نمی توانیم چندان چیزی بشنویم مگر زمزمه ی یک بی اعتنائی را: > چه اهمیت دارد که چه کسی سخن میگوید؟ (سخنی از بکت. تاکید از من). 11» اینگونه نیز نقش روشنفکر مانند روشنگرایی کلاسیک، نقش انتقال خرد و عقلانیت برای بالا بردن فهم مردم و مبارزه با جهل نیست. هر کدام از این مردم خود خلاق هستند، خدایی، افریننده ای و دانایی. مشکل مردم نبود دانایی و یا جهل نیست بقول فوکو پس از جنبش ماه مه 68 در فرانسه: «روشنفکر کشف کرد که تودهها برای کشف حقیقت دیگر احتیاجی به او ندارند. آنها همه چیز را به کمال میدانند. بدون وهم، از او بسیار بهتر میدانند و به خوبی قادر به بیان حقایقند. ولی نظامی از قدرت وجود دارد که سد راه این سخن و این دانش میشود... نقش روشنفکر دیگر این نیست که خود را < کمی جلوتر و در کنار > تودهها قرار دهد، تا بتواند حقیقت سرکوب شده را برای دیگران بیان کند. برخلاف، نقش او مبارزه بر علیه آن شکلهایی از قدرت است که او را در حوزه ی < دانش >، < حقیقت >، < خوداگاهی >، و < سخن > مفعول و عامل خود میکنند. 12». با بینش جسم گرایی و با هویت غول زیبای زمینی ما هم از این استادان خویش و در مکتب آنها سیستم شناسی و چیرگی بر هر مطلق گرایی، هر مقدس نمایی و هر ابر سوژه سازی را یاد میگیریم و هم با توان و قدرت خرد جسممان از خطاهای

استادانمان عبور میکنیم و برانها چیره میشویم و باعث سرفرازی استادانمان میشویم. اینگونه نیز از استادانمان ویتگنشتاین جهان فردی خویش را میآموزیم و وجودمان را با شیوه پاکسازی او از هرگونه مطلق گرایی پاک میکنیم و همزمان بر خطای استادانمان در پی ساختن جهانی کاملن پاک و بی شبهه میخندیم، زیرا به عنوان جسم میدانیم که خواستههای ما چند معنایی، و چند حالتیست و احساساتمان دوسودایی، چندسودایی و ناسازه گونه و اینگونه نیز برخلاف استادانمان که برای او «مرگ رخدادی از زندگی نیست، زیرا ما مرگ را به تجربه در نمی یابیم. 13»، برای ما مرگ یک همراه جاودانه زندگی و حس و تجربه مرگ در هر لحظه، یک حس وجودی و ضرورتی برای زیبا بودن پر پروانه ها و ضرورتی برای حس عشق فانی و زمینی ما می باشد. ما به زرتشتان خندان استادانمان نیچه تبدیل میشویم و همزمان از آخرین متافیزیک نیچه نیز رد میشویم، زیرا حتی خواست قدرت یک تفسیر قوی میباشد و نه علت غایی و اینگونه زرتشت ما در پی خواست عشق و قدرت است و همزمان میداند که همیشه جهانش رمزگونه و جادویی باقی میماند و روزی دیگران تفسیری زیباتر می آفرینند. همینگونه نیز با استادان پسامدرن خویش ما به خود در خود، هویت در هویت، چند هویتی، گسست از هر ابرسوژه ای دست می یابیم و یاد میگیریم که در هر کدام از ما هویتها، زنان و مردان فراوان و نگاههای فراوان وجود دارد که در چرخشی بی پایان مرتب به ابراز وجود خویش می پردازند و کار ما عبور از قوانین مطلق و من یا هویت مطلق و دستیابی به سیالی و سبکبالی بی هویتی؛ ایهام و گسست است و توانایی به دیدن و حس هویتها و نگاهها در خویش و در دیگری. «دریدا بدین ترتیب، تلاش می کند تا پایه های انسجام و ثبات سوژه ی اندیشمندی خوداگاه را که به سختی در دست مارکس، نیچه و فروید لرزیده شده بود، یکباره ریشه کن کند. >من می اندیشم، پس هستم< بسیاری از بار شک ستیز خود را در زمانه ی پسامدرن از کف میدهد. می اندیشم، اما معنای اندیشه ام برایم حاضر نیست، هستم ولی با خود تفاوت دارم. <سوژه> دیگر متکی به خود نیست، بلکه همانطور که ژیل دلوز گفته <تاخوردگی> بیرون است یا <چین خوردگی> زمان؛ <هر کدام از ما یک <خرده گروه> است. 14». ما همزمان به خطای استادانمان برای ماندن در عرصه ایهام و گسست می خندیدیم و بر آنها چیره میشویم، زیرا آنها اینگونه دیگربرابر و ناخواسته ایهام و تفاوت را به ابرسوژه تبدیل میکنند و یا اگر بخواهند معیارهایی برای انتخاب در اختیار بگذارند، باید دیگر باز ابرسوژه ای بیافرینند. اینگونه ما با خنده ای و همراه با خرد جسم و اخلاق انتخاب گر و چشم اندازی جسم خویش از تله ای که استادان خوب ما خویش را بدان گرفتار کرده اند، بدر میابیم، زیرا ما انتخابگریم و ارزش گذار و میدانیم هم ایهام و گسست گذرگاهی بسوی یگانگی و پیوست بعدیست و ان پیوست و یگانگی خود گذرگاهی بسوی ایهام و گسستی نو. ما وحدت اضداد و هویت در چند هویتی، گسست در پیوست و پیوست در گسست می آفرینیم و همه اینها را برای دستیابی به اوج سلامت و سرزندگی و برای دستیابی به اوج شور عشق و قدرت و شکوه زمین و لحظه انجام میدهیم. ما با شور جسم و تمنان همه چیزها را می بوییم و می چشیم و از میان همه اخلاقها، علمها، خرد ها، منطقها، عشقها و احساساتها، آنچه را برمیگزینیم که به این حالت و لحظه ما بخورد و این لحظه را به اوج حس شور عشق و قدرت برساند. این خرد، اخلاق و عشق باید مزه شراب و پنیر و گوشت ترد و سرخ شده قرقاول دهد و رقصان، خندان و سبکبال باشد. باید ما را به اوج حس یگانگی و چندگانگی خویش، به اوج حس وحدت اضداد و نیز اضداد در اضدا برساند. این معیار از انرو سبکبال و فانیتست، زیرا فردایی دگر نیز می آید و لحظه ای دگر، حالتی دگر و از اینرو ذائقه و سلیقه ای دگر، دگرذیسی ای دگر و هویتی دگر. با چنین ریشه ای در فرهنگ اروپایی و با یادگیری از بهترین عناصر فرهنگ شرق و فرهنگ خودمان چو سیمرغ و حافظ و رند انسانی و زمینی او و نیز با یادگیری از بهترین پدران و مادران فکری خویش در فرهنگمان چو هدایت و فروغ و یا در نسل اول امروز، با یادگیری از استادانی چو اشوری و بیضایی که قبل از ما هرکدام در مسیری، یکی در فلسفه و دیگری در هنر راهی زمینی رفته اند، به سنایش زمین و زندگی پرداخته اند، از بحرانا عبور کرده اند و اسیر حقارت و کین تیزی شرقی همعصران خویش نشده اند و مسیر را برای ما هموار کرده اند و در عین حال با عبور و چیرگی بر آنها، با به انجام رساندن خواست خویش، ما پا به عرصه جهانی زمینی و دوران غولان زمینی گذاشته ایم، غولان زیبای زمینی که مرتب خویش و جهانشان را با شور عشق و قدرتشان می آفرینند و بازآفرینی میکنند. اینگونه نیز برای ما قتل یک فرزند خدا در جهان ادمکها حرکتی تراژیک است، اما در جهان فرزندان خدا هر قتل فرزند خدایی سبب زایشی نو و بحران بیشتر جهان ادمکها خواهد بود، چون مرگش نیز خندان و سبکبال است. با مرگش بر آنها پیروز میشود و آنها با کشتن او هر لحظه تهی تر، کوچکتر و بیمارتر و داغانتتر. سیستم سازی و آفرینش جهان را بیاموزید. ادمی جهان را با جسمش، با شور خرد و احساساتش می آفریند. این جسم است که می خواهد جهانی بیافریند هم تبار خویش، تا در آن به اوج لذت و شادی خویش دست یابد، از اینرو با خرد خویش نامی مناسب خواست خویش می آفریند و با احساس خویش و غرایز خویش این جهان را معنادار و رنگارنگ، زنده میکند. از اینرو نیز نگاه که جسم ادمک می آفریند، برای خویش جهانی بحر ادمکها و سعادت های کوچک آنها می آفریند، زیرا ناتوان از حس لذتی بزرگتر و عشقی پرشورتر است. اینگونه جسم انسان اخلاقی شرقی جهانی اخلاقی یا اسطوره ای میافریند که در آن جهان با شمشیر اخلاق یا از شور هایش و قدرتهایش در امان باشد، زیرا میداند که اسیر آنها خواهد شد، پس می خواهد برای آنکه رسوا نشود، اسیر اخلاق و سرکوبگر خویش باشد و یا ناتوان از آن است شور اسطوره ای و حس زیباشناسانه خویش را زمینی و جادویی کند. در جهان ادمک مدرن و یا جهان اخلاقی شرقی هر حرکت فرزندان خدا بناچار دیوانگی، خطرناک و تراژیک است. زیرا آن جهان، آن سیستم، آن جمله به این شیئی، جزء و کلام معنای نهایی خویش را میبخشد. از اینرو غولان زمینی و فرزندان خدا باید ابتدا جهان آنها را بقتل رسانند و طلسم آنها را بشکنند و جهان خویش را بیافرینند و جادو و معنای خویش را بر جهان حاکم کنند، و در این

جهان خویش با آنها، با انسانهای اخلاقی شرقی و کوچک مدرن دیدار کنند و به چالش و رزم خندان بپردازند. باری پاران ساحری، روایت سازی، اندیشه سازی و سیستم سازی بیاموزید و جهانتان را با نگاه و جسمتان جادویی و طلسم کنید. باقی تنها ادامه نمایش است. نگاه لم بدهید و بازی خویش نگاه کنید و بنگرید چگونه فیگورها، حرکات، پیشامدها، بدشانسیها، پیروزیها و شکستها همه آن معنایی را می یابند که شما می خواهید.

- تفاوت دیگر مهم ما با جهان شرق و مدرن قبل از ما در این است که در ما هیچ کینه ای نسبت به حریف و یار نیست، بالانکه همزمان با بیرحمی و قدرت جهانش را در هم میکوبیم و او را به بحران می افکنیم، زیرا میدانیم او آن کاری را میکند که باید انجام دهد و میتواند انجام دهد و من آن کاری را که زندگی به عهده ام گذاشته است. اینگونه این بازی ای بی خونریزی، بی تنگ و شلیک و در عین حال پر قدرت و بیرحم است و بازیگران آن همه بیگناهند، چرا که تنها نقش خویش در این بازی جهانی بازی میکنند. اینجا نه مقصری و نه گناهکاری در میان است، حتی اگر کسی را در حوزه سیاسی بخاطر جنایاتش بحق محاکمه کنند، در عرصه هستی او بیگناه همچون مقتولین است، زیرا او آن کرده است که باید انجام میداده است. انسان در هر لحظه آن کاری را می کند که باید انجام دهد، تنها تفاوت میان انسانها در نوع عمل است و این ناشی از درجه بلوغ آنهاست. دو تن را حس خشم به جهانش فرا میگیرد، یکی با اسلحه و از خشم کف بر لب به خیابان میرود و مردم میکشد و دیگری سیستم جهانش را، اندیشه اش را می کشد و جهانی نو می آفریند. تفاوت در این است. یکی خودکشی میکند و دیگری جهان و تصورات خویش میکشد. یکی معشوق خیانت کرده میکشد، دیگری در همین حالت عشق اش را به او میکشد و راه خود میگیرد. این تفاوتها اما به حوزه حقوقی و انسانی ربط دارد، در برابر هستی هر دو بیگناهند، زیرا آنکه بجای قتل سیستم جهان خویش مردم میکشد، آیا اگر قادر بدین کاری بود و میتوانست اینگونه شفا یابد، دست به اسلحه و کشتار می برد؟ از این حقیقت همه میترسند. اگر همه بیگناهند، پس چه جای بازی جنگ و جدل؟ خیر و شر کدامست و خوب و بد؟ برای ما فرزندان خدا تمام هستی یک پروسه بازی عشق و قدرت است، بی غایتی و معنایی اخلاقی، و ما میدانیم هر کدام جزئی از این کل هستی هستیم و اساس کل است، زیرا او معنا به ما میدهد، برای ما از آنرو گناهکاری در میان نیست، زیرا میدانیم آدمک مدرن، انسان شرقی آن کاری را میکند که جسمش میطلبد و فعلن بیش از این نمیتواند، قادر به پرشی بیش از این نیست. اینگونه نیز ما با چیرگی بر او و به بنده کشیدنش او را وادار میکنیم، بر ترسش غلبه کند و بخاطر دستیابی به لذت از خویش بگذرد و به عنوان جسم دگرذیسی کند و از طرف دیگر اینجا موضوع پادشاهی بر زمین است، چه باک که انسان گناهکار یا بیگناhest، چه تفاوت باید این نبرد را برد و مهر خویش را بر زمان زد و تفسیر خویش را حاکم کرد. اینجا جنگ و جدل جسمها و سلیقه های مختلف است. مگر در عشق بر رقیب پیروز نمیشوی، بی ترحمی، حتی وقتی میدانی رقیب انسانی نیک و با اذاده است. چه تفاوت. با ما و با نسل ما بازی زندگی به بازی خندان و سبکبال عاشقان بیگناه بر سر حاکمیت بر لحظه و زمین تبدیل میشود، به بازی بیگناه و سبکبال عشق و قدرت. ما میدانیم این لحظه امکانیست و بقول نویسنده ای هوادار فیزیک کوانتوم باید قبول کرد که امکان آن وجود دارد که ما اونیورسومهای موازی برای دیگر امکانات این لحظه داشته باشیم. در این جهانهای موازی انگاه منی که اینجا نقش فرزند خدا را بازی میکنم، در جهان دیگر نقش آدمک یا میانمایه را بازی میکنم و اینگونه آنکه من این یا آن هستم، خود پیشامدی ضرورتمند این لحظه و زمان است. حال حتی اگر به جهانهای موازی نیز معتقد نباشیم باز هم چه تفاوت. بازی ما سبکبال و بیگناhest در یک چرخه جاودانه بی غایتی و هدفی و بازیگران اینجا همه بیگناه و ضرورتند و بازی سبکبال و باتمام وجود، چون پای معشوق و حکومت تفسیر بر جهان خویش در میان است و جنگ ساحرها و ساحرها بر سر زیباترین جادو. متبرک باد این بازی زیبای عشق و قدرت زمینی و بیگناه. تنها در چنین بازی و جهانی همه چیز رنگ سرنوشت میگیرد و لحظه، همین لحظه ابدیت میشود و شما، من، چه در نقش عاشق یا معشوق، آدمک یا فرزند خدا به خدایان المپ و بازیگران خدایی این بازی زمینی تبدیل میشویم.

-با ما یک سروری عاشقانه و خندان جدید و جدل جدیدی میان نژاد سروران و بندگان آغاز میشود. اکنون این ماییم که هم بندگان شرقی و هم آدمکان غربی هم عصرمان را به بحران می افکنیم و با شکستشان آنها را وادار به تحول میکنیم. این سروری نو اما در خود هیچ شباهتی با سیستم برده داری یا سرکوب و ستم بر دیگران ندارد. اینجا ما میدانیم که هم سرور و هم برده هر دو فرزندان خدا و خدایان روی زمینند و خواهران و برادران ما، اما آنها یا نمیخواهند و یا نمیتوانند بر حس بندگی شرقی و کوچک شدن مدرن خویش چیره شوند. اینجا خدایانی بخاطر عدم باور به خویش خود را بنده و کوچک کرده اند، همتبارانی. کار ما اما ترحم و دلسوزی با آنها نیست. آنها خود خدایانند، پس با بیرحمی بر ایشان چیره میشویم و با خنده آنها را به بردگان خویش تبدیل میکنیم، تا جهانشان و خواستشان را تجربه کنند و با این تجربه و با دیدن ما این نژاد سروران دوباره به سروری و خدایی وسوسه شوند و بر خود و ترسشان چیره گردند. این شیوه روشنگری ماست. ما بر روش روشنگری کلاسیک که به خدایی و دانایی انسان باور ندارد چیره میشویم و حتی از روشنگری پسامدرنی نیز عبور میکنیم، زیرا روشنگری ما تنها نشان دادن اشکال قدرت در خرد، زبان و سیاست نیست، بلکه کار ما وسوسه گریست، وسوسه کردن دیگران از طریق چیرگی و تحمیل شکست بر آنها و نشان دادن امکانی نو، لذتی نو، وسوسه کردن آنها بسوی پرش به درون حالت غولان زمینی و لذت جاودانه. ما با چیرگی بر آنها، آنها را بدورن هیچی، کویر و بحران هل میدهیم، تا آنجا بار شتروار خویش را بدور اندازند، نه بگویند و دیگر بار کودکی خندان و خدایی

شوند. این جنگ، جنگی بی خونریزی و کشت و کشتار و جنگ قدرت اندیشه‌ها و سلیقه‌هاست. ما این جنگ میان سروران و بندگان را، این جنگ سلیقه‌ها و اندیشه‌ها بدون هیچ‌گونه خونریزی یا شلیک تفنگی را مقدس اعلام می‌کنیم. این نژاد سروران همان چیزی است که نیچه بیان می‌کرد و بناحق از طرف فاشیسم مورد سوء استفاده قرار گرفت، از اینرو نیز ما خواست خود را برخلاف استادمان روشنتر بیان می‌کنیم، تا کمتر کسی بتواند از آن سوء استفاده کند. سروری و بندگی هر دو فقط حالتی هستند و نه یک تیپ، نژاد خونی و یا ایده‌الی. اینجا هر کس می‌تواند تن به حالت سروری و یا بندگی دهد، چه شاهزاده و چه گدا، چه زشت چه زیبا. سروری حالتی است که انسان بدان تن میدهد، همانطور که بندگی شرقی و کوچکی مدرن نیز حالتی است که انسان کنونی بدان تن داده است، نگاه‌هایی. اینگونه در جنگ میان ما سروران و این بندگان، ما آنها را با شکستشان و انداختن آنها بدرون بحرانشان و اداری می‌کنیم، برای سعادت خویش از حالت بندگی رها شوند و تن به حالت خدایی و سروری دهند و آن شوند که هستند، خدایان روی زمین. باری متبرک باد این بازی نو، سروری عاشقانه نو و جنگ خندان، بیرحم میان فرزندان خدا.

به گذشته ام مینگرم و در آنجا جز خلقت خویش، چرکنویسهای خدایی نمی‌بینم، خدایی که واقف به خالق بودن خویش نیست و هنوز نمیداند که چگونه جهان خویش را، خوشبختی و بدبختی خویش را، احساسات و عواطف خویش را، افکار و تصاویر خویش را می‌افریند، اینگونه نیز ناخودآگاه و یا تحت اسارت این یا آن احساس و اندیشه اش می‌افریند. او خدایی است که چون به خویش باور ندارد، بندگی مخلوقان خویش را میکند و این خدایان دروغین را می‌پرستند و برای آنها خویش را قربانی می‌کنند، تا بوسیله آنها به هویتی، نامی، معنایی و آرامشی دست یابد، خواه این احساس عشق یا نفرت باشد، سنت یا مدرنیته، اساس یک نیست. در آنجا خداییست که خدایی خویش را از یاد برده است و اسیر تصاویر و افکار و مخلوقات خویش است. آنجا منم که اسیر مخلوق خویشم. اینگونه گذشته ام همه چرکنویسان من است، تا آنکه که دیگر بار به یاد آوردم که من خدای آنها هستم و به یاد آوردم آنها را، این گذشته را، این جهان را، این عالم را چگونه ساخته ام و چگونه مرتب باز افرینی می‌کنم. تا آنکه که با تمامی وجودم چشیدم و حس کردم، چگونه ترس و شادی، سنت و مدرنیته، علم و فرهنگ را افریدم و دوباره باز افرینی می‌کنم. تا انموقع که دیدم و حس کردم، چگونه بخاطر ناباوری خویش به خدایی خویش همیشه اسیر مخلوقات خویش بوده ام، حتی اگر این مخلوق زیباترین معشوقم، زیباترین ایده‌الم و قویترین اندیشه و تصورم بود. آنجا که بواسطه آنها خویش را دیگر بار کسی و چیزی احساس کردم و بدون آنها خویش را هیچ و پوچ، آنجا خدایی بودم که دست به افرینش زده بود و بعد از یاد برده بود که خود افریننده است. اری اینگونه به گذشته فردی و جمعیم به عنوان انسان مینگرم و تاریخ فردی و جمعیم تاریخ این چرکنویسی خدایی ناباور به خویش و تاریخ اسارت این خدا به دست خدایان دروغین خویش، بدست احساسات و افکار خویش است و نیز تاریخ بلوغ گام بگام و بیاد آوردن آن چیز فراموش شده. تاریخ من و تو، تاریخ بشریت تاریخ بلوغ خودآگاهی و یک استعداد جسم است، تا آنکه که دیگر بار پس از بندگی همه حالات و احساسات خود به خویش، یعنی جسم خویش دست یابد و در این یگانگی با خویش و خود شدن به خالق جهان خویش تبدیل شود. اکنون چون خدایی به جهانم، به خودم، به احساسات و افکارم، به معشوق و دوستم، به دشمنم و اهریمنهایم، خدایانم مینگرم، و آنها را چو مخلوقات خویش دوست میدارم و از برای خویش آنها را می‌افزینم، تا مرا، خدایشان را به اوج لذت عشق و قدرت برسانند. اینگونه سرانجام پس از سالیان و قرون متوالی چرکنویسی و تمرین به خلقت آگاهانه و سبکبالانه خدایی تعلیم یافته و بالغ دست می‌زنم، تا دیگر بار جهانی بی‌افزینم، اینبار جهانی در خور من و شایسته من، شایسته زندگی و شور عشق و قدرت من. این خلقت نو و این زایش نو و جشن خدایان زمینی نیز همه آن گذشته را نیز متبرک و زیبا میکند، زیرا آنکه سروری میخواهد، باید ابتدا بندگی را تجربه کند و آنکه خلقتی پرشکوه و ژرف میطلبد و میخواهد، باید ابتدا سالها چرکنویسی و تمرین، بد افرینی و زشت افرینی کند، اینرا همه خالقان، هنرمندان و خدایان میدانند. زندگی اسرافگر است.

- لحظه ای وجود دارد که تنها خلاقان، هنرمندان و عاشقان می‌شناسند و آن لحظه شکوفایی و افرینش است، در این لحظه تصاویری، اندیشه‌هایی وجودت را پر میکنند و تو سراپا این لحظه و حالتی، چنان در آن غرق میشوی و با آن یکی میشوی که زمان را فراموش میکنی و بقول ویتگنشتاین این حس بیزمانی همان حس جاودانگی است. در این لحظه که در حال هماغوشی با یار خویشی، در حال افرینش یک نقاشی، یک داستان و یا کشف یک دنیای نو و یا اختراع اندیشه و یا سیستمی نو، ماشینی نو می‌باشی، به اوج حس زندگی و جاودانگی با تمامی جسم خویش و تن خویش، روح خویش دست می‌یابی و در برابر چنین سعادت که مالمال از همه احساسات چو شادی و درد، دلهره و امید می‌باشد، همه جهان روزمره دیگران کوچک و بی اهمیت و مبتذل جلوه میکنند. در پی چنین سعادت غولان زمینی زندگی را، هر لحظه را به افرینشی تبدیل میکنند، تا جاودانه و در هر لحظه این لذت را بچشند. اینگونه آنها بسان مار با تمامی تن خویش با زمین در تماسند و چون مار با دانایی خویش پرمردگی را می‌شکنند و زیبایی رقصان و زمینی را می‌افرینند و در حین افرینش با حس دیگری روبرو میشوند که اثر آن نیز تنها افرینندگان می‌شناسند، حس شنیدن آهنگ زندگی، ملودی زندگی، حس آنکه دیگر حتی به تصاویر و افکار نیز احتیاج ندارند، بلکه با شنیدن موسیقی زندگی و موسیقی احساسات که گاه نرم و لطیف و گاه پرتوان و پرشور است، گاه پر شرم و زیبا و گاه پرووکاتیو و وسوسه انگیز است، به رقص جاودانه زندگی و حالات دست می‌یابند، به رقصان خندان و سبکبال تبدیل میشوند، که همه حالات و رنگهای زندگی را دوست دارند و میتوانند با موزیک این حالات و احساسات تانگو، والس، جاز، هیپ پاپ، رقص اسطوره ای شیواگونه یا

رقص سمای عارفان زمینی را انجام دهند و جز این رقص نمی خواهند. تبدیل شدن جهان به موزیکی، این حس را خالقانی می‌شناسند، که قبل از خلقت رمانی، اندیشه ای در خویش یک ملودی احساس میکنند و این تجربه یگانه اما برای غولان زمینی به هویت نوین و احساس همراه آنها در زندگی تبدیل میشود. جهان برای آنها به موسیقی، ملودی و آنها به رقصان زن و مرد خندان و زمینی، به غولان زیبای زن و مرد زمینی در این جشن رنگارنگ و جاودانه عشق و قدرت دگر دیسی می یابند.

پایان بخش اول

ادبیات

- 4/3/2/1 رساله ی منطقی/فلسفی. لودویگ ویتگنشتاین. 92/91/113
5. چنین گفت زرتشت. نیچه. 297
6. تبارشناسی اخلاق. نیچه. 199
- 8/7. فراسوی نیک و بد. نیچه. 117/126
- 10/9. پسامدرنیسم چیست. لیوتار. از کتاب نمونه هایی از نقد پسامدرن. 49/50
11. مولف کیست. میشل فوکو. 213
12. سرگشتگی نشانه ها. نمونه هایی از نقد پسامدرن. مانی حقیقی. نقل قول از فوکو. 13.
13. رساله منطقی/فلسفی. ویتگنشتاین. 113
14. سرگشتگی نشانه ها. مانی حقیقی. 11

اسرار مگو (2)

- در این جهان نوی زمینی شما چون ایس در سرزمین عجایب هستید، زیرا اینجا همه چیز میتواند دگرگون شود و دیگرگونه دیده، حس و لمس گردد. «شما مرز جهان خویشید(1)» و خالق جهان خویش و آنچه دنیا مینامید، جز حالتی، نگاهی بیش نمی باشد و شما مرتب میتوانید حالتی و نگاهی نو، جهانی نو بیافرینید. اما این جهان جادویی زمینی را شما با جان خویش، با خون و خرد خویش، با احساس و شور خویش می سازید و از انرو نیز خوبی و بدی این جهان و خلقت خویش را نیز با خوشبختی و درد خویش بازپس میدهید، زیرا شما جهان خویشید و سرنوشت شما و خلقتتان یگانه و همپیوند است. پس زیبا خویش و جهانتان را بیافرینید. اینگونه دیگر بار نیروی سحرآمیزی و ساحری خویش را بدست میاورید و به عنوان غول زمینی و فرزند خدا مرتب دست به خلقت میزنید. اینجا ان آزادی را بدست میاورید، که همیشه ارزویش را در خفا داشته اید. اینجا همه چیز ممکن است و آنچه ناممکن است، خود امکانی پنهان است. ادمی نمیتواند ناممکن را تصور کند، «زیرا آنچه ناممکن است غیر قابل تصور است، پس آنچه متصور است، ممکن است(2)». در این جهان جادویی زمینی شما هر لحظه چون خدایی انتخاب میکنید، که جهانتان به چه رنگ و گونه ای، حالتی باشد. ایا این بدان معناست که جهان تنها تصور ماست و فقط باید مثبت اندیشید؟ دوستان! اندیشه مثبت برای ادیان میانمایه وسیله ای برای تطبیق بهتر خویش بر جهانشان است و نه برای ما که قصدمان تغییر دنیاست. جهان تصور ذهنی نیست. جهان نه ذهنی و عینی بلکه شخصی است. «واقعیت، جهان چیست، بجز امواج الکترومغناطیسی که ابتدا این امواج را جسم ما و تن ما، مغز ما در یک خلایق اولیه به رنگ، شکل و اوا تبدیل میکنند(3)»، اما این هنوز جهان کاملاً انسانی نیست. این خلقت اولیه است، نگاه این حس با توانایی خرد و بلوغ روح و روان من و شما امیخته میشود و تبدیل به احساس، تصویر و فکر میگردد. این خلقت دومین است. در این جاست که توانایی خدایی ما آغاز میشود، تا ان زمان که ادمی تاثیر بر حرکت ناخودآگاه جسم خویش و خلقت اولیه را نیز یاد بگیرد. اما کار ما و جسارت و بزرگی ما در ان است که اکنون میدانیم آنچه می بینیم، یک پدیده حسی/عاطفی/معنایست و در ان دو خلقت اولیه دست بکار بوده اند و ما با تاثیر گذاری بر احساس و معنای خویش میتوانیم هر بار انرا بگونه ای دیگر بسازیم. از اینرو همه ما انسانها به عنوان این جسم تکامل یافته در طی میلیونها سال، ناخودآگاه این خلقت مشترک اولیه را انجام میدهیم و ماه را، خورشید را، گیاه و ملودی را مشترک می افزینیم، حس و لمس میکنیم، یا می بینیم و به تصویر می اوریم و همزمان بنا به خلقت دومان و توانایی خلایقتمان، درکمان، حسمان از این خورشید، لحظه، گیاه متفاوت و رنگارنگ است و بنا به نگاه و روایتمان از لحظه و زندگی داستانی و پیوندی نو میان این خورشید، لحظه و دریا بوجود می اوریم، بنا به شورمان در این لحظه که عاشق باشیم یا افسرده و بنا به توان خردی و بلوغ فکری و روحیمان. اینگونه نگاه که به درد میاید، چه درد جسمی و یا روحی، این درد حکایت از تاثیری نامطلوب بر جسم و روح شماست، درد را نمیتوانید نفی کنید. دندان درد یا درد عشق همه ما را وادار میکند که به حرکت در بیاییم و بی تاب شویم. این خطای تفکر مثبت ویا ایده ایسم است که نمی خواهد واقعیت درد را بپذیرد، اما میتوانی درد را با معنایت، با خلایق ات و با احساسات همراه دیگرش به درد شیرین، درد پرافتخار، درد مغرورانه، درد زایمان خلقتی نو، دردی بسوی شادی دیگر در یک طیف احساسی تبدیل کنید. شما میتوانید دردتان را به اهریمن و یا فرشته تبدیل سازید. به دشمن خویش، انکه سرکوبش میکنید و یا او شما را به زمین میکوبد ویا انکه دردتان را، خشمتان را به یاری، الهه ای زیبا در پی رسیدن به شادی نو و لذتی نو تبدیل می سازید. به همینگونه نیز شما همه احساسات و تصورات و برداشتهای خویش را با توانایی روحی و ارزشگذاریهایتان میسازید، پس زیبا بیافرینید، زیرا با افزینش درد و شادی خویش و جهان خویش، سعادت و سلامت خویش را می افزینید. خالق و مخلوق سرنوشتشان به یکدیگر با پوست و خون وابسته است. از یاد نبرید، جهان نه عینی و یا ذهنی است، بلکه شخصی میباشد و از اینرو شما همیشه در متن خلقت خویش قرار دارید و انگاه که از حالتی و جهانی به حالتی نو و جهانی نو گذار میکنید، این تنها یک بلوغ تازه و خلقت تازه است و نه معنای نهایی و یا واقعیت نهایی. شما همیشه تنها یک ارزش گذاری، یک روایت و تاویل را با روایت و تاویلی دیگر عوض میکنید و از روایتی خود ساخته، جهانی خودساخته به جهان خودساخته و داستان جدید خویش وارد میشوید و نه به جهان واقعی نهایی. چنین چیزی وجود ندارد. شما یک داستان را با داستانی نو جایگزین میکنید، پس خالقان خوب جهان خویش باشید و تصویر خویشرا از درد و خورشیدتان و لحظه و پیوند میان همه اجزایش بوجود آورید و این تصویر شخصی را در برابر خدای همسایه خویش بگذارید، تا جهان و خورشید، درد و شادی، عشق و خرد در عین یگانگی، هزارگانه شود و زندگی به جنگ قدرت میان این خلایقتها تبدیل گردد. ایا دمکراسی واقعی چیزی جز حکومت خدایان می باشد و پایان تک خدایی؟ اینگونه اینجا شما با جسمتان

میسازید و خلق میکنید و اینجا شما در عرصه جادو و ازادی بزرگ و خدایی قرار دارید. هراس بشری هراس از لذت و این ازادی خدایی و لذت خدایی بوده است. ایا شما نیز از این سفره خدایی میترسید و ناتوان از چشیدن این میوههای بهشتی می باشید. ایا میخواهید اسیر اداب و رسوم شرقی و یا جهان مدرن کوچک غربی بمانید و یا آنکه به عنوان فرزندان مدرنیت کار را بپایان رسانید و خود خدای خویش، خدای جهان خویش گردید و وارد سرزمین جادویی و لذتهای خدایی گردید. کدامین کس از میان شما میل و توان این ماجراجویی و لذت خدایی را دارد؟ یا حداقل میل به حس و لمس امکان انتخاب خویش میان جهان شرقی، مدرن و زمینی فرزندان خدا دارد. من و شما در هر لحظه در برابر این انتخاب قرار داریم و انتخاب میکنیم. پس بیاد اوریم لحظه انتخاب را و دیگر بار امکان انتخاب و مسئولیت آن، لذت خدایی و قدرت خدایی نهفته در آن را بچشیم. انگاه حتی اگر خود خواسته به جهان مدرن و یا شرقی بازگردید، به عنوان سبکبالان و خندانان بازخواهید گشت، زیرا خود انتخاب کرده اید و خالق جهان خویشید.

- راز جسم گرایی در دو قدم و یک هویت نو میباشد. در اینجا سه تصویر از سه هویت در برابر یکدیگرند. ابتدا تصویر انسان اخلاقی/اسطوره ای شرقی/ ایرانی که از تن خویش و وسوسه هایش، شورهایش می هراسد و از زیبایی و قدرت آنها به وحشت می افتد و می لرزد، پس صلیب، مهر، مجسمه بودا را در برابر این شورهای وجود خویش می گیرد و در پای اخلاق آنها را می کشد، سرکوب میکند و اینگونه خویش را اخته و مسخ می سازد و مبتلا به جنگ جاودانه اخلاق و وسوسه. تصویر وسوسه سنت انتونی مقدس- سالوادور دالی که لاغر و لرزان در برابر وسوسه های رقصان و شورهای زیبایی که بر فیلهایی با پاهای لاغر، شکننده و سبکیال بسراغش می آیند، زانو زده و برای دفاع خویش در برابر شورهای خویش صلیب میکشد بهترین بیان این هویت می باشد.



زندگی یکایک ما شرقیان و ایرانیان خود بهترین سند این هویت هولناک و جنگ جاودانه خیر و شر، اخلاق و وسوسه است. این هویت تنها یک نتیجه مثبت دارد و آن این است که شورها در جنگ خیر و شر با همه قدرت و توانشان خویش را نشان میدهند و انسان اخلاقی انگاه که اسیر وسوسه میشود، لحظه ای قدرت و زیبایی را درک میکند، یا در اخلاق میل سروریش را ارضاء میکند. او اسیر آنهاست، اما آنها را بیمار و کوچک نمیکند. هویت و تصویر دیگر هویت انسان مدرن و پسامدرن است که اینجا یکجا به آن نگاه کرده میشود، با تمامی تفاوتهاشان، زیرا پسامدرنیت بقول لیوتار روح مدرنیت است. تصویر این هویت، تصویر یک انسان مصنوعی، یک طرح مصنوعی و خودساخته، یک ناظر خودگاه به هستی میباشد، که از اخلاق کهن خویش را رها کرده است، اما هنوز به خرد جسم خویش و خرد زندگی دست نیافته، از آنرو مرتب برای تبیین خویش نیاز به خلقت نوی خویش و طراحی نوی خویش دارد. این توانایی خلاقیت او که خود قدرت مدرنیت و قدرت تحول مدرنیت است، اما در خویش این ضعف را به همراه دارد که انسان مدرن ناتوان از دستیابی به خرد جسم و آشتی دوباره با جسم خویش و زندگی، به تفسیرهای خویش و طراحیهای خویش چون تکیه اتکایی، باربستی روحی احتیاج دارد، تا به خویش بگوید، که چیست و کیست.



Salvador Dalí (Crucifixion (Airports))

اینگونه او بسان یک <من> سرگردان و هراسان از پوچی یا ناتوان از عبور از هیچی، اسیر این باریست روحی و تفسیر خویش میشود و در هر تبیینی خویش را بناچار کوچک و کلیشه وار میکند، حتی اگر این کلیشه با مد روز تغییر کند. اما از دام این باریستها و تکیه گاهها که مرتب او را به رفتاری و نقشی دگر وادار می سازند، رها نمیشود و قادر نیست به خدای کامل این نقشها و رنگها، به جسم خالق و دگردیس به همه این تفسیرها و حالتها تبدیل شود و اینگونه اسیر این تبیین ها و باریستهای روحی توان جهش و پرش و دگردیسی طبیعی و پرشور خویش را از دست می دهد، کوچک، مصنوعی و دست و پا بسته در این کلیشه ها میگردد. روزی خویش را انسانی بمتابه یک ماشین، دیگر روز بمتابه یک حامل اطلاعات تبیین و تفسیر میکند و اسیر جامعه و تفسیر انفورماسیونی خویش میشود. باز هم چه کسی بهتر از سالوادر دالی در نقاشیهای مثل <زرافه سوزان و زن> یا <زرافه سوزان و تلفن> این واقعیت انسان مدرن و گرفتار باریستهای وجودی خویش را به تصویر کشیده است. (تصویر بالا و زیرین).



هویت نوی و رای این دو هویت را باز هم سورنالیسم و دالی به تصویر میکشد. تصویر این هویت نو که ریشه در جسم خندان نیچه و انسان ارگاستی رایش و نیز بخشی از تفکر جسم گرایی پسامدرن دارد، زرافه سوزان در تصاویر بالا

است (یا نقاشی انسان نو، ژئوپولیتیک از دالی. لینک پایین) که نمایانگر طبیعت پرشور می باشد که سوزان است، اما نمی سوزاند. پرشور است، اما خالق خویش را بنده خویش نمیکند، بلکه در خدمت انسان و زندگی این شورها و قدرتها به لذایذ و زیبایی زندگی تبدیل میشوند و انسان را قوی و زندگی را شکوهمند می سازند. تصویر انسان زمینی من که این تصویر انسان فرامردن و جسم گرای اروپایی را با شور عشق زمینی حافظ قلندر پیوند میزند و از انسان اخلاقی شرقی و دنیوی مدرن گذشته است و سراپا جسم گشته است، این انسان نویی می باشد که اکنون سوار بر فیلهای وسوسه خویش با پاهای سیکبال به پیش می تازد و همه چیز را، همه قدرتهایش را به خدمت خویش میگیرد و به عنوان غول زمینی، عارف و عاشق زمینی جهان عشق و قدرت خویش را می آفریند. کار این انسان در هر مقطع از زندگیش، جذب شوری نو از خویش در خدمت خویش و زندگی می باشد، تا زیبایی و شکوه زندگیش را به اوج رساند. او اهریمنان خویش را به فرشتگان خویش، امشاسبندان خویش تبدیل میکند و با هر شور تازه ای قویتر و زیباتر میگردد. اینگونه او شرورترین، زیباترین و مهربانترین میگردد. او در خویش خدا و شیطان را دگر بار متحد میسازد، چون دو شور بزرگ خویش. همانگونه که عشق، قدرت و خرد را چون شورهای خویش به یاران و فرشتگان خویش تبدیل میکند. شورها و اضدادی (توسط نیاکانش) که در قالب او به یاران و همدلان یکدیگر تبدیل میگرددند. اری این انسان زمینی، این عارف زمینی و عاشق زمینی، این غول زیبایی زمینی پاسخ من به جهان خویش و هویت نوی من و امثال من می باشد. هویتی فراسوی هر دو سیستم کهن و مدرن و در عین حال دربرگیرنده زیباترین و قویترین قدرتهای آنها. اینجا دیگر باره اسطوره و خرد در این هویت نو با یکدیگر اشتی میکنند، چون دو قدرت زیبای این غول زمینی. این غول و عارف زمینی که بر اسبان زیبای شورهای خویش به پیش می تازد و زمین را، لحظه را فتح میکند، در هر آن و دم، در هر ملاقات با خویش یا معشوق و دشمن زیبای خویش دو گام بر می دارد. او ابتدا آن میشود که هست، یعنی به شور خویش، احساس خویش و ضرورت لحظه خویش تن میدهد و آن میشود که هست. پس درد میشود، شادی میشود، ترس میشود، غم میشود و از شورها و قدرتهای خویش هراس ندارد و انگاه گام دوم را بر میدارد، زیرا درست است که بقول کیرگارد ما ترس هستیم، اما در لحظه برخورد با ترس و غم و شادی خویش، «همزمان انرا کشف رمز میکنیم (4)»، انرا می سازیم، بدان در چهار چوب داستان و بازیمان نقش و رنگی می بخشیم و اینگونه بقول نیچه به عنوان کارگردان، سناریو نویس و بازیگر بازی خویش بدان معنا و رنگی می بخشیم، تا سرانجام تماشگر نهایی بازی خویش نیز باشیم. این خلاقیت و دگردیسی لحظه و شور خویش در هزار رنگ و حالت، همان قدرت دگردیسی مداوم زندگی و انسان سراپاجسم و این عارف زمینی است که مرتب خویش را و لحظه خویش را، شور خویش را به هزار رنگ و حالت با تناسب به روایتش و داستانش، بازیش می آفریند و اینگونه مرتب خویش را و جهانش را باز آفرینی میکند. باری اساس جسم گرایی نو و این غول زیبای زمینی این یک تصویر و هویت نو و این دو گام نو می باشند. پس سراپا جسم شوید، ان شوید که هستید و انگاه خویش را و لحظه خویش را به میلان باز آفرینی کنید. ایا توانایی وجسارت چشیدن چنین لذت و خردی را، توانایی حس و لمس این میوه های بهشتی و سواری بر این فیلان زیبای سیکبال شورهای خویش را دارید؟ انتخاب با شماست. یا شاید بهتر بگویم، قدرت، عشق و جسارت شما، راهتان و انتخابتان را انتخاب میکند و شما را نیز، زیرا بقول کنفوسیوس خوشبختی هر انسانی به اندازه قامت اوست پس سوال این است، ایا توانایی قدکشیدن دارید؟

- این انسان زمینی که سراپا جسم، آن میشود که هست، با خویش یک تیپ جدید از انسان نمی آورد بلکه با خود تنها حالتی نو می آورد. انسان زمینی یک حالت است، زیرا سراپا جسم شدن نیز یک حالت است و میتوان بنا به توان و جسارت خویش و تبیین خویش از < چگونه جسم بودن > اشکال متفاوتی از این حالت را بوجود آورد. من ترکیب عشق و قدرت را بوجود آوردم. من با ترکیب رند قلندر حافظ و فرهنگ دیونیزیسی نیچه این غول و عارف زمینی خویش را و پیوند عشق، خرد و قدرت خویش را آفریدم و انگاه انرا با فرشته سیکبالی همراه کردم، چون چهار قدرت اصلی من، چهار امشاسبندان و خدایگان غول زمینی من در بازی جاودانه عشق و قدرتش بر این زمین. من خویش و جهانم را اینگونه باز آفرینی کردم. این خلقت من است. خلقت شما چیست؟

- این هویت و نگاه نوی زمینی از انسان و زندگی، نیز تعبیری نو از روانشناسی و بیماریهای روانی بوجود می آید و من انرا برای خویش و کارم بوجود آوردم، بر بستر کار و تلاش بهترین استادان و پدران و مادران فکری مدرن و شرقی خودم. اکنون بباور من موضوع انسان و روانکاوی، دیگر تطبیق خویش بر واقعیت یا قوی کردن < من > خویش نیست، بلکه کار او تغییر واقعیت خویش و جهان خویش و سراپا خویش شدن، جسم شدن، خود شدن است. < من > اکنون تنها قدرتی از < خود > اوست، قدرتی از خرد جسم او در کنار قدرتهای دگر چون احساسات و هوش احساسی یا خردی او. از انرو که برای این انسان زمینی همه بیماریهایش، اهریمنانش جز شورهای زیبا و قدرتهای او بیش نیستند، پس کار او نه سرکوب یا چیرگی بر بیماری روحی خویش، بلکه در خدمت گرفتن و زیبا کردن شورهای مسخ شده و اهریمن شده در پشت بیماریهای خویش است. برای او بیماری روانی و جسمی هر دو یک بحران بلوغ هستند، چه سرماخوردگی باشد، یا سرطان و اسکیزوفرنی. چه بیماری چند شخصیتی، نارسیستی باشد یا درد معده و میگرن. در هر دو حالت جسمی، جانی شیفته در پی عبور از بحرانی و در پی دستیابی به تحول و دگردیسی نویی می باشد. بخشی از وجودش درست عمل نمیکند و اینگونه کل سیستم و جسم نیاز به یک تحول را احساس میکند و یا نیاز بدان دارد که اکنون شور جدیدی را در خویش جذب و همپیوند سازد. انسان زمینی اینگونه به جنونهای خویش، هراسهای خویش، افسردگی

خویش و سرطان خویش نگاه میکند. او خویش را به سان یک موجود یکدست و پیچیده می‌نگرد و از بند دوالیسم روح و تن خویش را رها کرده است. از اینرو قصد او سرکوب و چیرگی بر اعتیاد، جنون اسکیزوفرنی یا احساسات شکوهمند نارسیستی خویش و یا تنها کشتن سلولهای سرطانی خویش نیست. او نمیخواهد بر حالات دوگانه افسردگی خویش یا به اصطلاح مانیک/دپرسیو خویش چیره شود، بلکه میخواهد این شورها را در خدمت خویش بگیرد و بر امواج آنها سواری کند، زیرا میدانند آمدن و پدیدار شدن آنها ناشی از ضرورت جسم و لحظه است. زمان خانه تکانی و دگر دیسی و پوست اندازی فرار سیده است. پس او دیو اعتیاد را به فرشته سبکیالی تبدیل میکند و جهان خویش را سبکیال میکند و اینگونه به اعتیاد بی‌نیاز میگردد. او میدانند که مرز جنون و نبوغ باریک است، پس اسکیزوفرنی خویش را، جنون خویش را به مثابه توان دیدن واقعیت به چند نوع می‌نگرد و اینگونه میخواهد خدا و سرور واقعیت چندگانه خویش شود. او میدانند که روان پریشی و جنونش خلاقیت ناخودآگاه جسمش برای چیرگی بر معضلی درونی و یا بیرونی می‌باشد، پس این خلاقیت را به قدرت خودآگاه خویش تبدیل میکند و اثرابه فرشته چندگانگی و چندسیستمی خویش تبدیل میکند و در خدمت خویش میگیرد. اینگونه جهانش را، خویش را پر بارتر و چندگانه تر میسازد و به عنوان سرور و آقای این واقعیت چندگانه به وحدت در چند واقعیتی، چند جهانی دست می‌یابد و اهریمن جنون را به فرشته و الهه دگر دیسی و چندگانگی خویش باز آفرینی میکند. او میدانند که افسردگی و حالت دوگانه مانیک/دپرسیو ناشی از کمبود چیزی و ضرورت دست یابی به عشقی نو، حالتی نو و چیزی نو می‌باشد، پس از خویش و شورهایش نمی‌هراسد، بلکه سوار بر بالهای اسبان سیاه و سفید مانیک/دپرسیو خویش به سوی وصال معشوق می‌تازد و اینگونه آنها را به قدرتهای خویش تبدیل میکند. او میدانند که سرطانش در کنار علل دیگر (مانند همه دیگر بیماریهای جسمی و روحی که باید علل هورمونی، جسمی و روحیش در تناسب با یکدیگر و نیز چندفاکتوری دیده شود) ناشی از میل جسم و جان خویش به مرگ است، زیرا وجودش در زندگی کنونیش سعادت، عشق، لذت و کمال خویش را نمی‌یابد. (در این باره به کتاب سرطان اثر ویلهلم راییش مراجعه کنی). این شور عشق مرده است که به سلول سرطانی تبدیل میشود. گویی میخواهد بگوید، انجا که عشق و نیز خویشتن دوستی نیست، همان بهتر که با خودخواهی به مرگ دست یابم و اینگونه خویش را به عنوان سلول سرطانی مرتب باز تولید میکند. سرطان و هر بیماری دیگر فریاد و عصیان جسم و جان در پی شور و لذتی و یا ناشی از یاس عدم دست یابی به شور و لذتی می‌باشد. سرطان سینه زنان (در کنار علل دیگر) ناشی از افسردگی عشقی و وجودی جانی شیفته است که از انزو عشقی و لمسی عاشقانه از طرف دیگری یا عشق به خویشتنی نمی‌بیند، پس مرگ خویش و قطع شدن خویش را بر آن ترجیح میدهد که از طرف دستهای زمخت و سرد همسر یا معشوقی لمس شود که عاری از عشق است و یا این نوع مرگ را بر سازشکاری صاحب جسم خویش و بر بی توجیهش به عشق و خویشتن دوستی ترجیح می‌دهد. سرماخوردگی میل وجود به خانه تکانیست، تا سمهای جمع شده در جسم و روان را و اصطبل اوژیاس وجودش را دمی پاکسازی کند. جسم و زندگی زنده است و می‌اندیشد و تنها شکل اندیشه، خرد استدلالی ما نیست. منطق و خرد انسانی تنها نوعی از خرد و منطق است و حتی والاترین آن نیست. انسان زمینی میدانند که مشکل اصلی انسانها هراس و ترس از افسردگی، ترس از بیماری، اعتیاد، ترس از اسکیزوفرنی است. ترسی که این شورها را به دیو و دشمن تبدیل میکند، پس بر ترس خویش چیره میشود و آنگاه سعی میکند، گام بگام آنها را بکمک روانکاو یا روانپزشکی به شورها و فرشتگان خویش تبدیل سازد، آنها را زیبا سازد و در خدمت خویش قرار دهد، تا انزمان که بی‌نیازی به همراه و بدون اجباری خود توانایی سواری بر این امواج پر شور را داشته باشد و بتواند سوار بر این فیلان زیبایی جنون خویش و سوار بر بالهای پرندگان نارسیستی یا مانیکی خویش به سوی وصال و جهان نوی خویش بتازد. طبیعی است که این راه نو نیاز با تمرین و همراهی روانکان و روانپزشکان و داروهای همراه دارد، تا هر کس با توان خویش و بدون زور و اجبار به بلوغ خویش دست یابد. اینجا قاعده، جذب و همپیوندی با شور تازه ای است و نه سرکوب خویش. اینجا موضوع بلوغ و پرباریست و هم پیوندی با شور و یا امکانی تازه. موضوع زیباسازی و روحمند کردن، متامور فوزه شور نارسیستی، افسردگی و غیره در خدمت زندگی و جسم، هنر و علم است. (مانند تصویر زیبای متامور فوزه نارسیستی دالی. تصویر ذیل). سرعت تحول و زمان انجام این همپیوندی را خود بیمار که در واقع خدایی در بحران است، تعیین میکند و روانکاو یا پزشک تنها به یاوران او در این مسیر بلوغ و خدایی نو، خلاقیت نو تبدیل میشوند. معتاد خدای شرمگین و سنگین جان است و اسکیزوفرن خدای ناتوان از سروری بر مخلوق خویش و هراسان از مخلوق خویش. پس روانکاو بی‌معنای بلوغ خویش شدن، دگر دیسی، خدای جهان خویش و خلاقیت خویش شدن است. این تحول و نگاه نو تنها مختص به روانکاو یا روانپزشکی نیست. این نگاه نو و زمینی را می‌توان با توان خویش در همه عرصه های علم و هنر بوجود آورد، همانطور که در جهان غرب در همه عرصه ها ما در حال تحول و رشد این نگاه جسم گرایانه و جامع گرایانه و عبور از دوالیسم کهن جسم و روح، اجتماع و فرد، علم و اسطوره، احساس و خرد و همه دیگر دوالیسمهای کهن و فرسوده و متا روایتها هستیم.



- با این انسان زمینی و عارف زمینی، زندگی به یک بازی عشق و قدرت تبدیل میشود و انسان دیگر بار سبکبال به این بازی زیبای عشق و قدرت تن میدهد و زمین به میدانه رقص و بازی خدایان زمینی و غولان زمینی مختلف و جنگ قدرت خلاقیت‌های مختلف تبدیل میشود. اینجا یک قانون سبکبال حکم میکند: > باشد که زیباترین، سبکبالتترین، شرورترین ، عاشقترین و قدرتمندترین تفسیر، خلاقیت در هر زمینه ای چه هنر، علم یا دین پیروز گردد. باشد که عاشقترین و قدرتمندین عاشق به معشوق دست یابد و بازی جاودانه ادامه یابد، بازی شدن، بازی عشق و قدرت جاودانه و خلاقیت جاودانه.<

ادامه دارد

<http://www.poster.de/Dali-Salvador/Dali-Salvador-Geopoliticus-2408769.html>

ادبیات:

- 1/2. لودویگ ویتگنشتاین. رساله ی منطقی- فلسفی. ترجمه ی ادیب سلطانی. ص 18/90
- 3/ پاول واتسلاویک. واقعیت اختراع شده. کنسروکتیویسم فلسفی. چاپ المانی. ص 44
- 4/ لیوتار. پدیده شناسی. ترجمه رشیدیان. ص 63

www.sateer.de

اسرار مگو (3)

افوریسم‌های روان‌کاوی // فلسفی

- در ستایش خطا و حماقت: < من با خطاهایم، حماقت‌هایم کارم، عشقم و یا زندگیم را بباد دادم >. بارها در دوران یاس و بدبختی یکایک ما این را از ته دل فریاد زده ایم. اما خطا یعنی چی. چگونه می‌توان با خطایی خویش را بدبخت کرد و یا دیگری را از دست داد. آیا عشقی، کاری و سعادت‌ی که با خطایی یا خطاهایی از بین می‌رود، لایق از بین رفتن نبوده است. آیا این خطا و حماقت در واقع تنها ضرورتی برای پایان دورانی از زندگی یا عشقی نبوده است. هر خطایی، هر بیراهه‌ای خود به معنای امکانی نو و راهی نو و منطقی نو می‌باشد که هنوز ما کامل به درک آن راه و منطق دست نیافته ایم. هر حرکت انسان و جسم هدفمند است و در پی دستیابی به خواستی می‌باشد، پس خطا نیز در پی دست‌یابی به هدفی می‌باشد و تنها منطق و خرد نهفته در آن با منطق و خرد حسابگری و ابزاری روزانه ما فرق میکند. گاه حتی در خطا منطقی بزرگتر نهفته است، منطق جسم و <خود> انسان. برای مثال رابطه‌ای در ذات خویش دارای مشکلات بنیادین می‌باشد، ولی <من> انسان که در واقعیت روزانه سکان روح و روان را در دست دارد، بخاطر حس عشق اش، هراس اش از جدایی و غیره ناتوان از دیدن و یا حل این معضلات است، انگاه <خود> انسان و خرد جسم ناگهان در مسیر زندگی پشت پا به ادمی می‌زند، تا زمین بخورد، در خواب و بیداری و سوسه اش میکند به تنهایی رود یا تن به لذتی نو دهد، یا یکدفعه او را با معشوقی نو به تخت‌خواب می‌کشاند و در پی این حوادث رابطه‌ای، عشقی شکست می‌خورد. انگاه <من> انسان از درد جدایی بر خطایش می‌گریزد و بر خویش و حماقتش لعنت می‌فرستد و تقاضای بخشش میکند. میخواهد اب توبه بر سر خویش بریزد و گذشته را برگرداند، بجای آنکه لحظه‌ای به منطق خطای خویش و خرد نهفته <خود> جسم خویش در آن پی‌ببرد و آنکه این خطا خود نشان داده است که رابطه یا طریق زندگی قبلیش دچار مشکل و معضل عمیق بوده است. در واقع مشکل اصلی خطاهای ما نیستند، بلکه مشکل بنیادی احساس پشیمانی می‌باشد. منطق پشیمانی چیست. پشیمانی از این توهم برمیخواهد که گویی ما بر زندگیمان کنترل کامل داریم و از اینرو مسئول هر عمل خویش هستیم. این درست است که ما بهای اعمال خویش را می‌پردازیم، ولی هر عمل انسان چون یک بازی دومینو و ناشی از تکانه‌دهها یا صدها فاکتور کوچک می‌باشند که بخش اعظم آنها در عرصه اراده ما و تحت کنترل ما قرار ندارند. رابطه علت و معلولی رابطه‌ای خود ساخته و ناشی از یک منطق ابتدایی است و در بسیاری موارد چیزی جز یک توهم ضروری برای احساس کنترل بر زندگی خود نیست، زیرا حس مجهول بودن حوادث و عدم کنترل بر آنها برای انسان سخت‌ترین معضلات هستند. مشکل دیگر پشیمانی آن است که بجای آنکه ما را وادارد، به منطق خطا و راه جدید خویش تن‌بدهیم و از آن به عنوان هشدار استفاده کنیم، تا در دیالوگ با خویش، یاری و یا دوستی به معضلات رابطه‌ی بپردازیم و یا آنکه در این راه نو به امکانی نو، رابطه‌ای نو دست‌یابیم، انگاه که ارتباط کهن توانایی استفاده از این هشدار را ندارد، بجای آن حس پشیمانی ما را امیدارد، در پشیمانی و این توهم کنترل غوطه‌ور شویم و خودآزاری کنیم. دوستان! بر پشیمانی خویش غلبه کنید، زیرا او فقط قصد خرد کردن شما را دارد. بر پشیمانی با خنده خود چیره شوید و او را از سوسه کردن خویش به خودآزاری و مرگ خویش پشیمان کنید. بجای تن دادن به پشیمانی و شرمندگی به خطای خویش چون راهی نو و امکانی نو تن دهید و این هدیه ناخواسته را با خنده بگشایید. حس پشیمانی تنها آنجا در خدمت زندگیست که شما را به حرکت و جهش و تحول زندگی خویش وادارد. انگاه میتوانید در عین تن دادن به امکان نو و هشدار وجود خویش، همزمان بخاطر ضربه زدن به خویش یا معشوقی، دوستی از خویش یا یار خویش معذرت بخواهید و انگاه راه خویش روید و این امکان و منطق نو، راه نو را کشف کنید. منطق نوی من، منطق جسم من اینگونه به خطای خویش می‌نگرد و راه نو را می‌برد. یا آنکه در خطای خویش، در اشتباه خویش نمادی از ضعیف شدن قدرتهای دفاعی خویش، ضعیف شدن غرایز خویش و خرد جسم خویش را می‌بیند، چون هشدار آنرا می‌بیند، پس به تنهایی می‌رود و در سکوت به خطای خویش می‌اندیشد و در دیالوگ با خویش به درمان خویش می‌پردازد، تا دیگر بار به جسمی سالم، با قلبی گرم و مغزی سرد بی‌بازی عشق و قدرت زندگی برگردد و جهان خویش را دگرگون سازد و خود نیز دگرپس‌یابد. اینگونه من خطای خویش را به خرد خویش و فرشته خویش تبدیل کردم و بر بالهای او بسوی امکان و تحولی نو می‌تازم. پشیمانی در میان نیست. بر پشیمانی خویش، بر این توهم کنترل پیروز شوید و بر آن بخندید. بر کاهن درون خویش و خودآزار اخلاقی درون خویش چیره شوید، تا در نهایت نیز دیگر آزار نشوید. خودآزاری و دیگرآزاری اخلاقی در پیوندی تنگاتنگ با یکدیگر قرار دارند. دوستان! خندان خطا کردن را بیاموزید. تنها خدایان اجازه دارند خطا بکنند. هر شاهکاری احتیاج به سالها چرکنویسی و بدنویسی و کژنویسی دارد. پس کژروی و خطاروی خندان را بیاموزید. حماقت یک حق مسلم خدایان و افرینندگان است.

- در ستایش بازندگی: ابتدا انگاه که از باختن نهراسیدید، برندگی بزرگ شما آغاز میشود. و انگاه که خندان بازنده شدید، ضربه‌ناپذیر و برنده بزرگ خواهید بود. از بازنده هیچکس نمی‌تواند ببرد. بر بازنده نمیتوان پیروز شد. این

راز پیروزی خندان است. تنها گلی که با باد و طوفان خم شود، میتواند بر طوفان چیره شود. تنها آنکه زمین خورد و از زمین خوری نترسد، میتواند دیگر بار بلند شود و از نو آغاز کند. پس بازنده شوید، اگر که میل پیروزی دارید. بر باخت خویش بخندید و انرا هدیه ای خدایی برای تکامل و تحول تازه بیابید. به حریفان که پشت شما را به خاک مالیده است، نگاه تشکر آمیزی ببندید و قرار نبرد بعدی را با او بگذارید، تا ان زمان که پشت اش را خندان بخاک بمالید. برای دست یابی به این بازندگی خندان، ظرافت ضربه ناپذیر ابتدا باید اما پشت ایده ال خویش از انسان شکست ناپذیر و کامل را بخاک نشانید. بر این ایده ال انسان ضربه ناپذیر و شکست ناپذیر خویش پیروز شوید. پس با خنده بازنده شوید، تا به عنوان بازنده بزرگ هر لحظه زندگی برایتان یک برد و پیروزی باشد. مشکل انسان بازندگی نیست، احساس گناه است. احساس گناه و سرافکندگی در برابر تصاویر بزرگ و متاروایت های شخصی، قومی، انسانی و ناتوانی از همسویی با این قهرمانان. اما این قهرمانان همه اسیرهای نگاهها و توهمات، ایده الهایی هستند و هر روز در پای آنها خویش را قربانی میکنند. پس بر احساس گناه خویش چیره شوید. با خنده بر این حماقت بزرگ و شرمساری بزرگ چیره شوید. بشر چیست: «مرد دانا انسان را چنین می نامد: جانوری با گونه های سرخ. او چگونه چنین گشته است؟ مگر نه آنکه می باید بسی شرمساری کشیده باشد؟ دوستان من! مرد دانا چنین می گوید: شرمساری، شرمساری، شرمساری! این است تاریخ بشر! (1)». بر این شرم و خجالت اخلاقی و احساس گناه چیره شوید و به ان بخندید، تا معنای ازادی را حس و لمس کنید. دوستان! خندان ببازید و بر باخت های خود، شکست ارمانها و بزرگیهای خود بخندید و آنها را به تخته پرشی برای بازی و جهشی نو آغاز کنید. ابتدا بازنده شوید و انگاه اینگونه شکست ناپذیر به فتح جهان آغاز کنید. اینگونه سبکبال و خندان دیگر بار آغاز کنید با مرگ قهرمان دوران ابرقهرمان سبکبال و خندان، دوران کودک خندان و تائوی سبکبال آغاز میشود.

- در ستایش دیوانگی و جنون: هر دیوانگی و جنون در خویش دارای معنا و منطقی می باشد. سیستم جنون امیز تنها از بیرون جنون امیز بنظر می آید. ابتدا انگاه که به درون سیستم جنون و دیوانگی بروی، منطق و خرد انرا درک می کنی. هر جنون و دیوانگی خلاقیتی نو و راهی نو توسط جسم و جان است، تا به لذتی و شوری، هدفی جدید دست یابد. برای درک این منطق جنون باید اما از منطق عمومی فاصله گرفت و بقول پسامدرنها به خود متن، به بینابینیت متن و قوانین درونیش توجه کرد. تنها با درک این منطق بینابینیت متن و خرد در جنون و معنای در بی معنایی می توان به درک جنون و دیوانگی خویش و یا انسان بیماری دست یافت. مشکل انسان و یا بیمار روان پریش، اول در عدم توانایی خواندن متن جنون خویش و عدم درک زبان و خلاقیت خویش یا دیگری است و مشکل دوم ترس از دیوانگی و جنون، ترس از بیرون رفتن از سیستم و نگاه عمومی، ترس از دیدن هستی با نگاهی نو، ترس از منطق و خردی نو می باشد. انسانها از یاد برده اند که هر سیستم عمومی و منطق معتبر خود روزی ابتدا دیوانگی و جنونی بیش نبوده است، تا ان زمان که انسانها قادر به خواندن متن این دیوانگی و یافتن معنای این جنون بوده اند. بقول اراسموس در کتاب ستایش دیوانگی: «دیوانگی اساس و مبنای اجتماع است. همین دیوانگی است که امپراطوریهها، حکومتها، مذاهب، محاکم و دارالشوراها را اداره میکند؛ در یک کلمه خلاصه کنیم: زندگی ادبی یک بازی دیوانگی است. (2)». معضل نهایی همان ترس از ترس است. ترس از چیزی بیگانه و ترس از رسوایی و شکست. دوستان! منطق بی منطقی و خلاقیت در جنون و دیوانگی خویش را دریابید و خندان آنها را در اغوش بگیرید و در خدمت خود بگیرید، تا چند منطقی و معنایی گردید. از یاد نبرید: «در عشق همواره چیزی از جنون هست. اما در جنون نیز همواره چیزی از خرد هست. (3)»

- در ستایش بحران و هرج و مرج: بحران بدان معناست که وحدت و هیرارشی اولیه درونی یا برونی شکست خورده است، ولی هنوز وحدت و هیرارشی جدیدی، سازماندهی جدیدی بوجود نیامده است. از اینرو نیز در درون انسان احساسات و سلیقه ها، اندیشه های مختلف به عرض اندام و بیان خویش و جنگ با یکدیگر بر سر قدرت و حاکمیت و تقسیم قدرت مشغولند و یا در بیرون، در جامعه نیروها و سازمانهای مختلف که این سلیقه ها و اندیشه ها را نمایندگی میکنند، همینگونه درگیر جنگ قدرت و رقابت هستند. انسان و جامعه در این لحظه شاهد جزر و مدهای احساسی و اندیشه ای می باشد. گاه غم پیروز میشود، گاه شادی. گاه انسان خویش را زنجیر میزند، گاه فریاد عصیان سر میکشد. گاه سرش را از بیچارگی و ناامیدی در شن فرو میکند و مایل است بمیرد و گاه پر از امید و ایده های نو در حال رقص و شادیدست. گاه کژومژ چو مستی راه می رود، گاه سرافکنده و گاه سربلند و خندان و گاه چنان نیروهای مخالف قوی هستند و از هر طرف او را بسمت خویش میکشند که او ناتوان از هر حرکتی فلج میشود و چون درویشی، مرتاضی روزها بی حرکت می ماند. بحران دوران زایمان و پوست اندازی است و دگرذیسی، از اینرو نیز تا وحدت نو و پوست نو بارها رنگ و حالت عوض میکند و گاه چون افتاب پرستی مجنون لحظه به لحظه رنگ برنگ میشود و ادبی خویش را در این لحظه چون کاهی و یا برگی بر امواج طوفانی دریا احساس میکند. دوستان! رقصیدن با اهنگ بحران را بیاموزید. گاه راک اندرول، گاه تانگو و گاه رقص عزاداری سیاهان یا رقص وسوسه انگیز و پرسوز و گداز کولیان را با ان انجام دهید و موج سواری بر امواج بحران خویش را بیاموزید. زایمان و پوست اندازی خویش را زیبا کنید. بی بحران تحول امکان ناپذیر است، پس اگر میخواهید نو و جوان شوید، ابتدا به بحران تن دهید. اگر میخواهید به بهشتان دست یابید، از درون جهنمتان عبور کنید و راز رقص جهنم و برزخ و خنده در بحران را بیاموزید رقص درد، پریشانی، عزاداری، و والسا و فلامینگوی امید و ناامیدی، یاس و دلهره، خشم و هراس، مسحوری و ساحری را بیاموزید و

رقاصان زیبا و سبکیال بحران تکامل و نوزایی خویش شوید.. زیبایی هرج و مرج و ندانستن لحظه دیگر خویش و حالت خویش را، زیبایی دلهره وصال و لرزش دست و پای عاشقانه را حس و لمس و از آن خود کنید. بقول نیچه تنها آنکه در خویش هرج و مرجی دارد، میتواند ستاره ای رقصان بیافریند. در این راه مانع و خطر بزرگ نه خود بحران، بلکه احساس گناه از یکسو و کین توزی از سوی دیگر است. اکثر انسانهایی که در بحران از بین میروند، بخاطر احساس گناه و شرم خویش از بحرانشان است. خویش را مقصر بحران خویش احساس میکنند، پس بجای سواری بر بالهای بحران خویش و دست یابی به هویت و یگانگی نو، به خودزنی و خودآزاری و یافتن گناهکار در خویش مشغول میشوند. نیروهای دفاعی و غرایز زندگی او بجای جستجوی بهترین یگانگی وحدت اعداد نو، بجای یافتن سریعترین راه عبور از بحران و سروری نو بر شورهای خویش و بر سازماندهی نوی خویش، وجود خویش را به دادگاهی برای محاکمه یا جستجوی متهم مشغول میکنند و خود را بر صندلی متهم می نشانند و بخواست کاهن درونشام، خود را شکنجه و شلاق میزنند. این انسان در بحران بجای یافتن وحدت نوی خویش در این دادگاه درونی که هیچ گاه پایان نمی یابد، کم کم داغان و پریشان میشود و سرانجام می میرد، یا به یک چرخه جهنمی مجازات و وسوسه و زندگی برزخی ابدی محکوم میشود. بویژه هر ایرانی این دادگاه کفایتی را در درون خویش می شناسد و هر کدام از ما در جایی و در بحرانی بخاطر این احساس گناه و حکم دادگاهمان خویش را به صلیب کشیده ایم. من که خود ستایشگر بحران و زندگی، چگونه میتوانستم همزمان خود داغ این دادگاه را بر خود و تن و روح نچشیده باشم. من شلاق و خودآزاری این دادگاه درونی، احساس گناه، گرفتاری در این چرخه جهنمی بی پایان و خوداختگی ناشی از آن را با تمام وجودم چشیدم و تا دم مرگ پیش رفتم، تا آنگاه که سرانجام خنده و رقص من، خویشتن دوستیم و ستایش زندگی بر این خودزنی پیروز شد و جهانی نو، وحدتی نو به عنوان عارف زمینی و غول عاشق زمینی یافتم و افریدم. جای خط شلاقهای این کاهن و دادگاه درون را من و شما یکایک چشیده ایم و بر تن هایمان، روانمان جایشان باقیست. این زخمهای بر تن و جان را چون یادگاری حفظ کنید، تا دشمنان واقعیتان، احساس گناه، پشیمانی و جان سنگینی اخلاقی را هیچگاه از یاد نبرید، اما آن زخمها را از قلبتان و جانتان پاک کنید و فراموش کنید، تا دیگر بار از نو آغاز کنید و دیگر بار کودک شوید. بر قبر عشقها، لحظات، عزیزان از دست رفته تان بگریید و نگاه آنها را بخاک سپرده، دیگر بار در جهان نویتان چون کودکی از نو آغاز کنید. روی دیگر این سکه، کین توزی به دیگران و دیگر آزاری، یافتن متهم و گناهکاری برای بحران خویش در دیگری، چه معشوق از دست رفته یا ارمان از دست رفته، چه رقیب سیاسی و یا اجتماعی می باشد. کین توزی ناشی از حس رسانتیمو یا دل ازردگی است، دل ازردگی انسان در بحرانی که بجای درک بحران خویش به عنوان ضرورت و سرنوشت خویش، به عنوان پیش شرط تحول خویش، بحران را به عنوان بلایی، زجری، تله ای می بیند که دیگران برایش فراهم کرده اند، پس میخواهد با کین توزی و دگرآزاری بر بحران خویش چیره شود. توهم وار خیال میکند که با نفی و کشتن فیزیکی یا روحی دیگری می تواند به بحران خویش پایان دهد. خیال میکند با شکستن آیینی می تواند تصویر خویش را عوض کند. تنها حاصل این کار سمی شدن و در نهایت مردن و داغان شدن توسط این سمی کردن وجود خویش و دیگری می باشد. عقرب در بن بست نگاه که دیگر کسی را نمی یابد، خویش را نیش میزند. کین توزی و خودآزار شرمگین هر دو در نهایت به خویش بی باورند و ناتوان از تحول و دگرگونی در چرخه جهنمی احساس گناه و کین توزی گرفتارند و محکوم به تکرار بحران خویشند، تا انزمان که یا از بین بروند و یا سرانجام بجای خودآزاری و دگرآزاری به بحران خویش و به سرنوشت خویش اری گویند و رقصیدن در بحران را بیاموزند و چندگانگی جدید را، تا انزمان که از این چندگانگی خلاقیتی نو و یگانگی نو بوجود آورند. پس دوستان! احساس گناهاتان را با خنده و رقصتان شرمگین کنید و اینگونه او را بکشید و کین توزیتان را با خنده تان و اری گویتان به بحران بکشید و اینگونه رقصان و خندان، گاه کژومژ، گاه سربلند یا سرافکنده، گاه سرخ، گاه آبی یا زرد، گاه خشمگین و گاه گریان از درون بحران خویش عبور کنید و بر بالهای احساسات متضاد خویش بسوی وحدت اعداد جدید خویش و وحدت در چندگانگی جدید خویش بشتابید. فراموش نکنید، شما برای این بحران برگزیده شده اید. پس به سرنوشت خویش اری گوید و کاشف، نخستزاد جهان نوی خویش باشید. در این مسیر اری گویی به خویش و به بحران خویش و در این مسیر دست یابی به وحدتی نو به خطاها و اشتباهات خویش نیز اری گوید و از خویش دلرنجیده نباشید. هیچکس یکروزه به این بحران سبکیال و رقصان خویش، به این وحدت در چندگانگی و توانایی رنگارنگی و پوست اندازی دست نمی یابد. پس ابتدا اری گویی به احساسات و غرایز خویش و به همزادی درد و شادی، امید و ناامیدی را بیاموزید و سپس گام بگام رقص وحدت اعداد را به اشکال مختلف تمرین و بازآفرینی کنید. هیچکس پرواز را با پرواز آغاز نمیکند. «باری این است آموزه ی من: آنکه می خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می باید ایستادن و راه رفتن و دویدن و بالارفتن و رقصیدن آموزد. پرواز را با پرواز آغاز نمیکند.» (4).

- در ستایش دون خوان و لذت پرستی: دون خوان و کازانووا برای من از زیباترین فیگورهای انسانی و ادبی هستند، نه تنها بخاطر آنکه خود گاهی چون دون خوان زیسته ام و از مواهب زندگی لذت برده ام، بلکه برای آنکه هم معضل و بحران دن خوان را که انرا یک بحران عمیق انسانی می دانم و هم راه عبور از آن را چشیده ام و لمس کرده ام. دن خوان کیست. بقول میلان کوندر (کتاب یک عشق مسخره) دن خوان یک قهرمان تراژیک است که در نبردی نابرابر بر علیه همه مطلق گرایها و خدایان می جنگد و با لذت بری بجنگ جهان سنگین اخلاقی می رود و انرا بدور می اندازد،

ولی در این جنگ پیروز نمیشود، زیرا حتی اغوش زنان زیبای فراوان نمیتواند بر غم فانی بودن و پیروزی خدایان بر انسان غلبه کند. انسان اسیر زمان و پیری و مرگ است. کیرکه گارد نیز دن خوان (در کتاب یا این- یا ان) را انسان زیبایی شناس، استه-تیک/ اروتیک گونه و قهرمانی جذاب، اغفال گر و تراژیک میدانند. معضل دن خوان در این است که در نگاه دن خوانی دیگری در نهایت یک ابژه و وسیله ای، پله ای برای دست یابی به آن ایده ال نهایی و وحدت وجود نهایی است که دن خوان آن را میجوید و این معشوق نهایی همان چیرگی بر معضل انسان بودن، چیرگی بر خدا می باشد و دستیابی به بیمرگی و جاودانگی خویش در قالب عشق و لذت بی پایان، زیبایی تازه و لذت ماجراجویانه بی پایان و نیز لذت و زیبایی بیادمانده در قلب معشوقان فراوان، در قالب اسطوره شدن. دن خوان در معشوقانش زیبایی را می بیند که حتی معشوق آنرا در خویش نمی بیند، اینگونه مسحور نگاه او به خویش میشوند و تسلیمش میگردند. او زیبایی فانی و وحشت در این زیبایی را، پارادکس این زیبایی را می بیند و می چشد، اما میخواهد با دهن کجی به خدا و زندگی، از طریق معشوقان و زیباییهای فراوان، از طریق ایجاد لذت و زیبایی جاودان توسط معشوقهای مختلف بر پلشتی و پوچی زندگی پیروز شود. گویی میخواهد در کاخی زیبا تا ابد زندگی کند، در جوار زیبارویان فراوان و اینگونه بر مرگ و خدا، بر پیری و فرسودگی، بر زشتی پیروز گردد. زیبایی تراژیک دن خوان نه تنها در توان لذت بری او، در توان عشق ورزی و اغفال گری او، بلکه در این درگیری او با معضل انسان بودن و مبارزه با خدایان نهفته است، در این دهن کجی او به هستی و خدایان نهفته است. او می خواهد بر مرگ پیروز شود. دن خوان میخواهد حسرت خدایان را به لذت زمینی خویش ببیند و حس کند، زیرا آنها ناتوان از حس و لمس این زیبایی و لذت مالمال از حس مرگ و فانی بودن هستند. پس خندان از هزار دالان اخلاقیات می گذرد و آنها را زیر پا میگذارد و در نهایت اما در پی خواست خدا شدن خویش شکست میخورد و پیری و مرگ به سراغش می آید. به کاریکاتوری از یک شکوه بزرگ و جسارت بزرگ تبدیل میشود که اکنون باید به جای زنان زیبا و جوان با تن های لطیف و جذاب کاخ نشین به لیخند کنیزی مطبخی و مسن قناعت کند. مشکل دن خوان در نهایت مشکل مارک دساد و هر فیگور لذت پرست دیگر مدرن میباشد. با آنکه امروزه دیگر دن خوانی و مارک دساد وجود ندارد، زیرا چیزی، معشوقی برای تسخیر کردن، بدست آوردن چون دن خوان، یا برده کردن چون دساد وجود ندارد. زیرا آن دوران بی پایان رسیده است. دیگر نه باکره ای وجود دارد که از شرم نگاه لذت آوری سرخ میشود و نه اخلاقی که بخواهیم بر آن چیره شویم و آنرا با لذت پرستیمان به سخره کشیم. امروزه لذت پرستی خود اخلاق شده است و دن خوان امروزه، عاری از همه آن بار تراژیک بقول میلان کوندرا به یک <جمع کننده> زنان تبدیل شده است، مانند جمع کننده تمبر یا البوم عکس هنرمندان. حتی لذت پرستی امروز در مقابل آن لذت پرستی دن خوانی یا مارک دساد چیزی جز کاریکاتوری از یک بازی پر احساس و تراژیک و تصویری رنگ پریده از یک دوران بزرگ و غیرقابل تکرار بیش نیست. انزمان دوران درد و شادی عمیق و تراژدی/ کمدی پر معنا بود و اکنون زمان بی دردی و در نهایت بی شادی عمیق و دوران جستجوی هیجان و اکسزی، ویاگرا. اینگونه نیز دوران رمانتیک، تراژیک، کمیک به پایان رسیده است و سادومازخیسم امروز کاریکاتور مارک دساد امروز است که بخوبی پیوند درد و شادی را می فهمید، حتی اگر من دن خوان را بر دساد ترجیح میدهم. معضل دن خوان در نگاه سوژه/ ابژه ای نهفته است و نیز قدرتش، جسارتش، جذابیتش در این نگاه نهفته است. او دنیا را به رنگ خواست خویش درمی آورد و آنرا تسخیر میکند و به محل لذت خویش و معشوقش تبدیل میکند، اما از آنرو که معشوق در نهایت خود نیز نه همراهی، سوژه ای، همدردی، بلکه پله ای، ماجراجویی، بخشی از یک داستان بزرگ برای دست یابی به لذت و زیبایی جاودانه و یگانگی نهایی با بیمرگی بیش نمی باشد، از آنرو دن خوان درونا همیشه تنهاست و در یک مونولوگ با خویش و یا در یک دیالوگ با دشمن خویش خدا و زندگی ظالم قرار دارد. تنها این دیالوگ و مبارزه اساسی و مهم است. همه ماجراجوییهای عشقی و لذتهای ورای اخلاق سنتی و مقدس در نهایت حول محور این خواست و بخشی از این مبارزه و چیرگی انسانی بر خدا و هستی می گردد، تا بشیوه خویش به لذت جاودانگی دست یابد. تا انزمان که دن خوان با موی سفید در این شکست خویش را پذیرا میگردد. او مطمئنا به توهم ویاگرای پیران امروز و خواست دست یابی به جوانی جاودان از طریق ویاگرا میخندید. ما انسانها در نهایت همیشه بازنده به مرگ و پیری و بازنده به پوچی و هیچی هستیم. دن خوان این هیچی را می بیند و از آن نمی گریزد. شکست خویش را قهرمانانه می پذیرد، به امید آنروز که کسی دیگر این نبرد و دهن کجی را ادامه دهد و روزی سرانجام زیبایی و انسان بر خدا و زشتی، فرسودگی چیره گردد. این زیبایی، جسارت و لذت طلبی تراژیک دن خوان و کازانواست که مرا لبریز از لذت میکند و بدان خاطر این لذت را بارها چشیده ام و به خدایان در بستر معشوقانم خندیده ام و حسادتشان را لمس کرده ام. اما آنچه دن خوان ناتوان از تن دادن به آن است، عبور از هیچی و دست یابی به سبکیالی توسط هیچی می باشد. ابتدا انگاه که ناتوانی خویش را در پیروزی بر معضل انسان بودن احساس کردی، انگاه که چون گیلگمش مرگ ناخواسته انکیدو را چشیدی و یا چون دن خوان مرگ ارزوی خویش را چشیدی و از آن نهراسیدی، بلکه به مرگ تن دادی، به خستگی، به نشستن، به بازندگیت، به هیچ شدن و پوچ شدن، انگاه که در زیر ایشار پوچی خویش را از همه این تلاشها و ارمانها پاک کردی، انگاه راهی نو در برابرت ظاهر میشود، راهی برای یک دن خوان جدید و خندان، راهی برای عاشقان زمینی که اکنون بیمرگی را در مرگ و فانی بودن می بینند و ابدیت را در لحظه بودن و بیزمان بودن، سراپا جسم و عشق بودن، لذت پرست بودن احساس و لمس میکنند و این جاودانگی فانی را می طلبند. این دن خوان جدید و خندان، این کازانوای سبکیال که مرگ همه مطلقیات و نیز رویاهای خویش را دیده است، بر روی این زمین با معشوقان زمینی خویش به رقص و شادی می پردازد و در آنها نه تنها ابژه ای، بلکه همزمان یاری و سوژه ای می بیند که با رقص مشترک عشقتان هر لحظه ابدیتی

می سازند و جهانی نو، ابدیتی فانی و جهانی عاشق و سبکیال، خواه این رقص یک شب به درازا کشد یا هزار شب. خواه این معشوق زنی واقعی باشد، یا الهه ای رویایی در روزهای تنهایی و در هنگام دیالکتیک زیبایی تنهایی. چنین دن خوانی که اکنون انسان بودن، قبول پارادکس خدای فانی بودن، قبول مرگ، پیری چون یار و همراه زندگی و چهره دیگر خود او، زیربنای احساس جاودانگی و خدایش می باشد و انسان-خدا می شود، چنین انسانی که دیگر بار کودک زندگی میشود و بر بستر تن دادن به نیازهایش، ضعفها و شکنندگیهایش به قدرتش و استحکام و بی نیازیش دست می یابد، چنین دن خوانی دیگر بار هزاره جهانی زمینی و لذت پرستی نویی را آغاز میکند و نوای لذت جاودانه زمینی را سر میدهد. هزاره ای نو برای دن خوان من و کازانوای من که چون عاشقان زمینی مرد و زن بی پروا برای لذت خویش هر لحظه جهان و دیگری را تسخیر میکنند، اغفال میکنند و به کام میگیرند و اوج لذت را می چشند و همزمان به معشوق خویش، به لحظه تن میدهند، خویش را به دست او می سپارند، جام زندگیهایش را، پاشنه اشیلشان را به یارشان و زندگی نشان می دهند و در اغوش او، در نیازش به او خویش را دیگر بار بی نیاز و یگانه احساس میکنند و در نیازش به دیگری بی نیازی خدایی و در اسارتش، وابستگی اش به لبخند معشوق و یارش آزادی و استقلال بزرگ را می یابد. این کازانوای من انگاه که میخواهد و می طلبد، خواب جهان را به هم میزند و صدای خنده او و معشوقانش جهان را پر میکند و خشم حسودان و جان سنگینان اخلاقی را برمی انگیزد و همزمان توانایی انرا را دارد که اگر بدون تنهایی یا جستجوی خلاقیتی هنری، علمی و .. میروود، گاه به هزار معشوق نه گوید و اینگونه نیز خود را چون کازانوا احساس کند؛ گاه به سان کازانوای بی اعتنا و دیگر بار چون دن خوان نیازمند و یا تسخیرگر خندان. اری دوران دن خوان خندان و سبکیال من فرار سیده است. ایا صدای وسوسه او را و صدای خنده او را در قلب و روحان نمی شنوید و شور خندان جسمی/اروتیکی و سبکیال او را در تن تان و قلبتان احساس نمی کنید. ایا در اینه لبخند شرور و شیطان او را بر لبانت بازنمی یابید، شما ای عاشقان زمینی حال و آینده. ایا مهره مار او در بر بازو و قلب خود احساس نمیکنید. باری دوستان! زمان دن خوان خندان و سبکیال و زمان لذت پرستی زمینی و جادویی فرار سیده است. تأمل و درنگتان برای چیست؟! باری دوستان! «انسان از آغاز وجود خود را بسی کم شاد کرده است. برادران، <گناه نخستین> همین است و همین! هرچه بیشتر خود را شاد کنیم، آزدن دیگران و در اندیشه آزار بودن را بیشتر از یاد می بریم. (5)».

پس دوستان من! با خنده و جسارت دن خوان وار از زندگی لذت ببرید و جهان خویش را تسخیر کنید، با شرارت خداییتان معشوقتان و جهانتان را اغفال کنید و از آنها کام بگیرید و خویش را به او، به آنها، به نیاز و عشقتان، یارتان، الهه ی وجودتان تسلیم کنید و لذت تسخیر و تسلیم را یکجا بچشید، لذت پارادکس زندگی، لذت درد و شادی، وابستگی و آزادی، لذت نیاز و بی نیازی، لذت شدن جاودانه و عشق زمینی را.

ادامه دارد

ادبیات:

- 1/ فریدریش نیچه. چنین گفت زردشت. ترجمه اشوری. ص 98
- 2/ اراسموس. در ستایش دیوانگی. ترجمه صفاری. ص 54
- 3/ فریدریش نیچه. چنین گفت زرتشت. ترجمه اشوری. ص 53
- 4/ فریدریش نیچه. چنین گفت زرتشت. ترجمه اشوری. ص 207
- 5/ فریدریش نیچه. چنین گفت زرتشت. ترجمه اشوری. ص 99

اسرار مگو (4)

آفریسم‌های روان‌کاوس//فلسفی

- در ستایش مرگ و خودکشی: بزبان سپهری مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک‌هاست و ریه‌های لذت‌مملو از اکسیژن مرگ است. هراس از مرگ، هراس از دگرگونی و تغییر است. هر ساختنی ابتدا خراب‌کردنی و هر زایشی ابتدا مرگی می‌طلبد. چگونه می‌توان به عنوان انسان و اجتماع نو و تازه شد، وقتی جهان و نظم کهن، تصاویر و هویت‌های کهن ابتدا نمیرد. چگونه می‌توان خویش را بازیافت، یا از نو آفرید، وقتی ابتدا خود را گم نکرده باشی، از دست نداده باشی. چگونه می‌توان دیگر بار عاشق شد، وقتی ابتدا با عشق قدیمیت نمرده باشی و انرا فراموش نکرده باشی. چگونه می‌توان جهانی نو، نگاهی نو بساری، وقتی ابتدا هم جهان گذشته را نکشته باشی و هم خویش را، آخرین بازمانده آن جهان کهن را به قتل نرسانده باشی و نمرده باشی. باری مرگ مادر زندگیست و من برای ساختن و آفریدن و نو شدن، ابتدا خویش را به اغوش این مادر، این الهه زندگی می‌اندازم و می‌میرم، تا دیگر بار نو شوم و بیافرینیم. ایا این منظور مرگ سمبلیک است، یا مرگ واقعی. دوستان! هر مرگ سمبلیک مالا مال از احساسات واقعیست و به بهای چنین مرگی شما با بخشی از خویش خداحافظی می‌کنید. از اینرو این مرگ اینقدر سخت است و مرگ واقعی مالا مال از سمبل است، از اینرو کسی مرگ را چو دیوی و دیگری چو من مرگ را چون فرشته‌ای می‌بیند، زیرا هر کدام مفهوم مرگ خویش و روایت مرگ خویش را بنا به سیستم نگاهمان و جراتمان، با شور جانمان می‌سازیم و او را با احساس و خردمان می‌آفرینیم. باری چه مرگ سمبلیک و یا واقعی، هر دو حکایت از ضرورت تحول و دگرگونی می‌کنند. بیابور من قاعده این است که اگر می‌خواهی به مرگ واقعی زودرس نمیری، پس نگاه که حس مرگ به سراغت می‌آید، به گفتمان با این الهه خویش بشین و به همراهی او به مرگ تصورات باطل و یا پژمرده خویش تن بده. بگذار مرگ مامای تحول و پوست اندازی نویت باشد، همانگونه که مرگ و نیستی در هر لحظه مادر زندگی و هستی هستند و زندگی و هستی در هر لحظه رو بسوی همزاد خویش مرگ دارند و مرتب می‌میرند، به عنوان لحظه، حالت می‌میرند، تا جای خویش را به لحظه و حالتی نو دهند. دوستان! رقص جاودانه مرگ و زندگی را بیاموزید. نگاه خودکشی برایتان چون هشدار وجود و خرد حالت کنونی زندگیتان، نوع روابطتان با خودتان یا با معشوقاتان و جهانتان باید بمیرد، تا جسمتان است که بشما می‌گوید، جای خویش را به نوع جدیدی از پیوند و ارتباط دهد که توانایی زیستن و رقصیدن و لذت بردن داشته باشد. احساس خودکشی تنها خشم بسوی خویش نشانه گرفته شده نیست، انگونه که روانشناسی بطور عمده بدان نگاه می‌کند؛ خشمی که در حقیقت بسمت دیگری، چه همسر و یار ظالم، یا اجتماع ظالم می‌خواهد نشانه رود، اما از انرو که بنا به ترسهای اخلاقی و یا هراسهای از این بیان خشم هراس دارد، پس خویش را نشانه می‌رود و با مرگ خویش در نهایت آنها را نیز میکشد. این بخشی از احساس خودکشیست. اری در خودکشی خشم نهفته است، خشمی که هم به زندگی و روابط کنونی سمت و سو دارد و هم به سمت خویش، چه از روی هراس از کشتن دیگری یا رابطه‌ای و چه از روی دیدن ناتوانی خویش از تحول و دگرگونی، نشانه رفته است. این خشم و این احساس خودکشی حکایت از آن می‌کند که زندگی و جهان فردی در لحظه کنونی در یک بن بست قرار دارد و برای عبور از این بن بست، برای عبور از این جهان زجرآور نیاز به دگرگونی رابطه، خود و جهان خود وجود دارد، نیاز به مرگ این نوع از رابطه، و یا این نوع تصور از جهان و هستی. اما چگونه می‌توان جهان خویش را، نوع رابطه عاشقانه خویش را کشت، بی آنکه خویش را نیز به عنوان بخشی از آن، به عنوان جزیی از این داستان و روایت قدیمی به قتل رساند. پس احساس خودکشی به ما می‌گوید، قبل از آنکه از شدت یاس و یا احساس بن بست و یا از روی خشم خویش را واقعا بکشی و یا به دیگرکشی دست بزنی، قبل از آن جرات کن و نوع رابطه و نوع زیستن کنونی را بکش. از این روابط غلط بیا بیرون و بر خویش و جهانانت، بر ترسهای خویش و نیز کین توزیت چیره شو و انگونه که هستی بمیر، تا دیگر بار به عنوان انسانی نو با نگاهی نو زاده شوی. احساس خودکشی به ما می‌گوید، یا به این مرگ سمبلیک و مرگ روابط غلط در زندگی واقعیت، چه نسبت به خودت یا دیگران، تن بده و یا روزی ناچاری بیمار و برزخی داستانت را، زندگی را با گلوله‌ای، قرصهایی به پایان رسانی، یا آنکه بجای خودکشی دگرکشی و کین توزی کنی که روی دیگر همین سکه می‌باشد. اری در احساس خودکشی یاس نیز نهفته است، یاس ناتوانی از تحول و دگرذیبسی. آنکه خویش را می‌کشد، در حقیقت می‌بیند که دیگر توانایی آفریدن و نوآوری ندارد، یا آنکه مرگش تنها فریادی در پی دستی کمک‌کننده و مدد دهنده بوده است، زیرا ناتوان از کمک به خویش است و راستی چرا ما باید همیشه به تنهایی از پس مشکلاتمان برآیم. چنین قواعدی را بدور اندازید. هم خویش را با توجه به هشدار وجودتان خود رها سازید و هم طلب کمک و یاری از دیگران کنید. قاعده این است عزیزان: «بیش از توان خویش از خویش مخواهید. نزد انان که بیش از توان خویش می‌خواهند دروغی زشت در میان است. (1)». پس دوستان! از احساس خودکشی نترسید. در پشت آن خرد جسم و نیاز به تحول را بازبینید و با الهه خودکشی خود ابتدا بجای کشتن خود و دیگران جهان خویش و نگاه خویش را، روابط غلط عشقی، دوستی و تصویرهای دروغین از خویش در برابر چشم خود و دیگران را بکشید و نگاه با خنده‌ای خود بمیرید، تصویر گذشته و

هویت گذشته تان را در وجودتان بکشید و اینگونه به عنوان آخرین بازمانده این جهان کهن و بازیگر همراه ان روابط غلط بمیرید و از نو زاییده شوید و دگر دیسی یابید. به این مرگ سمبلیک/واقعی تن دهید، تا نیازی به ان مرگ نهایی واقعی/سمبلیک نداشته باشید. انکه اینگونه به خویش و مرگ و خودکشی نگاه کند، اگر که روزی نیز واقعا خواهان مرگ واقعی خویش باشد، نگاه به عنوان افریننده و عاشقی می میرد که چون در خویش دیگر توان عشق ورزی و افریدن، توان لذت بری بر زمین نمی بیند، پس خود مرگ خود خواسته را به عنوان آخرین انتخاب ازادانه خویش خواستار میشود و او نگاه لااقل مرگ خویش و جهان فرامرگ خویش را به عنوان آخرین افرینش و خلاقیت خویش می افریند، انرا چون بهشتی و ماجراجویی نو می افریند و نگاه با خنده ای بر لب و اشکی در چشم شاید، پا به درون این ماجراجویی نو و دگر دیسی نو، خلاقیت نو عاشقانه خویش میگذارد. همراه با یارانش مرگ زیبا، خودکشی خندان و کنجکاو سبکبالش پا به ماجراجویی فراسوی این جهان می گذارد، تا با محک تجربه و خرد و عشق اش، خیال و افرینش نو خویش را باز افرینی و کامل سازد. و راستی اگر بعد از زندگی چیزی جز هیچ بزرگ در انتظار ما نیست، پس این هیچ بزرگ را چون آخرین افرینش خویش به میل خویش بیافرینیم، حتی اگر به ظاهر این کار بی معنا و پوچ باشد. چه باک! مهم ان است که ما حتی این هیچ بزرگ را در خدمت لذت خویش قرار داده ایم. این قدرت خدایی ماست که هیچ قدرتی، خدایی نمی تواند انرا از ما بگیرد. تنها ما به همه چیز نام و نشان و معنا میدهیم. بی ما نه هیچی است، نه خدایی و یا بنده ای، نه فراسویی یا این سوئی، نه داستانی یا روایتی از هستی و انسان. تنها بواسطه ما این انسان سنجش گر و روایت گر همه چیز از ناخودگاهی به خودگاهی می آید و زنده میشوند، روحمند میشوند و نام می یابند. بی ما حتی خدا وجودی ندارد، در ناخودگاهی اسیر و پنهان است، بی نام و شکوه است. پس این هیچ بزرگ را به خاطر خویش زیبا می افرینیم، تا او هم در این دنیا در خدمت و یار پربراری و سبکبالی زندگی مان باشد و هم در ان دنیا بشکل ما در آید و یاور ما باشد. می گوئید اگر اصلا به هیچگونه ایی بیداری بعد از مرگی نباشد، نگاه با غم این توهم چه کنیم. دوستان چه باک! اگر این توهمی بیش نیست و جهان فراسویی نباشد، خوب چه تفاوت که من توهم داشته باشم یا نداشته باشم. برای هیچ بزرگ چه تفاوت که من او را چگونه بنامم. موضوع این است که این تفاوت تنها برای من، برای ما انسانها مهم است، تا هم رفتن را زیبا سازد و هم بودن را بر این زمین پر از شور تحول و حرکت، زیرا حس مرگ و بوی مرگ، نوازش مرگ همه لحظات وجود ما انسانهای فانی را پر می کند و یار و همراه همیشگی ماست. او همراه همیشگی ما در لحظه های بوسه فانی عاشقانه و ارو تیسیم جسمهای فانی است. لمس او این لحظات را مالا مال از شکوه درد و لذت، مالا مال از حس خنده و اشک میکند. پس چه زیبا که این همراه را از دشمن به دوست و یآوری تبدیل کنیم، بکمک او و حس فانی بودنمان هر لحظه بودنمان را زیباتر و پرشورتر سازیم و قدر لحظتمان، ماجراجوییهایمان، عشق و دوستی هایمان را بدانیم، بکمک او مرتب خویش و جهانمان را از نو بیافرینیم و او را در لحظه مرگ به معشوقی زیبا تبدیل کنیم که با بوسه او و هماغوشی او به مرگی زیبا تن دهیم و از مرگ نترسیم، خندان و سبکبال از این جهان برویم، چون عاشقی که به دیدار معشوقی می رود، برای اولین شب زفاف و اولین بوسه پر شرم عشق نو. دوستان! موضوع دیگر ان است که اگر ان سو هیچ بزرگ می باشد، راستی ایا هیچ دربرگیرنده همه چیز و همه رنگها و حالات، در برگیرنده همه نوع امکانات و بازیهای خیال نیست. ایا بقول خیام کسی از ان سو برگشته است که به ما خبری از ان سو دهد. پس اینجا خیام وار از زندگی با این دانش از هیچ بزرگ لذت ببرید و با اشتهی با هیچ بزرگ و دیدن او به عنوان توانایی تبدیل شدن به هزار رنگ و امکان به این هیچی در لحظه مرگ تن دهید و امکان خویش، نگاه خویش از هیچی را بیافرینید و اینگونه هیچی را در خدمت لذت خویش گیرید و همزمان با این سبکبالی و خنده بر زهر خند و سنگینی در شراب و خنده خیام چیره شوید، به خیام نو و سبکبال تبدیل شوید. از یاد نبرید که برای ما هر خلقتی و امکانی وسایلی در خدمت لذت و باروری زندگی و دست یابی به اوج لذت بازی عشق و قدرت زندگی می باشد. اری ما عاشقان زمینی و لذت پرستان، شوخ چشمان چگونه میتوانیم عاشق مرگ، هیچی، مرگ خودخواسته یا طبیعی، چه سمبلیک یا واقعی نباشیم و همه این امکانات و حالات زندگی را چون الهه ها و خدایگان خویش در خدمت خویش و زندگی نگیریم و اینگونه هم زندگی و هم مرگمان را پر بار، عاشقانه و زیبا و سبکبال نسازیم. باری دوستان! من مرگ و خودکشی خویش را اینگونه میخوام و اینگونه انرا افریدم، به سان یاوران من در مردن و تولد مداوم، دگر دیسی مداوم بر این جهان زیبای زمینی و به عنوان مشاورانم در ساختن دیگر بار خویش و جهانم، عشقهایم در این جهان زیبای زمینی، چون الهه هایم و یارانم در خدمت زندگی، عشق زیبایی و لذت لحظه و ابدیت و نیز به عنوان یارانم در پرش و پرواز نهایی به دیگر سو، در ماجراجویی جستجوی اونیورسمهای پس از مرگ و به سان یارانم در بازی و لذت هزارگانه شدن و به هزار امکان تن دادن در هیچ بزرگ. راستی اگر هم زندگی دیگری پس از مرگ ممکن بود، چه زیبا که یارانی و همرقصانی داشته باشم. خوشبختانه هیچکس نمیداند، در انسو چه میگذرد، پس چرا به یک توهم و خیال قناعت کنیم. حتی هیچ بزرگ نیز در نهایت یک خیال و توهم از ان سو است. از انجا کسی برنگشته است. اینجا لذت ببریم و عاشق زمین و لحظه باشیم و با شور مرگ هر لحظه دگر دیسی و نوآوری کنیم و ان سو با کنجکاو به کشف امکانات نو هستی و زیستن بپردازیم. باری من مرگ و زندگی خویش را چون الهه های زیبای همزاد و چون یارانم در زیباسازی و لذت بری از زندگی اینگونه باز افریدم.

- در ستایش ناامیدی، یاس، خستگی، بن بست: من خود دیر هنگام به زیبایی این چهار امشاسبندان پی بردم و یا بهتر بگویم، دیر هنگام توانستم انرا را از جنگ اصداد امید و ناامیدی، جنگ خیر و شر، اهریمن و اهورامزدايي زاده نیاکانم

رها سازم و بر هراسم از آنها چیره شوم و آنها را از نو به عنوان یارانم و امشاسبندانم بیافرینم و بر بالهای آنها به سوی دگر دیسی و تحول پرواز کنم. ناامیدی این اهریمن ایرانی مانند دیگر دیوان که در واقع خدایانی قدیمی هستند، دبیانی (دیب یا خدا) که در سیستم دوالیسم خیر و شر مذهبی زردشتی چون دیگر شورهای انسانی مانند خشم و ارو تیسیم به اهریمنانی تبدیل میشوند، در واقع یک حالت و شکل بیان خرد می باشد. ناامیدی چه میگوید؟ ناامیدی به ما نشان میدهد که آنچه می طلبیم، آن راهی که میرویم به خواست و هدفش دست نمی یابد و آخرش به بن بست و شکست می انجامد. چه کسی در پشت احساس ناامیدی این سنجش را انجام داده است؟ در واقع این خرد ما، خرد جسم ماست که با سنجش اوضاع و شرایط به این نتیجه دست یافته است که این راه و شیوه بی ثمر است و نهایتش تنها داغانی و شکست می باشد و چون می خواهد از شکست و داغانی خویش و انسان جلوگیری کند، احساس ناامیدی را ایجاد میکند، تا <من> انسان زیر فشار این احساس دست به حرکت تازه ای و تغییر راه و منشی دست زند. مشکل آدمیان در برخوردشان به احساساتشان و بویژه در برخورد به احساسات باصطلاح منفی شان مثل ناامیدی و یاس، در کل از این تفکر غلط دوالیسم تن و روح، احساس و خرد و جنگ آنها و سپس تبدیل این همزادان به دشمنان متضاد سرچشمه می گیرد. اولین نشان بلوغ واقعی و نشان عاشق زمینی، غول زمینی و بلوغ زمینی در آن است که او بر این دوالیسم پیروز میشود و جسم و روح را یکی میداند و روح را بخشی از جسم و قدرتی از آن میداند. برای این عارف زمینی جسم و جان، جسم و روح یکیست و همه حالات دوگانه احساسات چون دو نیروهای همزاد او هستند و در خدمت او، چون امشاسبندان و الهه گان یا خدایگان او در خدمت دست یابی به اوج عشق و قدرت، در خدمت دست یابی به اوج سلامت و قدرت و زیبایی بر روی زمین و در خدمت زیباساختن زمین این مادر هستی و انسان و زیبا ساختن زندگی و آسمان این پدر انسان. در چنین تفکر یگانه و زمینی، به جسم تنها بسان یک مادیت نگاه کرده نمیشود بلکه همچنان جسم یک محیط انرژی و شور زندگیست که این انرژی می تواند به ماده و جسم تبدیل شود و همزمان در یگانگی با او موتور متحرک او و توان تحول او نیز می باشد. در واقع ماده و انرژی دو حالت یک وجود یگانه هستند و به هم تبدیل میشوند. این حالت انرژی وار جسم و این شور زندگی و جسم در نگاه انسان اخلاقی شرقی و هراسان از جسم خویش و یا تحقیرگر مدرن جسم خویش نام روح و روان یا <من> را گرفته است و یا در تفکر عارفان هراسان از جسم ایرانی به شور عشق روحانی تبدیل شده است. بقول نیچه:

« <من تن و روان ام> کودک چنین می گوید. و چرا چون کودکان نباید سخن گفت. اما مرد بیدار دانا می گوید: <من یکسره تن هستم و جز آن هیچ، و روان تنها واژه ای است برای چیزی در تن. تن خردی ست بزرگ، کثرتی با یک معنا، جنگی و صلحی، رمه ای و شبانی. برادر، خرد کوچک ات که <جان> اش می خوانی، نیز افزار تن توست، افزار و بازیچه ای کوچک برای خرد بزرگت. <من> می گوئی و از این گفته مغروری. اما بزرگتر از این سکه- نمی خواهی بدان باور داشته باشی- تن توست و خرد بزرگ اش که <من> نمی گوید، اما <من> را در کار می آورد. (2)»

این <خود> جسم است و خرد جسم است که در پشت <من> و همه حس های ما و احساسات ما نشسته است و آنها را در خدمت دارد، چون ابزار خویش برای سروری بر جهان خویش و تغییر و تحول درون و بیرون خویش. برای آنکه بر این <خود> سرور شد و انرا در خدمت گرفت، باید ابتدا سراپا جسم شد، فرزند خدا شد و خدای فانی. باید خود شد، خود آ شد، خدا شد. انگاه می بینی که در واقع این <خود> توست، این خرد جسم توست که همه احساسات و حسها را به عنوان قدرتهای خویش و هشدارهای خویش به تو بوجود می آورد، تا من و تو بتوانیم با یاری این هوش احساسی و خردی بر موانع زندگیمان چیره شویم و به اوج لذت و سلامت دست یابیم.

« حس و جان افزارند و بازیچه: در پس آنها خود جای دارد. خود با چشمان حواس می جوید و با گوش های جان می شنود. خود همواره شنو است و جویا: می سنجد، چیره میشود، فتح می کند، ویران می کند. او فرمان می راند و من فرمان می برد..... خود به من می گوید: <اینجا درد ببر!> انگاه او رنج می برد و می اندیشد که رنج خویش را چگونه پایان دهد. و برای این می باید بیاندیشد. خود به من می گوید: <اینجا لذت ببر!> انگاه او شادمانی می کند و می اندیشد که چه گونه بیشتر شادی کند و برای این می باید بیاندیشد(3)»

مشکل انسان در رابطه با احساسات و تواناییهایش در این است که یا مثل شرقیها و بویژه ما ایرانیان تن و خرد جسم و این <خود> زیبای خویش را تحقیر و سرکوب می کند و زندگی را، خویش را به جنگ خیر و شرگونه روح و جسم، اخلاق و وسوسه، ناامیدی و امید، عشق و خرد، ایمان و خرد مبتلا می سازد و اینگونه تحقیرگر خویش و زندگی هرروز داغانتر، پژمرده تر و حقیرتر می شود و یا در مدل مدرن آن که بر این دوالیسم اخلاقی چیره می شود و بدان خاطر توانایی دست یابی به قدرتی نو و زیبایی نو را دارد، از انرو که این تحول کامل نیست و کامل از دوالیسم خرد و احساس، جسم و روح نمی کند، اکنون در نهایت اسیر <من> خویش می گردد و خواهان سیادت خرد بر احساس میشود، خواهان سیادت و سروری عقل بر احساس و غریزه، بجای آنکه هم از خرد غریزه و احساس استفاده کند و هم از خرد استدلالی و سنجشی خویش. او اینگونه کار را نصفه و نیمه انجام می دهد و از انرو نیز کوچک و نصفه نیمه می گردد. چون به عنوان <من> از قدرت شورهایش می ترسد و از جسم خویش و خواستههایش هراس دارد و در عین حال می داند به بخشی از این قدرت برای پیش برد زندگی و توانایی لذت بری احتیاج دارد، پس می خواهد بدان خاطر نیز احساساتش را کوچک و بی خطر کند و آنها را متمدن سازد و بر نابخردی احساساتش و احساسی بودنشان چیره شود.

می خواهد نامیدی و هراسهایش را کوچک و بی خطر سازد، بجای آنکه منطق آنها را درک کند و خرد نهفته در هراسها، افسردگیها، نامیدیها و بن بستهای خویش را دریابد. از اینرو در نهایت نه تنها احساس خویش، بلکه خرد و منطق و الاثر جسم خویش و <خود> خویش را نادیده می گیرد و می خواهد تنها با قرصهای آنتی دپرسیو به جنگ خرد جسم و وجود خویش رود و اینگونه مرتب در نهایت خویش را کوچکتر، هراسانتر و بیرنگتر می سازد. باری راه نه تبدیل احساسات به جنگ خیر و شر و سرکوب احساسات باصطلاح اهریمنی خویش در پای خدای اخلاقیات مقدس می باشد و نه کوچک کردن، بیمار و بیرمق کردن آنها در پای خواستههای باصطلاح واقعیت گرایانه یک <من> مدرن. روندگان هر دو راه در نهایت بهای این خطای خویش را با درگیر شدن به جنگ جاودانه اخلاق و وسوسه و خود آزاری تا حد مرگ فردی و اجتماعی، یا به شکل کوچک شدن و بیرنگ شدن در شکل مدرنش می پردازند. هر کس با نوع برخوردش به احساسات و نیازها و غرایزش، در چگونگی برخوردش به خویش و تواناییهایش در واقع سرنوشت خویش را می سازد، زیرا این غرایز و احساسات شورهای زندگی و ریشه های زندگی و جسم هستند. آنکه بخواهد آنها را بخشکند و یا بیرمق و بیمار سازد، در نهایت خویش را می خشکاند، اخته می کند و یا کوچک و کم توان می سازد. باری دوستان! نامیدی هشدار جسم و خرد جسم شما به شماسست، تا ببینید که راه و شیوه زندگی یا رابطه تان غلط می باشد و اینگونه به ثمر نمی رسد. پس از نامیدی خویش، از این الهه و خدایگان ظریف و زیبایی خویش نترسید، بلکه با او به گفتمان بنشینید و همراه با او راهی نو برای دست یابی به عشقتان، هدفان یابید. هر نامیدی چون پلی است به سوی امیدی نو. او تنها میخواهد که شما این راه را نروید، چون این راه به بیراهستان میرود. هر نامیدی در خویش راهی پنهان دارد، و گرنه نمی تواند ناامید باشد، همانگونه که هر شکی در خویش راهی پنهان، امکانی پنهان دارد، و گرنه نمی تواند شک کند. هر نامیدی و احساسی گذرگاه هست، پلیست به سوی همزاد خویش امید و احساس دگر رنگ خویش. پس به گفتمان با الهه زیبایی نامیدی خویش بنشینید. به بن بست خویش تن دهید و او را قبول کنید. در بن بست خویش لم دهید و با الهه نامیدی نرد عشق و گفتمان ببازید و بی تلاشی بگذارید خستگیتان از تنتان بیرون رود. تن به خستگی سالیان دراز خویش دهید. خستگی احساس تن و خرد است که به تو می گوید، دیگر نمی تواند این بار زندگی و روابط غلط و این ارمانها و تصورات را بر دوش خویش بکشد و ارزوی رهایی از آنها دارد. خستگی ات بتو می گوید، که زندگیت، رابطه ات، عشقت برایش تبدیل به باری سنگین شده است. کار تو و من، کار انسان بارکشی نیست. عشق، ارمان، حقیقت، اخلاق، نگاه و هر چیز دیگر باید در خدمت انسان و زندگی و برای دست یابی به اوج لذت زندگی باشد و نه آنکه به بار زندگی تبدیل شوند و جسم و زندگی را در پای خویش قربانی یا پژمرده کنند. هر رابطه و نگاهی می تواند مدتی دچار بحران و درد شود و باید به این درد و بحران تن داد و زندگی خویش را عوض کرد، اما انگاه که به باری سنگین تبدیل شد که شما را بر زمین می کوبد، پژمرده می کند، آن زمان این بحران و رابطه به یک خطر و لوح اخلاقی مقدس و سنگین تبدیل شده است که باید بر آن چیره شد و دیگر بار حاکم و سرور جهان خویش گردید. پس بنشینید و بارهایتان را بکمک الهه نامیدی و فرشته یاس خویش بدور اندازید و شکست خویش را قبول کنید و به بن بست خویش باور آورید. بر ستر بارکش درون خویش پیروز شوید و دیگر بار خویش را سبکبال و سرور جهان، خندان و زیبا بخواهید، چون سروری که همه هستیش و مواهبش در خدمت او و زیبایی زندگی و روابط اوست. پس اگر عشقی تبدیل به باری شد، انگاه او را بدور اندازید و با معشوق خویش در گفتمان مشترک عشقی زیباتر بیافرینید و یا با او وداع گفته به سوی معشوق و عشقی نو و سبکبال بتازید. ابتدا اما به خستگی و بن بست خویش تن دهید. در بن بست خویش دراز کشیده به آسمان زیبایی بالای سرتان نگاه کنید، به آسمان کوچی که بقول نوالیس رنگش ابی است و بخود اجازه دهید خسته از راه و در بن بست گرفتار بگریید، فریاد زیند و ناامید باشید، مایوس گردید و اینگونه دیگر بار لاغر و جوان و سالم شوید. انگاه که خستگی از تن تان بیرون رفت و لذت در بن بست بودن را، ناتوان بودن را چشیدید و از آن نهراسیدید، انگاه با این احساسات و خرد نهفته در پشت آن، با خرد و خود جسمتان به گفتمان در آید و همراه هم راهی نو بیابید. این جسم شما و خرد <خود> شماسست که راه و شیوه کنونی زندگیتان را سنجیده است و آن را در بن بست می بیند و فشار این راه و روابط غلط را بر وجود خویش احساس می کند و خطر نابودی را می بیند و لمس می کند، پس با تو در خواب و بیداری سخن از بن بستت و راه خطایت، رابطه خطایت میکند و خستگی اش را با انواع و اشکال بیماریهای جسمی و روانی و کوفتگی روانی و جسمی، با اعصابهای جسمی و جنسی نشان می دهد. به تو با احساسات یاس و نامیدی هشدار میدهد، تا لحظه ای بنشیند و به معضل خویش، بن بست خویش توجه کنی، خستگی در کنی و با تن دادن به احساسات یاس و نامیدی خویش و هشدار خرد خویش سرانجام راهی نو و لذتی، امید نو را بیابی. ای دوست! بن بست به من، به تو نشان می دهد که باید با این طریق از زندگی، با این نوع نگاه به خویش و هستی، با این نوع رابطه عشقی و یا رابطه با خویش پایان دهی، زیرا در آنها دیگر توانی نیست و زمان مرگشان فرارسیده است، پس همراه این احساسات و اندیشه ها به جستجوی نگاهی نو به خویش و معشوق خویش و یا به زندگی پرداز. با آنها، با این همراهانت و یارانانت به جستجوی نگاهی نو و خرد و منطقی والا تر و راهی جدید پرداز. بر بالهای خیال آنها راههای نو، نگاه و چشم اندازهای نو به رابطه و زندگی کنونی بیاب و لمس کن. یا بر بالهای خیال نامیدی و یاس خود به جستجوی زندگی و روابط نو پرداز و انگاه که خستگی از تن ات بیرون رفت و می توانی دیگر بار رها یافته از ان بارهای سنگین پرواز کنی، بلند شو و به تجربه راه و نگاه جدید پرداز و این بار از ابتدا به هشدارهای جسم و خرد جسم خویش، به احساساتت و غرایزت و سنجش آنها توجه کن. نه برده آنها باش و نه سرکوب گر آنها، بلکه آنها را، این شورها و تواناییهایت را زیبا کن و در خدمت خودت بگیر. به عنوان فرزند زندگی، جسم

خندان و عارف زمینی، به عنوان خدای فانی بر دو الیسم اهورامزدا و اهریمنی نیاکانت و یا دو الیسم مدرن چیره شو و دیگر بار به این الهه گان و خدایگانان جا و منزلت واقعی و برحقشان را به عنوان یاران و نیروهایت در دنیایت و دربار درونت بده و انهارا ستایش کن. اینگونه به عنوان سرور آنها و دوستدار آنها به لذتی رنگارنگ و قدرتهایی نو، چشم اندازهایی نو و مشاورانی خردمند دست می یابی و این الهه گانت، امشاسبندان تو را، سرورشان را که آنها را از جهنم اهریمنی نجات داده ای، با وفاداری و یاریشان، با خنده و شادیشان، با قدرتهایشان یاری می دهند و جهانت را زیبا و رنگارنگ می سازند. طبیعتا هر از چندگاهی نیز به شیطنت دست می زنند و می خواهند، تو را کامل برای خویش داشته باشند و تنها معشوق و یار تو باشند و یا سرور تو. در یکایک آنها همان شور سروری و لذت پرستی وجود دارد که در تو این فرزند زندگی می باشد، زیرا همه ما از یک جنسیم، از جنس زندگی و بافتهای وجود یکایک ما را با شور عشق و قدرت بافته اند. در چنین مواقعی با خنده ای این یار و مشاور حسود خویش را با کمک دیگر قدرتهایت، با شرارت و سروری خداییت به بند بیار و انگاه با بوسه ای او را ازاد کن و بگذار چون یارت و مشاورت همراهت باشد. این جنگهای قدرت برای رشد و تکامل انسان لازم است. مهم آن است که تو بدانی، تو دریایی و آنها امواجت، پس به امواجت تن بده و در عین حال سرورشان باش و قدرتت را با خنده و شیطننت، خداییت گاه بگاه به آنها نشان بده. گاه به میلت آنها را با تغییر داستان و جهانت و هیرارشی درونیت به رنگها و لباسها و فیگورهای مختلف در ار، همانطور که روزی آنها را اهریمن و یا اکنون فرشته کرده بازافریده ای. مهم آن است که بدانی علت هر تحولی در دست یابی به لذت و سلامت و الاثر و زیبایی بیشتر است، دست یابی به اوج عشق و قدرت، انگاه هیچ گاه خواهان سرکوب آنها نمیشوی، زیرا میدانی مرگ آنها، مرگ بخشی از خود تو، مرگ زندگی و در نهایت پژمردگی تو و مرگ توست. در ابتدای رهایی از نگاه اهریمنی و احساس گناهکاری هم خود تو و هم این احساسات تا مدت زمان زیادی دوگانه هستند. نه تو یکروزه از انسان اخلاقی و یا میانمایه مدرن به فرزند خدا و عاشق زمینی تبدیل میشوی و نه احساسات و شورهایت یکباره از اهریمن و احساس نابخرد به فرشته و احساس خردمند تبدیل میشود. زمان می طلبد، تا تو بر احساس شرم و گناه اخلاقی و هراس از تن و احساسات خویش چیره شوی و به ازادی و اعتماد بنفس غول زمینی دست یابی، به خویش و جسمت اری گویی و زمان می طلبد که احساساتت که قرنهای اهریمنی خوانده شده اند و اینگونه در سیاه چال اخلاق نیز مسخ و کین توز و بی اعتماد گشته اند، بر این حس اهریمنی خویش و بی اعتمادی خویش چیره شوند و به تو ایمان آورند و به سروری تو تن دهند و دگر دیس یافته فرشته گردند، یاور تو گردند. دیر زمانی ما باید بهای این ارثیه سنگین را با حالتهای بحرانی و احساسات دوسویه و جنگ های قدرت با خویش و احساسات خویش بپردازیم، تا کم کم هم بر هراس و تحقیر جسممان چیره شویم و هم شورهایمان کم کم از دیو و اهریمن، یا ازاد شده کین توز که اکنون تنها به خویش می اندیشد و رقیبی در کنارش نمی خواهد، به فرشته و یار ما تبدیل شود. در این مسیر اما راه درست تن دادن به گفتمان و جستجوی اعتماد متقابل در عین سروری بر این نیروهای خویش و چیرگی مداوم بر باقیمانده احساس گناه و تحقیر و سرکوب جسم و شورها، چیرگی بر این ارثیه منحوس نیاکانمان است. در این مسیر چیرگی و نبرد مشترک بر علیه جان سنگینی و تحول روزانه سرانجام انسان و شورهایش به فرزند خدا و عارف زمینی، به فرشتگان و خدایگان همراهش تبدیل میشوند. در طی زمان انگاه تو فرزند خدا میشوی، جهانت زمین جادویی می گردد و شورهایت خدایی و یارانت می شوند. در بسیاری موارد حتی احساسات امید و ناامیدی با هم بسراغ انسان می آیند و انسان گاه در این لحظات دمی از راه و رابطه و نوع زندگی خویش خوشحال و راضی و دمی دیگر ناامید است. انگاه که با هم می آیند، جسم شما و خرد جسم شما می خواهد به شما بگوید، که رابطه تان، شیوه زندگی کنونی تان، عشقتان هم توانایی زندگی دارد و هم امکان شکست و خرابی. جسمتان می خواهد به شما بگوید که برای حفظ بخش سالم رابطه و زندگی تان باید تغییراتی در آن بوجود آورید و به سخنان ناامیدیتان و احساسات دوگانه تان گوش دهید. در چنین شرایطی انگاه فرزند زندگی و عاشق زمینی با این دو نیروی خویش، با الهه ناامیدی و امید به گفتمان می نشیند و با یاری آنها بهترین شیوه تغییر و تحول را می یابد و پیشنهادات آنها را با یار و معشوقش، همکارش یا با خودش در میان می گذارد، تا تحولی در زندگی بوجود آورد و یا زندگی نویی آغاز کند. او این دو مشاور و یارش را همیشه برای خویش نگاه می دارد، همچون دیگر احساسات متفاوتش و دوگانه اش. اینگونه او همیشه لافل به دو چشم انداز یک موضوع تسلط دارد و می تواند راحت تر بهترین انتخاب یا تلفیق را بدست آورد. سوال نهایی این است که تفاوت یاس با ناامیدی چیست. دوستان! یاس و ناامیدی در عین خویشاوندی الهه گانی و شورهایی متفاوتند. ناامیدی بطور عمده از چیزی یا راهی بوجود می آید و از اینرو رنگش تیره و تاریک میشود و بر زمین می نشیند و از ته دل فریاد می کشد، انگاه که شکست ارمان و عشقی را احساس میکند، یاس اما رنگش سپید است و حکایت از قلبی، جانی شکسته می کند که اکنون دیگر حتی ناامیدی نیز ندارد و تن به یاس سپید خود داده در اغوش بن بست خویش، هیچ بزرگ و نیستی خویش دراز می کشد. یاس رنگ هبچی و پوچی می باشد که در آن دیگر حتی فریادی نیز و خشمی به کسی یا چیزی بی دلیل است و ثمری ندارد. آنها دو مرحله یک راه و نیز یاوران یکدیگرند. ناامیدی مرحله شکست انتظار و امید به عشق و یا ارزیابی است و یاس حس و لمس بی ثمری انتظار با جان و دل. ناامیدی مرحله نشستن و از پا افتادن و خستگی است و ورود به هیچستان و یاس رنگ هیچستان است، انگاه که حتی خشم و دل شکستگی نهفته در ناامیدی نیز بی ثمر است و از اینرو همه چیز سپید و بی رنگ است، تا روزی تو بتوانی در این هیچ بزرگ و با توانایی هیچ شدن به هزار رنگ و هزار حالت دست یابی و هیچ خلاق شوی. مگر نه آنکه سپیدی مملو از همه رنگها و حالات است. باری این الهه گان سپید و سیاه خویش، این زیبارویان تان را چون رنگ آتش سوخته و هنوز اما پر قدرت سرخ و سیاه ناامیدی و رنگ سپید تن

دهی به هیچ بزرگ و پوچی بنگرید و سوار بر اسبان بالدار زیبای سیاه و سپید خویش از درون هیچی و پوچی زیبا، ترسناک، از درون هیچی و پوچی هزار رنگ رد شوید و ابتدا با تن دادن به ناامیدی و خستگی خویش و نیز با تن دادن به یاس و هیچی زیبا و ترسناک خویش، خویش و الهه گانتان را در هزار رنگ و لباس لمس کنید، ترس هیچی را بچشید و تن داده به اغوش فرشته یاس و فرشته ناامیدی خویش، تن داده به اغوش عشق یاس و خرد ناامیدی و همراه ترس زیبای خویش از درون ازادی هزار رنگ هیچی و پوچی عبور کنید و به جهان پشت هیچستان خویش دست یابید، به جهان اسطوره ای/واقعی، جادویی/واقعی خویش، به جهان شخصی و خلاقیت شخصی خویش از همه چیز و همه کس، به اونیورسوم شخصی خویش. باری عاشق زمینی اینگونه الهه گانتان را با همزادانش می خواهد، چه برای گفتمان، چه برای عشق بازی با شورهای خویش و خندیدن و چه برای سواری بر بال اسبان دوگانه بالدار شورهای خویش بسوی دست یابی به چشم اندازی نو، معشوقی نو، نگاهی نو و خودی نو. باری دوستان! لبان یاس خویش را ببوسید و با او رقصی عاشقانه را شروع کنید، تا انزمان که از شور لحظه و رقصتان هم یاس تان به فرشته زیبا و ظریفی تبدیل شود و تو به خدایی نو با قدرتی، معشوقی نو، و هم از وسوسه ی بوسه های تان امید ی نو و راهی نو بوجود آید، زیرا هر یاسی، هر احساسی در پی دست یابی به همزاد خویش است، گذرگاهی، پلی به سوی همزاد خویش است. یا سوار بر اسب بالدار یاس خویش به جهان پشت هیچستان، امید ی نو، معشوقی نو و یا تحولی نو در رابطه عشقی و زندگی تان دست یابید. یا سوار بر درشکه اسبان بالدار یاس و امید خویش بسوی چشم اندازی نو از رابطه، یا رابطه و زندگی ای نو و اونیورسوم سبکیال شخصی خویش بنازید. رقص یاس و امید، ناامیدی و امید، رقص بن بست و خستگی و فروافتادن را بیاموزید، تا هم چندگانه و زیباتر شوید و پرشورتر و هم از هر بن بست و خستگی، با دگرپسویی نو و شوری نو، با سبکیالی نو در آید و صاحب حکمت خندان شوید و مالک چشم اندازهایی نو و گسترده. تا به سبکیالی و شادی ان انسان دست یابید که در قهقرا نگر بسته است و در ان زیسته است و اینگونه به فرزاندگی خندان دست یافته است. اینگونه روزی نیز به سبکیالی انسان زیسته در هیچستان و قادر به خلاقیت سبکیال یک <هیچ> خندان و خلاق و نیز به جهان جادویی/واقعی پشت هیچستان خویش و اونیورسوم شخصی، سبکیال و فانی خویش دست یابید.

www.sateer.de

ادبیات:

3/2/1. فریدریش نیچه. چنین گفت زرتشت. ترجمه اشوری. چاپ جدید. ص 46/304/45

اسرار مگو (5)

داریوش برادری (د.ساتیر)
آفوریسم‌های روان‌کاوی/فلسفی

- در ستایش هیچی و پوچی: نیچه در باب هاملت می‌گوید، که ناتوانی عملی هاملت ناشی از این دانایی بود که هیچ کاری و واکنشی ثمری ندارد. از اینرو ناتوانی او ناشی از دانایی و خرد اوست. «شناخت و آگاهی‌گشوده عمل است. برای عمل کردن نیاز به حجاب توهم می‌باشد. این آموزش هاملت می‌باشد. (1)» اری اولین مزه مهم هیچی پی بردن به بی‌ثمر بودن هر عمل و کاریست. پی بردن به بی‌ثمری و پوچی هر اندیشه و نگاهی، بی‌ثمری و پوچی هر ارمانی یا عشقی و تهوع همه‌ی آن جهان و امیدهای گذشته، عرق زدن و بالا آوردن الواح و متاروایتها و احساس تهوع، تحقیر، ناامیدی و یاس، غم و ترس نسبت به این امیدها، احساسات و ارمانهای خویش و یا حتی به شناخت خویش. اینگونه انسان با ورود به عرصه هیچی به پوچ بودن همه ارمانها، اخلاقیات، داناییها و احساسات بزرگ خویش پی می‌برد و بزمین می‌خورد، ناامید میشود و بن بست خویش را احساس می‌کند. اگر هیچی عرصه‌ای است که در آن انسان با شکست و بی‌معنایی همه ارمانها و داناییهایش روبرو میشود، آنگاه پوچی شکل احساسی حس و لمس این هیچی است. انسان در هیچی احساس پوچی می‌کند، زیرا پی می‌برد که آنچه تاکنون به زندگیش و جهانیش معنا و ارزش می‌داده است، بی‌معنا و حماقت بوده است، هیچ بوده است. آنها را بالا می‌آورد و از اینرو نیز خویش را پوچ احساس می‌کند. زیرا همه آن چیزهایی که وجودش را پر کرده بودند و به او هویت، معنا می‌دادند و به او نشان می‌دادند که خوب و بد چیست، بالا و پایین چیست، حقیقت و ضد حقیقت چیست و اینگونه تعادل و بقای او و جهانیش را، عشق و اخلاقیات را امکان‌پذیر می‌ساختند، در اینجا بی‌معنا و بی‌هویت می‌شوند، تهی از هرگونه توان و قدرتی می‌شوند و دیگر نمی‌توانند حتی لحظه‌ای تعادل ایجاد کنند. اینجا ناگهان همه آن ساختار گذشته و حال فرو می‌شکند و انسان وارد عرصه ایهام و گسست به قول پسامدرنها میشود، یا به عرصه یاس بی‌پایان بیاور کیرگه‌گارد. درک و لمس هیچی و احساس پوچی میتواند مقطعی، موضعی یا همه‌جانبه و درازمدت بنا به شدت و نوع شکست و فروپاشی معنا و مفهوم یا هویتی باشد. همانطور که از اسم هیچی و پوچی مشخص است، آنها موقعی به خودآگاهی وارد میشوند و خویش را کامل نشان می‌دهند که انسان دیگر بار به دروغ نهفته در عشقی، ارمانی، حقیقتی، اخلاقی مطلق یا مقدس پی می‌برد، یا این دروغ و بی‌معنایی را حس و لمس میکند و احساس تهوع، تحقیر، یاس و ناامیدی می‌کند. آنگاه که پری سابق درونش توسط عشقی یا ارمانی و مطلقیتی فرو می‌پاشد و ساختار سابق درهم می‌شکند و او همه غرور و بزرگی سابقش و هویت سابقش را از دست می‌دهد یا بالا می‌آورد، آنگاه هیچی و احساس پوچی ظهور میکنند، هم به عنوان نتیجه آن شک به دروغ و آگاهی بر بیهودگی آن هویت و جهان سابق و هم به مثابه تیر خلاص و کوبنده نهایی آن نگاه و هویت مطلق گذشته. انسانی عاشق در نگاه معشوقش متوجه میشود که او قابل‌جانیشینی می‌باشد و حس این عدم مطلقیت عشق پوچی عشق را به او نشان میدهد و داغان و پریشان از این آگاهی پا به عرصه هیچی می‌گذارد. یا انسانی که دیرزمانی بنا به ارمانی و یا اندیشه‌ای زیسته است و آنرا مهم و مقدس می‌داند، اکنون پی می‌برد که این اندیشه خود نادانی بیش نبوده است و چهارچوب وجودش فرو میریزد. مومنی که سالیان دراز بر بالین‌خدایی دعا می‌خواند، اکنون پی می‌برد که آن خدا توانا و دانا نبوده است و یا مرده است، یا به سخنانش شک می‌کند و اینگونه وارد عرصه هیچی و پوچی میشود. ورود به عرصه هیچی و پوچی همیشه از یکسو با شک کردن به مطلقیت یا متاروایتی، با شناخت به حس عدم مطلقیت و یا عدم کامل بودن آن احساس و اندیشه و بیهودگی آنها و از سوی دیگر با شناخت از بیهودگی هر تلاش و عملی برای اصلاح و نجات‌دهی آن عشق و جهان گذشته آغاز میشود. از اینرو شک و خرد زمینه‌سازان ورود به عرصه هیچی هستند و احساس پوچی و دیگر احساسات در پیوند با او چون تهوع، یاس، ترس، ناامیدی و دلهره، خستگی، میل خودآزاری و دیگرآزاری اشکال بیان احساسی این ورود به درون عرصه هیچی. در واقع این خرد انسان، این خرد جسم اوست که با دیدن مضرات اندیشه و ارمانی، با دیدن دروغها و تناقضات عشقها و یا احساساتی در واقع پنهان آنها را رو میکند و با نشان دادن واقعیت درون آنها، با نشان دادن بی‌معنایی معنای آنها، دروغ در درستی و پارسایی آنها، با نشان دادن بی‌اخلاقی در درون اخلاق مقدس آنها و خیانت در درون عشق بزرگ آنها و شکنندگی آن وحدت اولیه میان یک انسان و معشوقش، میان یک انسان و ارمان و اندیشه‌اش، میان انسانها و ارمانها و ارزش‌گذاریهایش، آن انسان و جامعه را دچار یک بحران هویتی و ارزشی و وجودی می‌کند، چندپاره و ناتوان از بازگشت به یگانگی اول می‌سازد و در عین حال قول هویتی نو و جانیشینی سریع را و یا نجات آن جهان گذشته را به او نمی‌دهد، بلکه او را به عرصه هیچی و پوچی هل می‌دهد، تا مرگ وحدت گذشته خویش و مرگ هنجاری عشقی، ارمانی، اخلاقی گذشته خویش را حس و لمس کند و اینگونه بحران زده، ناهنجار و مبتلا به احساسات بی‌ارزشی، بی‌هویتی، پادروایی، پوچی و تهی بودن، ناامیدی، ترس و دلهره، تهوع، خستگی و بن بست ابتدا به خرد هیچی و احساس پوچی خویش تن دهد و بیحرکت شود، بنشیند، به مرگ گذشته خویش باور آورد و زیستن در هیچی و پوچی را بیاموزد، تا آنزمان که

دگرگون شده و سبکبال با شور پوچی و خرد هیچی خویش، خرد جسم خویش بتواند به ضرورت تحول و دگر دیسی وجود خویش و یا اجتماع خویش پاسخ دهد و راهی نو یابد، جهان و هویتی نو باز آفریند. مشکل آن است که با شکستن وحدت و چهارچوب اولیه جان و جامعه و تحت تاثیر احساسات دوسویه عرصه پوچی و هیچی، چون ناتوانی عملی ناشی از خرد، یاس، تهوع، ناامیدی، خستگی و بن بست از یکسو و خشم، احساس گناه و هراسهای اخلاقی از سوی دیگر، زیستن در این عرصه هیچی و پوچی و کندن از نگاه و هویت کهن بدون آنکه هویت نویی در برابر انسان و یا جامعه باشد، یا بتواند بدان تن دهد، برای انسان در کل و بویژه انسان هراسان از هیچی و پوچی سخت و دردناک است. بخصوص اگر انسان از جامعه اخلاقی و وحدت طلبی چون جامعه ما بیاید، انگاه احساس گناه و شرمساری ناشی از شکست این وحدت اولیه برای او بسیار دردناکتر است، تا برای انسان مدرن چیره یافته بر شرمساری اخلاقی. احساس ناامیدی که می خواهد تو را بر زمین کوبد و از آن می ترسی، همراه با احساس گناه که اکنون با شماتت ات و خودازاریت می خواهد انتقام وحدت از دست رفته را از تو بگیرد و یا با کین توزی از دیگران، این انتقام را از آنها بگیرد، باعث میشوند که لحظات در این عرصه هیچی و پوچی به لحظاتی شدیداً تاثیرگذار، پراحساس و دردناک تبدیل شوند. در لحظه هیچی که به بی معنایی تمامی یا بخش مهمی از جهان و نگاه سابق پی میبری و در عین حال بی ثمری هر حرکت و تلاشی را چه برای نجات و یا برای جستجوی تازه ای احساس میکنی و یاس تو را در بر میگیرد، در چنین شرایطی کمتر انسانیت که از ترس و دلهره بر خویش نترسد و یا از روی رهایی خویش از دست دیو یاس و بی عملی نکند و نخواهد دیگر بار جهانش معنایی و چهارچوبی داشته باشد و نخواهد دیگر بار احساس پری، تعادل و هویتمداری کند. انسان در هیچی گرفتار در لحظه ای می خواهد همه آن بار فرمانهای احساس و ارمانی، اخلاقی را که بر روح و روانش سنگینی می کند، عق بزند و بالا بیاورد و همزمان یا لحظه ای دیگر از تهوع خویش احساس نفرت و ترس می کند و از احساس خالی شدن خویش به لرزه می افتد و مایل است، مانند زنی گرفتار بیماری چاقی یا بولیمی ناگهان پس از تحمل مدتی رژیم لاغری و یا تهوع غذا توسط دست خویش بسوی یخچال شتابد و تمامی محتوای آن را در وجود و معده خویش خالی کند، تا دیگر بار احساس پربودن، کسی بودن و لذت بکند. اینگونه نیز انسان به تهوع افتاده ناگهان به جستجوی ایسم و ارمان و یا عشق جدیدی برای پر کردن خلاء درون خویش می افتد. انسان فرو افتاده در هیچی و پوچی چون دیگر کنترل سابق بر احساسات و شورهایش را ندارد، زیرا که هویت و قدرت سابقش را از دست داده و هویت نو یا سازماندهی نویی جایگزین آن نشده، اکنون که دیگر هویت نیک اخلاقی، هویت عاشق بزرگ و یا خردمند مدرنش قادر به حاکمیت بر جهانش نیست، اسیر جزو مد احساسات و عواطفش می گردد و هر لحظه رنگی نو می یابد. در لحظه هیچی و پوچی گاه یاس بر تو چیره میشود و می خواهی خودکشی کنی یا می خواهی روزها در تخت بخوابی و پتو را روی سرت بکشی، کسی را نبینی و یا دیگران تو را نبینند. گاه می خواهی ناگهان پرشور پرواز کنی و از رهاییت از آن قیدهای گذشته لذت ببری و بهای سالهای از دست رفته را پس بگیری. گاه می خواهی به تنهایی فرو روی و با خویش و غمت تنها بمانی. گاه ناگهان احتیاج به دیگری داری تا در گفتمانت با خویش غرق نشوی. گاه با شماتت و تنبیه خودت تن به احساس گناه و خودازاریت می دهی و گاه با حمله کین توزانه به یار و دیگران آنها را مقصر و ضیعتت می دانی و بدتر از همه آنکه، هیچکدام از این حالتها دیرزمانی نمی انجامد و تو به بیهودگی کار و عملت و بی ثمری تلاشهایت پی میبری و هر لحظه ات، هر عمل و احساسات، لحظه و عمل دیگر را نفی می کند و بدان می خندد و هر تلاشی گویی بیشتر تو را در تور تله پوچیت گرفتار می کند. از اینرو نیز در عرصه هیچی و پوچ زیستن برای انسانها دردناک و هراسناک است، بویژه که کمتر فرهنگ بشری به انسان اعتماد و ایمان به جسم خویش و اعتماد به خرد جسم خویش و زندگی را آموخته است و توانایی تن دادن به هیچی، به پوچی و به بحران را به عنوان ضرورتی تحول زندگی و انسان و به مثابه یاران و قدرتهای انسان به او یاد داده است. اینگونه نیز انسان اخلاقی که وارد هیچی میشود و به مرگ اخلاق و تهی بودن اخلاق بر ارزش خویش پی می برد، احساس تهی بودن، خالی شدن مرگبار میکند، احساس یاس و مرگ می کند، زیرا آن ارزشهای اخلاقی که تا دیروز به او نام و نشان و هویت انسان نیک و خوب را می دادند، امروز در هم شکسته اند و دیگر ارزشی اخلاقی وجود ندارد که به او مسیر و خط زندگیش را نشان دهد و بر او دوری کند و زندگیش را قضاوت کند. دیگر نه دوری یا قضاوتی و نه ارزش گذاری در میان است و این انسان اخلاقی اکنون در این جهان بی دوری و بی ارزش اخلاقی احساس بی ارزشی و پوچی میکند، احساس بی محتوایی و بی هویتی و این احساسات برایش مرگبار است. حتی اگر آن ارزشها و قضاوتهای اخلاقی چون باری بر دوشهای سنگینی می کردند، حتی اگر در خفا از روی رهایی از آنها را داشت. اکنون که به پوچی و تهی بودن آنها پی می برد، احساس می کند که تهی و پوچ شده است، بی ارزش شده است و اینگونه چون انتر صادق چوبک (در کتاب انتری که لوطیش مرده بود) که همیشه در ازادی از دست لوطیش بود، انگاه که لوطیش، خدای اخلاقی می میرد و به ازادی مورد اشتیاقش دست می یابد، انچنان خویش را تهی و بی کس احساس میکند و انچنان از این ازادی، پا در هوا بودن، بی هویت بودن می ترسد و از آن رنج می کشد که ناتوان از لذت بری از این ازادی اخر فلج شده و ناتوان از حرکتی در کنار جسد صاحب اخلاقی و جسد خدا و ارزش اخلاقی مرده اش می میرد. بدین خاطر نیز انسان اخلاقی با حس پوچی و فروپاشی جهان اخلاقی به یک چنین مرگی تن می دهد و یا سریعاً بدنبال ارمان و ایده ال اخلاقی نویی می گردد، تا بکمک آن از چنگ دیو پوچی و بی هویتی و این سبکی غیرقابل تحمل، از این پادر هوایی وحشتناک رهایی یابد. همینگونه نیز انسان عاشق و یا در بند احساسات و وسوسه های خویش انگاه که پا به جهان هیچی می گذارد و پوچی عشق انسانی، جنسی و یا روحیش را حس و لمس می کند و یا پوچی همه آن پروازهای عاشقانه و

سخنان شاعرانه خویش را در پی معشوق زمینی یا الهی احساس میکند، دروغهای نهفته در آن مطلق گرایی و ارمان گراییهایی زیبایی شناسانه و عاشقانه را احساس می کند، فرومی پاشد و داغان می شود. وقتیکه می بیند که تنها نگاه او لیلی را لیلی کرده بود و نه آنکه لیلی خوشگلی یا معشوقی بزرگ و وفادار بوده باشد و یا آنکه پی می برد خود نیز همیشه به خویش دروغ گفته است، و او این مجنون بزرگ همیشه در خفا چشمش در پی زنان زیبای دیگر نیز بوده است و گاه در هماغوشی با لیلی خویش بدانها می اندیشیده و آنها را می طلبیده است، به پوچی عشق و دروغ بزرگش آگاهی می یابد و بزمین می افتد، فلج میشود. یا پی می برد که حتی عشق اش به خدای بزرگش و میلش به یگانگی با او همه و همه ناشی از خودخواهی او و لذت پرستی انسانیش بوده است و نه بی نیازی او از ضعفهای بشری و خدایش نیز گویی زیادی بشری می باشد و همچون انسانها در عشق حسود و مطلق خواه است و نه بی نیاز و روحمند، آنگاه در چنین لحظات شک و یاس این عاشق به زمین می افتد و بر مرگ عشق و احساسات بزرگش می گرید و اکنون دیگر نمی داند، بی احساس و ارزش این عشق و توانایی معنادهی این یا آن احساس عشق و وسوسه به زندگیش، چگونه دیگر بار زندگی کند. هویت او فرهاد کوهکن و مجنون عاشق، لیلی عاشق یا حلاج بر سر دار بود؛ با شکست این هویت اکنون احساس بی هویتی و بی معنایی می کند و دیگر نمی داند ارزش و معنای زندگیش در چیست. لاف تا دیروز زندگیش گاه لذت بخش، گاه تراژیک یا کمیک بود، اما امروز با شکست همه آن احساسات بزرگ و حس بی معنایی و خنده زندگی و پوچی به آن مطلق گرایی، به احساساتش و شور هایش، دیگر تنها چیزی که برایش می ماند، همان یاس هیچی، احساس تهوع و غم این جهان از دست رفته است، یا این احساس پادروایی دردناک و پوچی کسالت اور که در آن هر پرش احساسی بی ارزش و مضحک جلوه گر می نماید. عاشق چگونه تحمل این پوچی و خنده خرد و زندگی را به عشق و احساساتش و بازیهای پرشور عشقی اش بیاورد. همان بهتر که در مرگی تراژیک قهرمانانه با مرگ عشق خویش بمیرد و یا سریعاً این دیو را در درون خویش بکشد و به عشقی نو تن دهد و اینگونه از چنگ جهان هیچی و پوچی برهد. از اینرو نیز می توان درک کرد، که چرا هیچی و پوچی برای انسان اخلاقی/عارفانه ایرانی که وحدت طلب است و یا در وحدت وجود عاشقانه در پی یگانگی با معشوق می گردد، اینقدر ترسناک و هولناک است، چرا از آن فرار می کنند و یا چرا در آن اکثر از بین میروند. اما ایا تنها ارزشهای اخلاقی و احساسی است که به هیچی و پوچی و به بی معنایی جهان خویش گرفتار می شوند و انسان عاقل و دوراندیش به درد هیچی و پوچی خرد خویش دچار نمیشود؟ این خیالی باطل است. از عرصه هیچی و پوچی فراری ممکن نیست. آنها مانند مرگ همه لحظات ما و معناهای ما را، ارزش گذارندهای ما را پر کرده اند. هوای انسانی و جهان انسانی مالمال از ذرات هیچی و پوچیت و حیات انسانی همیشه در اغوش هیچی و پوچی قرار دارد. با مرگ هر عشق و یا ارمانی، با هر بیماری و یا شکستی، با هر بحران احساسی، خردی، اخلاقی ما دیگر بار با معضل هیچی و پوچی زندگی خویش روبرو میشویم و نیز با احساسات ناشی از حس و لمس این هیچی و پوچی زندگیمان و خودمان، بنا به شدت و حدت تجربه مان و بحرانمان. با فانی بودن انسان و خودآگاهی بر این فانی بودن، فضای هیچی و احساس پوچی نیز زاییده شده اند. آنها همزاد یکدیگرند. هر آنچه که ما می سازیم و خلق می کنیم، چه عشق، خرد و یا ارمان، چه کاخی شکوهمند یا پادشاهی نو، همه و همه محکوم بدانند که روزی گرفتار احساس مرگ و نیز ادارک و احساس هیچی و پوچی شوند و بر بزرگی خود و میل جاودانگی خویش بخندند و بر قبر خویش بگریند و خود را چون چیزی مرده و سمی بالا بیاورند و عق بزندند. اینگونه نیز انسان خردمند و مدرن با هیچی و پوچی روبروست. درست تر آن است که بگوییم که با زایش مدرنیت نهیلیسم و موضوع هیچی و پوچی به یک موضوع ملموس و همیشگی بشر تبدیل میشود. همه ی هوا و جهان مدرن مملو از اکسیرن پوچی است و جهانش، نگاه مدرن تاریخی و نسبی اش ریشه در هیچی و پوچی دارد. اینگونه انسان خردمند نیز با ورود به عرصه هیچی و پوچی به بی خرد بودن خرد خویش و بی منطق بودن منطق خویش، به توهم بودن واقعیت عینی خویش پی می برد و می بیند که اخلاق قراردادی خود یک قرارداد غیراخلاقیست و «من» بزرگوارش، این توهم نهاییش، عاری از هرگونه قدرت و اراده و توانایی تصمیم گیری می باشد و آن خرد بنیادگر و خلاق در واقع عروسکی بیش نمی باشد که بندهایش را دیگر احساسات و شورهای وجود تکان می دهند؛ او در واقع اخته ای بیش نمی باشد که نقش یک موجود خلاق، بااراده و توانمند جنسی را بازی می کند. بدین خاطر نیز می بینیم که نهیلیسم و نوع بر خورد به هیچ گرایی اساس بر خورد انسان مدرن به زندگی خویش و پایه گذار فلسفه های مختلف و راههای مختلف می شود. از راه انسان مدرن عامه که می خواهد با دیدن هیچی و پوچی زندگی و ارمانهایش با کمک خرد ابزاری و زندگی نسبی خویش در این کویر هیچی، زندگی زیبا و گذرایی برای خویش درست کند و می خواهد با هیاوری زندگی مدرنش بر سکوت هیچی پیروز شود و با موفقیت شغلی، عشقی، اروتیکی، مالی فضای پوچی خویش را پر کند، تا راه فیلسوفانی مانند نیچه که به نهیلیسم مثبت دست می یابند و می خواهند با حفظ حس هیچی و پوچی به خدای زندگی خویش و خواست قدرت خویش دست یابند و جهان دیونیزوسی خویش را بسازند. از اینرو نیز نیچه پیوند میان هاملت و دیونیزوس خویش را نشان می دهد و در عین حال بر تهوع و بی عملی نهایی هاملت چیره میشود و با فرهنگ دیونیزوسی خندان و تراژیک خویش آن گاه کودک خندان و بی تهوع، ساتور خندان و سبکیال را بوجود می آورد. «در این معنا دیونیزوس با هاملت خویشاوندی دارد. هر دو یک نگاه بنیادی به اساس و ژرفای اشیاء انداخته اند. هر دو پی برده اند که دست به عملی یا حرکتی زدن تهوع اور و بی معناست، زیرا اعمال آنها در ماهیت جاودانه اشیاء و رویدادها تغییری صورت نمی دهد. آنها این خواسته از خویش را خنده دار و تحقیرکننده می یابند که آنها بایستی جهانی را که به نیستی و فروپاشی دچار شده است، دیگر بار نجات و سامان دهند.» (2). تفاوت در این است که هاملت

در تهوع و تحقیرش می ماند، اما کودک خندان نیچه بر روی اوارهای جهان کهن با کمک نهیلیسم مثبت خویش و بی تهوعی، خندان و سبکبال جهان نوی دیونیزوسی خویش را ایجاد می کند. یا می توان به راه البر کامو اشاره کرد که برایش تنها راه برخورد به پوچی در آن است که خود پوچ شود، بیهوده شود و اینگونه بر پوچی چیره گردد. کیرگه گارد می خواهد (مانند کتاب ترس و دلهره او) ابتدا با قبول خرد پوچی و هیچی به مرگ خواست خویش و ارمان خویش نایل آید و اینگونه با قبول آن به قهرمان یاس بی پایان تبدیل شود و انگاه ناگهان با عبور از مرز خرد و با توانایی استفاده از شور و قدرت پوچی به پرش ایمان دست زند و سرانجام به خواست خویش، عشق خویش و ارمان نوی خویش دست یابد. زیرا برای او ایمان و عشق واقعی انگاه آغاز میشوند که، ابتدا خردمند گردند، با دیدن شکست خویش مایوس گردند و با قبول یاس و پوچی خویش به عنوان قهرمان یاس بی پایان به پایان مرز خرد خویش برسند و با عبور از آن با کمک شور پوچی دست به خلاقیتی نو زنند، زیرا در این هیچی و پوچی اکنون همه چیز ممکن است. پس قهرمان یاس بی پایان به پرش ایمان دست می زند و با شور پوچی خویش می گوید، که عشق او، لذت او، خواست او در همین لحظه ممکن است و اینگونه بدان تن می دهد و می داند که آنچه می خواهد بدست می آورد، زیرا او اکنون قهرمان ایمان است. زیرا او اکنون با شور پوچی خویش به قهرمان ایمان و اری گوی به پارادکس زندگی و پارادکس ایمان خویش تبدیل می شود و اینگونه ایمان سبکبال، عشق سبکبال و خرد سبکبال خویش را می آفریند این قهرمان پارادکس زیبایی زندگی می داند که: «ایمان ابتدا انجا آغاز میشود که اندیشیدن به پایان خویش میرسد. (3)». یا مانند پسامدرنها که به عنوان فرزندان برحق مدرنیت پا به عرصه هیچی می گذارند و سراپا هیچی و پوچی می گردند و تن به احساس پادروایی، بی بنیادی، بی معنایی آخرین متاروایتها بزرگ مانند انسانیت و جنسیت می دهند و اینگونه سراپا حس و لمس احساس پوچی تن به تفاوتهای خویش می دهند و تبلور آن شیی ارانه نشده یعنی زندگی در قالب فردی و متفاوت خویش می گردند. اینگونه آنها با چیرگی بر متاروایت و واقعیت، علم و خرد، منطق و نگاه سوژه/ابژه ای و خندیدن به این آخرین حماقتهای همگانی بشری زمینه را برای تولد خرد و منطقیهای نو، واقعیتهای متفاوت و متفاوت خویش باز میکنند. آنها با حس هیچی و پوچی همه این کلمات و روایتها به توان دردناک و سبکبال زیستن در عرصه ایهام و گسست، به نگاه گاه روان پریشانه و دیگرگاه چندمعنایی و پلورالیسم تفاوتها دست می یابند، بی آنکه قادر بدان باشند با چیرگی نهایی بر <من> متفاوت خویش به خرد جسمی و جهان سبکبال در جهان پشت هیچستان دست یابند. باری دوستان! هیچی و پوچی همیشه با شماست و بی توانایی استفاده از قدرت آنها و بی توانایی اشتهای دوباره با هیچی و پوچی خویش، بی توانایی اشتهای دوباره با این خرد بزرگ جسم و جان خویش محکوم بدانید که همیشه یا مانند نیاکانتان از این دیو هراسناک بترسید و در خویش ساکن و عقیم بمانید و یا مانند انسان مدرن بخواهید هیچی و پوچی را به یک چیز سبک و بی خطر تبدیل کنید. کاش لااقل توان پسامدرنها، توان نیچه یا کیرکه گارد را در حس و لمس هیچی و پوچی می داشتید، تا اینگونه اری گوی به هیچی و پوچی خویش و قادر به استفاده از خرد جسم خویش و شور هیچی و پوچی خویش سرانجام امکان پرش به پشت هیچستان را و بدرون جهان شخصی خویش را می یافتید. بدون عبور از عرصه هیچی و پوچی هیچ تحول بنیادین و دگرذیسی واقعی ممکن نیست. انگاه که می خواهی بر نگاهی، عقیده ای، عشقی و یا طریق زندگی ایی از خویش و یا جامعه ات چیره شوی، ابتدا می باید با نه گفتن به آن جهان و نگاه به کویر خویش، به کویر هیچی و پوچی روی و در انجا با تمام وجود بی معنایی و بی ارزشی جهان گذشته ات و مرگ آن را، مرگ خودت را احساس و لمس کنی. می باید بتوانی به ناامیدی، شکست و بن بست تن دهی، انگاه که خردت و وجودت با محک تجربه و شناخت به شکست ایده ال و خواستهای خردی، عشقی و ارمانیش پی می برد و چون قهرمانی تراژیک بزمن می خورد، پشت اش می شکند، زیرا آنچه که نقطه اتکای او می بود و آنچه که به او معنا و ارزش می داد، خود عاری از هر معنا و توان و ارزشی بوده است. انگاه می باید همه گذشته خویش را و بزرگیهای خویش را بالا بیاوری و عق بزنی، تا دیگر بار اینگونه رها و لاغر و سبکبال قادر به خلاقیت نویی باشی. در برابر این خرد هیچی و پوچی که مرگ همه این مطلق گرایها و تلاشهای برای جاودانگی انسان را نشان میدهد، همه انسانهای اخلاقی، عاشق و یا خردمند مطلق گرا و تک ساحتی ابتدا بشدت می شکنند و مانند آنکه در چشم مدوزا (اسطوره یونانی که گورگون بود و هرکس به چشمان او نگاه می کرد، سنگ میشد) نگاه کرده باشند، سنگ می شوند، فلج میشوند. راه رهایی از این فلجی و پادروایی؛ یاس و ناامیدی ناشی از حس و لمس هیچی و پوچی در چیست. فرهنگهای مختلف بشری بنا به نگاهشان به زندگی و توانشان در برابر این حس فلجی و پادروایی ناشی از هیچی و پوچی و در کل در برابر خطر هیچی و پوچی راهکارهای مختلف یافته اند. بهترین نوع برخورد یونانیان، شیوه برخورد پرسوس قهرمان یونانی است که در برابر مدوزا، این سمیل مرگ و نیز هیچی، ایینه ای می گذارد و اینگونه مدوزا را، هیچی را با دیدن خویش دچار حس گیجی می کند و انگاه سر او را می برد و در خدمت خویش برای چیرگی بر حریفانش و سنگ کردن آن با خطر هیچی میکند. اینگونه یونانی می خواهد بر هیچی چون مانعی بر سر راه بکمرک کلک و حيله زیبای انسانی چیره شود و لحظه ای به هیچی تبدیل می گردد و اینگونه بر هیچی چیره میشود. یا بزبان دیگر با نمایش نقش زشت هیچی به هیچی و سرگیجگی خود او، با نشان دادن نقش هیچی به او و نشان دادن عدم مطلقیت هیچی بر او پیروز میشوند و او را می کشد، یا در خدمت سرکوب حریفانش می گیرد. شیوه یونانی چیرگی بر این معضل با کمک حيله و کلک زیبای انسانی در عین نگاهی لحظه ای بدرون آن از طریق ایینه است، همانطور که اودیسه با بستن خویش به میله ای چوبی هم صدای سیرنه ها را می شنود و هم نمی گذارد بخاطر صدایشان قایق خود را به صخره بزند و اینگونه بر سیرنه ها، این زیبارویان هوسناک و شور خطرناک چیره میشود. شیوه شوخ چشم و لذت پست یونانی در برابر هیچی و دیگر شورهای تاریک

خویش ان است که آنها را لحظه ای میچشد، اما نمی گذارد وارد و حاکم بر زندگیش شوند و اینگونه با حيله و کلک بر این معضل چیره می شود. او هیچی و پوچی را سرکوب اخلاقی و اهریمنی نمی کند، بلکه این انسان لذت پرست یونانی و عاشق لحظه و ظاهر و زیبایی، از انرو که هیچی و پوچی را خطری برای این لذت و زیبایی خویش می بیند و در عین حال او را بخشی از زندگی می داند، پس بر آن بکمر شراتات خردمندانه خویش چیره میشود و به کمک حيله و شرارت زیبای انسانی سعی میکند اسیر این هیچ و پوچی نشود و سنگ نگردد و نگذارد این قدرت مانع لذتش و زیباییهایش شود و عیشش را منقص سازد. اما یونانیان قادر به استفاده از حس هیچی و پوچی برای پربار کردن لحظات و زیباییهایشان و ژرفا بخشیدن به لذت پرستی هایشان نیستند. یونانی هیچی را می بیند و اسیرش نمی شود ولی در عین حال ناتوان از استفاده از شور هیچی و پوچی و خرد ان برای ژرفا بخشی به خرد و شادی خویش است. فرهنگ یونانی ستایشگر حیوان در انسان است و او را فرهیخته و زیبا می کند و شورهای حیوانی و جسمیش را به الهه گان و خدایگان، به افرو دیت و اروس تبدیل می کند. از اینرو فرهنگ زیبای یونانی، فرهنگ ظواهر و زیبایی ظاهر و تن و زیبایی بازیهای گذرای شورهای جسمی و انسانیست، اما از انرو که هیچی و پوچی را، موزای خویش را به فرشته سبکیالی و ژرفایابی خویش تبدیل نکرده است و شورها و جشنهای اروتیک، جنسی و عشقی را با شور و خرد هیچی و پوچی و لمس هیچی و پوچی در همه این بازیهای عاشقانه و اروتیک همراه نساخته است، از انرو عشقیهایش بیشتر عشق اروتیک است، تا عشق جسمی/روحي انسان که در آن شادی و درد، پوچی و پرباری دست در دست یکدیگر می دهند و هر لحظه لذتش مملو از حس و درد مرگ و پوچی می باشد و این دوگانگی، این پارادکس آنها را عمیق و ژرف، انسانی می سازد. باید ابتدا پسکو با اروس (یک ماجرای عشقی در اساطیر یونانی) همخوابگی کند، تا کم کم یونانیان به پیوند آنها و ضرورت این پیوند برای درک عمق و ژرفای زندگی و دستیابی به یک سبکیالی نو دست یابند. باید ابتدا بقول نیچه تراژدی دیونیزوس این خدای شادی دردناک متولد شود، تا یونانیان کم کم به لذت شراب عشق فانی، هم مطلق و هم پوچ دست یابند. اما این اندیشه دیونیزوس اندیشه حاکم بر تفکر یونانی نمی گردد، بلکه یونانی در پی حس بیشتر پوچی و بی معنایی زندگی راه سقراط اخلاقی و افلاطون ارمان گرا را می گیرد، تا بکمک اخلاق و ارمان بر هیچی و پوچی پیروز شود. انسان ایرانی برخوردارش به هیچی و خلاء بخاطر هویت دوگانه کاهنی/قهرمانه اش دوگانه است، اما در نهایت محتوای هر دو برخوردارش یکپوست. انسان ایرانی ترکیب کاهن/قهرمان است و قهرمان همان عارف عملی است و نیز نمایانگر تفکر عارفان نظری چون مولانا و دیگران. عارف و قهرمان در نهایت یکی هستند. انسان ایرانی به عنوان کاهن و انسان اخلاقی از هیچی یا تهیگی می ترسد و ان را مرگ ارزشهای مطلق اخلاقی و بازی اخلاقی خویش می بیند. اینگونه نیز تهیگی در فرهنگ زرتشتی فاصله میان جهان مجزای اهریمنی و اهورایی است و محل امیختگی، جنگ و چالش خیر و شر، روشنایی و تاریکی، اهورامزدا و اهریمن می باشد. «میان ایشان تهیگی بود که وای است، که امیزش دو نیرو بدو است.» (7). می توان براحتی دید که تهی بودن، هیچ بودن در نهایت پیوندی با جهان اهریمنی دارد و هدف اهورامزدا پایان دادن به این امیختگی و پیروزی خیر بر شر در جنگی دوازده هزارساله است. انسان اخلاقی ایرانی که براساس باورش به این ارزشهای مطلق اخلاقی. پیروزی خیر بر شر به خویش و زندگیش معنا می بخشد و در بند کلماتی مانند گناه، وظیفه و تقاص قرار دارد و بواسطه آنها به خویش معنا و هویت می بخشد، از انرو از این جهان هیچی و لمس پوچی که این هویت را از او می گیرد و این بارها را از دوشش برمیدارد، بشدت می هراسد. او انچنان به این بار و ارزشها عادت کرده است که بی آنها خویش را لخت و تهی احساس میکند و چه چیز وحشتناکتر از لختی روحی و جسمی، بی دفاعی و بی کسی روحی برای این انسان اخلاقی. از اینرو در فرهنگ ما هیچی، پوچی، شک اهریمنی محسوب می شود، زیرا آنها پیش شرط تغییر و تحول هستند. همینگونه نیز تغییر و تحول اهریمنی قلمداد می گردند. بخش دیگر هویت ما فرهنگ قهرمانانه/عارفانه است که در ان گویی تهی شدن و خالی شدن خوب و نیک قلمداد میشود، مانند ان روایت مولانا در باب نقاشان چینی که انقدر دیوار خویش (یعنی وجود خویش) را سیقل می زنند، تا اینگونه تهی شده از هرگونه صفت و نیاز فردی به تبلور دیگری، به محل اشکار شدن معشوق و خدا تبدیل شوند و اینگونه به وحدت وجود دست یابند. یا مانند ان روایت دیگر عارفانه ابتدا عاشق باید بر «من» خویش چیره شود، باید «تو» شود، تا معشوق در خانه را برایش باز کند. این تهی شدن اما با احساس هیچی و پوچی تفاوت دارد، یا می توان گفت ناکامل است. اینجا منظور فقط خالی کردن خویش، محو کردن فردیت خویش برای دستیابی به وصال با دیگری و یکی شدن، پر شدن با دیگر است. در حالیکه حس هیچی و پوچی به معنای بی ثمر بودن این وحدت وجود و پوچ بودن تلاش در پی یکی شدن با دیگر است، زیرا برای «من» < تو> و برای «ما» < دیگران> همیشه وجودی نامفهوم و غیرقابل درک باقی می ماند، که ما تنها با تفسیری خودساخته از آنها و یا در بهترین حالت با جوانبی از آنها روبرویم و نه با «خود» آنها. تنهایی نام دیگر انسان است. حتی در قدمی جلوتر در عرصه هیچی و پوچی به مرگ «من» خویش نیز و مرگ خواست شناخت خویش نیز پی می بریم، زیرا منی مطلق در میان نیست و شناخت خویش نامی دیگر و بیانی دیگر از آفرینش خویش و دروغی تازه درباره خویش است که می خواهیم بدان ایمان آوریم، زیرا از مجهول بودن می ترسیم. اینجا در عرصه هیچی و پوچی هیچ چیز مطلق دوام نمی آورد، زیرا هر چیز گذرا و فانیست و از اینرو پوچ و هیچ. حتی در گام بعدی به این جمله بالا که گویی در خویش مطلقیت هیچی و پوچی را به همراه دارد نیز میخندی، زیرا در زندگی خلاء کامل، هیچ کامل و پوچی کامل وجود ندارد و همینکه ما از ان سخن می گوئیم و در ان باب می اندیشیم و می نویسیم، خود بدان معناست که به این احساس و حادثه نام و نشانی، معنایی داده ایم، تصویری برای او اختراع کرده ایم و انرا مرتب باز آفریده و می آفرینیم، چه به عنوان دیو یا فرشته، چه به

عنوان پوچی دردناک یا سبکبالی خندان. باری موضوع ان است که انسان با تن دادن به هیچی و پوچی و تن دادن به خرد و حالات ان، با تن دادن به حالت هیچی و پوچی خویش چو دیوانه ای میگردد که مرتب خویش را نفی می کند و هر گامش نفی گام قبلی و خنده به تلاش قبلی خویش است، زیرا به پوچی و هیچی همه حرفها و تلاشهای خویش واقف است و نیز به پوچی و بی ثمری واقف بودن به پوچی خویش. موضوع ان است که آگاهی از این حالت، از این نادانی بنیادی بشری و آگاهی از بی معنایی همه تلاشهایش در پی چیزهایی مطلق، نسبی، کامل و استوار، آگاهی به بی خردی و ابطال پذیری همه حقایقش در عین درک ضرورت وجودی انها به عنوان پاسخ گویانی به نیازهای بشری و کاملا انسانیش، آگاهی به ذات خویش به عنوان موجودی ایجادگر و سنجش گر، یا ادمی را به دیوانگی می کشاند، یا در هراس از این حالت پادروایی و ایهام به سرکوب خرد هیچی و شور پوچی خویش بلند میشود و یا انکه سرانجام در حد توانش با این دانش عمیق خویش و شور ژرفناک خویش اشتی می کند، او را در خدمت خویش می گیرد و به عاقل دیوانه و یا دیوانه عاقل، به مومن سبکبال و شکاک خندان تبدیل می شود. مگر نه انکه می توان به همه چیز شک کرد، پس چرا ابتدا با شک کردن به همه چیز پا به عرصه هیچی و پوچی نگذاریم و اینگونه همه ان جهان گذشته را که تبدیل به باری شده است، بشکنیم و نگاه خندان به شک خویش شک کنیم و به ایمانی نو، عشقی نو و سبکبال دست یابیم. مگر نه انکه هر ایمانی در برابر خرد این هیچی می شکنند، پس ایمانهای بی خرد خویش را بشکنیم، و با عبور از مرز خرد و هیچی به ایمان فراسوی خرد، به ایمان سبکبال و خردمند کیرکه گارد دست یابیم که قدرتش ناشی از شور پوچیست. مگر نه انکه هیچ عشقی مطلق نیست و هر عاشقی در خفا بارها به معشوق خویش چه در خیال و یا در واقعیت خیانت می کند و مگر نمی توان هر کسی را، هر معشوقی را در نهایت توسط عشقی و معشوقی دیگر جایگزین کرد. بگذار این حقیقت خردمندانه عشق مطلق و تراژیک گذشته ات، را بشکند و به تصادفی بودن عشق و نقش خویش پی ببری و نگاه به تصادفی بودن و نسبی بودن عشق نیز بخندی، مگر نه انکه هیچ نسبیتی نمی تواند مطلق باشد، پس می تواند عشقهایی نیز افرید که هم مطلقند و هم سبکبال، هم به جایگزین شدن خویش توسط دیگری واقفند و هم به انکه ان عشق و حالتی که او با معشوق خویش افریده است، تکرار ناپذیر و مطلق است، جایگزین ناپذیر و با مرگ او، با مرگ معشوقش ان حالت و روایت از عشق و لذت نیز می میرد. این عاشق خندان نو پس به عشق سبکبال، مطلق و فانی خویش تن میدهد و بر خیانت در خیال می خندد و انرا نشانی از وجود شور زندگانی میداند، بی انکه بخواهد خویش یا معشوقش را با بیان ان اذیت کند، زیرا هر عشقی نیز احتیاج به رازهای خویش دارد، یا ان تصاویر را بوسیله کسب راهها و بازیهای جنسی/عشقی نو خویش و معشوقش تبدیل میکند. مگر نه انکه ادمی دارای هویتها و نقشهای مختلف است و هیچ هویتی مطلق نیست. چرا این دانایی خندان را بوسیله تبدیل کردن عشق و زندگی خویش به دگرذیسی جاودانه و بازی جاودانه عشاق در هزار رنگ و حالت تبدیل نکنیم. برای چنین عاشق خدانی، خیانت واقعی نه به معنای مرگ کامل عشق بلکه نماد بحرانی در عشق و ضرورت دگرذیسی ان و یا ضرورت پایان و مرگ یک عشق و تولد عشقی نو می باشد. از اینرو این عاشق، مومن و خردمند جدید صیقل یافته توسط جهان هیچی و پوچی به ایمان سبکبال، خرد سبکبال و عشق سبکبال بعد از مرز خرد و هیچی تن می دهد و احساس هیچی و پوچی نمی تواند مانع ان باشد، مگر انکه خویش را مطلق کند و اینگونه در خویش نگریسته خود را نفی کند. برعکس، احساس هیچی و پوچی این عشق، خرد و ایمان تازه را سبکبال و رقصان می کند. او شور رقص و سبکبالی جهان جدید اوست و وجود جدید او به عنوان عاشق زمینی خندان و رقصان، جسم خندان. زیرا اکنون او رها از بار همه مطلقبات و خدایان دروغین بواسطه جسم و تن خویش همه چیز را می چشد و استنشاق می کند و اینگونه زیباترین عشق، ارمان و حقیقت را با جسم و خرد جسم خویش انتخاب می کند و با اخلاق چشم اندازی جسمش که خوب و بد است و نه خیر و شرگونه، به شناسایی و افرینش سالم ترین و قویترین غذاها برای روح و جسم خویش می پردازد. اری این جسم خندان در زیر آسمان زیبایی ای پوچی خویش و در اغوش شور هیچی و پوچی خویش و پارادکس زندگی به افرینش و سنجش همه چیز برمی خیزد و زیباترین و پرشورترینها را برای جسم خویش و زمین می طلبد. باری انسان عارف ایرانی نیز در نهایت از احساس هیچی و پوچی هراسان است و از ان فرار میکند، زیرا حس و لمس هیچی و پوچی به معنای درک بی معنایی ارمان عاشقانه خویش و درک توهم خویش می باشد و او از این درک و خندیدن به خویش، از رهایی سبکبالانه از این آخرین حماقت عاشقانه خویش هراس دارد. از اینرو می خواهد با تهی شدن از هرگونه خرد فردی و جسمی به دیگری تبدیل شود و اینگونه عاری از شک و هراس و دلهره های بشری به مطلقیت و جاودانگی دست یابد. اما زندگی و خرد ان، یعنی شور هیچی و پوچی نمی گذارند اینگونه کسی انها را سرکوب کند و نیز به انها کلک زند. حاصل این سرکوب اخلاقی و کلک زند به زندگی سرنوشتی بسان سبزیف یونانیست که میخواست از باغ خدایان سیببانی بزد و جاودانه محکوم به بالا بردن سنگی از تپه ای شد که مرتب پایین می افتد. حاصل زندگی بی فرجام و تکرار جاودانه زجر خویش است. اینگونه نیز عارف ایرانی که برای دست یابی با معشوق خدایی خویش خواهان کشتن جسم و خرد خویش، فردیت و شورهای جنسی خویش است، در آخر به بهای این خویش کشتی نه اغوش معشوق بلکه انتظار ابدی وصال را و درد جاودانه جدایی را پاداش می گیرد. زیرا او تنها راهی را که میتوانست او را به وصال معشوق و خدا برساند، یعنی راه عشق زمینی و تن گرایی را کشته است. او بسان دیوانه ای می ماند که بر سر شاخ بن می برد. برای رهایی از زجر جاودانه باید ابتدا این عارف به هیچی و پوچی خویش تن دهد و نگاه به عارف زمینی و سبکبال تبدیل گردد که با جسمش و عشق زمینی اش به لذت خدایی و عشق خدایی دست می یابد. باری فرهنگ اخلاقی/ عارفانه ما از هیچی و پوچی بشدت هراس دارد، از اینرو نیز یکایک ما در عرصه هیچی و پوچی بخاطر این سرشت

کاهنانه/عارفانه دچار وحشت بی پایان می شویم و از آن با چسبیدن به هویتی نو و دروغی نو فرار می کنیم، یا با شلاق احساس گناه انقدر خودآزاری و دگر آزاری می کنیم، تا در بن بست داغان و پریشان از بین برویم. نکات مثبت در فرهنگ ما به هیچی و پوچی کمی در نگاه میترایسم وجود دارد و در غار میترایسم که گویی سمبل همان هیچی و تهیگی است. از این رو محرابهای میتراییان بگونه غار ساخته می شود. عرفان زمینی/الهی حافظ نیز به هیچی گاه مثبت می نگرد، با آنکه کامل وارد عرصه هیچی و پوچی نمی شود. از اینرو نیز کامل زمینی و سبکیال نمی شود. تنها خیام است که به عنوان اولین هنرمند و روشنفکر ایرانی حاضر به نگرستن به هیچی و پوچی می گردد و از او درس می گیرد و با کمک او به همه دروغها و مطلقیات زمان خویش چیره میشود و می تواند بر پایه این دانایی نگاه خوشباشانه و لذت پرستانه خویش را پایه گذاری کند و به ارزش زندگی فانی و گذرا پی ببرد، حتی اگر کامل به زیبایی هیچی و پوچی دست نمی یابد و از اینرو در خنده اش زهر خندی و دل اشفتگی نیز وجود دارد. اما خیام خردمند و لذت پرست راهی را می رود که اکنون ما عاشقان زمینی زندگی و لذت پرستان نو، خیامان زمان خویش باید انراه به پایان رسانیم و به لذتی والاتر دست یابیم. به خنده ای سبکیالتر از خیام و رقصی پرشورتر از او، تا با این تحول هم فرزند خلف این نیای خویش باشیم و هم از او و آخرین هراسهایش و دلنگرانیهایش از هیچی و پوچی بگذریم و سراپا تن داده به هیچی و پوچی به <هیچ خندان و سبکیال> دگر دیسی یابیم و اینگونه سرانجام به لذت جهان فراسوی هیچستان خویش دست یابیم. جدا از فرهنگ پسامدرن و کسانی چون نیچه و کیرکه گارد در واقع این فرهنگ تائویسم چینی و ذن ژاپنی است که به <تهی بزرگ> اری می گوید و می خواهد با تن دادن به این <هیچ بزرگ> و بی عمل شدن مانند تائویسم خود به راه و رسم هزارگانه شدن و تائو شدن دست یابد. این اری گویی زیبای فرهنگ چینی و ژاپنی به تهی بزرگ و تلاش برای دست رسی به این توانایی و نهراسیدن از آن می تواند یاور ما در تن دادن و اشتهی با هیچی و پوچی زندگی باشد. اما باید توجه داشت که این <تهی بزرگ> تائو و ذن بودیسم با <هیچ و پوچی> مدرن و ایهام و گسست پسامدرن در عین شباهت تفاوتی فراوانی نیز دارد. از اینرو در فرهنگ تائویسم و ذن بودیسم اثری از احساسات تهوع، ترس و دلهره، ایهام و گسست در میان نیست و یا جایی بس اندک دارد. <تهی بزرگ> در واقع نقطه صفر آگزستانسیالیستی میباشد که اگر انسان در مرکز این نقطه قرار گیرد، می تواند دوگانگی یا چندگانگی خواستها و احساساتش را احساس کند و نیز پیوند میان آنها را و در نهایت آنها را در خدمت خویش گیرد، بجای آنکه موجودی تک ساحتی و سخت جان گردد. او به نرمی تائو دست می یابد که چون اب بر هر مانعی پیروز میشود، زیرا انعطاف پذیر است. بیاور من اندیشه <تهی بزرگ> و ایهام و گسست دو جنبه یک قضیه، دو حالت زنانه و مردانه اسطوره ای نگاه به هیچی و پوچی می باشند و عاشق زمینی باید بتواند این دو نگاه و خرد نرم زنانه و ایهام مردانه، این دو نگاه و دو چشم انداز مختلف را در خویش متحد کند و بیاری هر دو به هیچی و پوچی خویش بپردازد و با او اشتهی کند. موضوع ان است که با استفاده درست از هر دو اندیشه <تهی بزرگ> و هیچی و پوچی مدرن و پسامدرن ما می توانیم به درک احساسی و خردی موضوع و استفاده بهتر از قدرتهای این شورهای هیچی و پوچی در عرصه های مختلف از فلسفه، خرد، عشق تا هنرهای رزمی مانند تایی چی دست یابیم. موضوع ان است که چگونه با استفاده از این دو راه زیبای شرق و غرب به راه نهایی خویش که همان اری گویی به خرد هیچی و شور پوچی خویش و جهان جسمی خویش و نیز میل عبور از هیچستان و راهیابی به جهان شخصی در پشت هیچستان خویش می باشد، دست یابیم. راه ما، راه اری گویی به زندگی هم ریشه در این تفکرات زیبای فرهنگ شرق و مدرن دارد و هم خود راهی نو و امکانی تازه، جسارتی نو می باشد که نه تنها اشتهی دوباره با شور هیچی و پوچی خویش را امکان پذیر می سازد، بلکه این اشتهی را سنگ پایه ایجاد جهانی سبکیال، عشق و خردی سبکیال، ایمانی سبکیال می سازد و اینگونه به وحدت اضداد، به وحدت نسبیت و مطلقیت، معنایی و بی معنایی، پوچی و پرمعنایی در قالب جسم خندان و خرد او دست می یابد، به وحدت یگانگی در چندگانگی. باری دوستان! راه نوی ما، این فرزندان زمین و پوچی اینگونه است. ما به هیچی و پوچی خویش تن میدهیم، بسان نماد خرد جسم خویش و شورهای خویش. ما این فرزندان زمینی و عارفان زمینی به ناامیدی و شکست خویش تن می دهیم و بر قبر ارمناهای شکست خورده خویش می گرییم و به خستگی تن و روح خویش تن میدهیم و از بن بستان فرار نمی کنیم. بلکه ابتدا ناامید شدن، زمین خوردن، در بن بست نشستن و از این حالات خویش لذت بردن را می آموزیم. ما به تهوع خویش تن می دهیم و اینگونه خویش را از همه جهان کهن و مطلق گرا پاک می کنیم. ما اینگونه بر هراس خویش از شورهای ناامیدی و یاس خویش چیره می شویم و آنها را به فرشته های خویش تبدیل می کنیم و در اغوش یاس و ناامیدی خویش و به کمک خرد پوچی خویش ابتدا اصطبل اوژیاس درون خویش را هرکول وار از هرگونه مطلق گرایی و پژمردگی ازاد می کنیم. ما لم داده در اغوش خستگی خویش آغاز به اعتماد به مادرمان زمین و زندگی می کنیم و خویش را به او وامی گذاریم، تا خستگیمان از تنمان بیرون رود و زخمهایمان ترمیم شوند. با خرد هیچی خویش همه جهان گذشته و وجودمان را پاکسازی می کنیم و با شور پوچی خویش همه چیز را سبکیال می سازیم و ابتدا پادروا بودن را، بی هویت بودن را و کژومژ راه رفتن را می آموزیم تا انزمان که قادر به پرواز در این جهان سبکیال باشیم و قادر به سواری بر امواج سبکیال این هویت چندگانه خویش، قادر به دگر دیسی خندان و جاودانه باشیم. آنگاه که اینگونه سراپا هیچی و پوچی گشتیم و از خویش نترسیدیم، آنگاه که هیچی ترسناک را به قول فریتز پرلز به <<هیچی خلاق>> (3) خویش تبدیل کردیم و دیو پوچی را به فرشته قادر به دگر دیسی و رنگارنگی خویش تبدیل کردیم، آنگاه خود به عنوان این <هیچ> خلاق، جسم خندان و بی تهوع دست به یک خلاقیت نو می زنیم و جهان نو و سبکیال فرای هیچستان خویش را می آفرینیم. باری آنگاه که همه مطلقیات و همه متارواپتها فرو میریزد، چه می ماند. آنگاه خورشید، تو و من، این

لحظه، این بازی و این خواستها و نیازهای انسانیمان و این جسمان و شورهایش باقی می ماندند. خواست عشق، خواست تنهایی، خواست جستجو و افرینش، خواست یگانگی و دوگانگی باقی می ماندند. در نهایت همه چیز دیگر بار از ما پاسخی می خواهد و شورهای ما از ما جوابی می طلبند. تنها این بار ما را یافته از آن همه مطلقیت و متاروایتها با شور هیچی و پوچی خویش و توانا به این قدرتهای خویش دست به خلاقیت میزنیم و روایت شخصی خویش از عشق، دوستی، خرد، واقعیت و جهان را برپایه خرد جسمان می افرینیم، روایت سبکبال و مطلق شخصی خویش، روایت فانی و پراحساس خویش از همه چیز. روایتی که شور عشق و قدرت دارد و مالا مال از حس زیبای هیچی و پوچی است و از اینرو عشق و خردش خندان است و ایمانش رقصان است. در این جهان نوی خندان، رقصان و سبکبال ما خدایمان نیز رقصان است و فرشتگانمان، شورهایمان و سوسه گرانی زیبا و خندانند. ما بقول سپهری ابتدا نام و نشان را از گل و گیاه و هستی میگیریم و در هیچی دراز می کشیم و مسحور این جهان هیچی رنگارنگ و بی نام و نشان می شویم و در عین حال می دانیم که حتی این <مسحوری> خود نامی است و رنگیست که ما به هیچستان خویش داده ایم. با این آگاهی و با شور عشق و قدرتمان نگاه دیگر بار به افرینشی نو دست می زنیم و با شناخت از این هیچی و توانایی خویش به جهانمان و خودمان نام و نشان می دهیم و روایت و داستانی نو، جهان فردی و شخصی نوی خویش را در پشت هیچستان می سازیم. جهانی که بقول سپهری اساطیری است و هم به نگاه ما واقعی. او جادویی و زمینی است، ولی در نهایت او جهان واقعی نهایی و معنای نهایی نیست، بلکه افرینشی نو، معنایی نو و فانی است و اینگونه نیز با شور پوچی مملو است. از اینرو نیز سبکبال و خندان است. رقصان و است. ما می دانیم و با تجربه هیچی و پوچی خویش بدان پی برده ایم که همیشه در جهان خویش و افرینش خویش بوده ایم، حتی آنگاه که از جهان خویش در رنج بوده ایم. آنجا نیز اسیر اهریمنان و خدایان خودساخته خویش بوده ایم. پس با این آگاهی خندان و توانایی سبکبال خویش ما جهان در پشت هیچستان خویش را، روایت شخصی خویش را می سازیم و با شور عشق و قدرتمان، با شور پوچی و هیچی پا بدرون این جهان خویش می گذاریم و اینگونه با تن دادن و پاکداشتن به جهان شخصی خویش، با دمیدن شور خویش در روایت و بازی نوی خویش انرا زنده می کنیم و خود خالق جهان خویش می گردیم. اری! ما این فرزندان خدا و غولان زمینی همان <هیچ> خندان و سبکبالیم که دیگر بار از درون خویش و بخواست عشق و قدرت جسم خویش، در پی دست یابی به اوج خرد، عشق و لذت خویش جهانی نو و تصویری نو می افریند. این افرینش سبکبال راز هیچی ما و پوچی ما و ثمره آن است. جهان هیچستان و پوچی برای ما چون ابشاری می باشد که در زیر آب زلالش ما تهی و رها از هرگونه باری و سنگینی و پلشتی میگردیم و دیگر بار به قدرت خلاقانه هیچ خویش و به شور پوچی خویش دست می یابیم و اینگونه نو شده، خلاق شده برای دست یابی به لذتی نو و بازی ایی نو، عشق و خردی نو دست به خلاقیتی نو می زنیم و از درون هیچی و پوچی خندان خویش جهان نو و سبکبال فردی و شخصی خویش را می افرینیم. خویش و همه هستی را دیگر بار می افرینیم و در آن پا می گذاریم و انرا با شور عشق و قدرتمان زنده می کنیم. اری دوستان! همراه ما ما هم اری گویی به جهان هیچی و پوچی خویش را بیاموزید و هم به جهان فردی و شخصی پشت هیچستان خویش دست یابید. زیرا در جهان پشت هیچستان فضا و مکان برای خلاقیتها و حکومتهای فراوان و بازی جنگ قدرت و عشق آنها فراهم است. چه جای تامل! بیایید ابتدا در زیر ابشار پوچی دیگر بار خویش را سالم، زیبا، قدرتمند و تهی سازید و آنگاه با شور هیچی و قدرت پوچی خویش و در پی دست یابی به اوج لذت خویش دیگر بار بیافرینید. تنها خطر در میان راه خودآزاری و جنگ و سوسه ها با یکدیگر در زمان شکست کنترل سابق است. این زمان خطرناک بلوغ است. باید یاد گرفت که بر این خود آزاری و دگرآزاری چیره شد و بر کین توزی شورهایمان که حاصل سرکوب قرون بوده است غلبه کرد، تا انزمان که کاهن درون ما با دیدن شکست خویش و با دیدن نمای خویش در آینه پوچی به اشتباه خویش پی ببرد و لمس کند، چگونه در خدمت ارمانی و خدایی دروغین به جسم خویش و خدای واقعی خویش، به یاران واقعی خویش خیانت کرده است و از این درک سرافکننده گردد. تا انزمان که سوسه هایت سرانجام به کین توزی ناشی از دل ازردهگی و فرومایگی ناشی از گرسنگی دیرزمانش پایان دهند و در نگاه تو بزرگی خویش را ببینند و به آن دگردهیسی یابند و به فرشتگان تبدیل شوند. آنگاه که اخلاقت و کاهن درونت از خود از اریت سرافکننده شدند و عارف درونت از کشتن جسم خویش در برابر میل وحدت وجود خویش یا ارمانی اخلاقی سرافکننده شد و سوسه هایت بر پلشتیشان پیروز شدند، آنگاه تو می توانی با شور پوچی و هیچی خویش و با توان این کاهن و عارف نوگشته و خندان، با شور این فرشته های زیباییت به چنان خلاقیت نو و ایجاد جهان شخصیت دست بزنی که کسی را توان مقاومت در برابر زیبایی و شکوه آن نباشد و هیچ ارمانی دروغین و خدایی سرکوب گر توان شکندن و قتل انرا نداشته باشد، جز خود تو و میل تو به دگردهیسی تازه و ماجراجویی تازه. در پشت کاهنت و احساس گناهت، در پشت عارف و میل به سرکوب فردیت ات نیز شورهایی قوی از تو، شورهای سروری و قدرتمندی تو قرار دارند که دیرزمانی به خدایانی دروغین خدمت کرده اند. نیاکان ما ایرانیان قومی جنگجو و سرور بودند که در دوران صلح به جان خویش افتادند و سعی کردند، وجود خویش را در پای این یا آن احساس به بندگی وادار کنند و اینگونه بر خویش چیره شوند و احساس سروری و پیروزی کنند. این شور سروری، همان قدرت بیرحمانه احساس گناه و شرمی بوده است که قرون متوالی نیاکانت و نیز سالها تو و مرا در بند کشیده بود و عزیزان فراوانی را بقتل رسانده است و یا مرا، ترا تا دم مرگ کشاند و بر تمنان و روحمان جای زخم شلاقهایش باقیست. باری ابتدا بر او چیره شو و بگذار در آینه پوچی و هیچی خطای خویش را ببیند، اما او را نکش. بلکه آنگاه که به درک خطای خویش نایل شد و از خویش و کرده اش شرمسار گردید، او را به خدای سروری و ایمان سبکبال خویش تبدیل کن، تا یاورت و همراهت در تولد و استحکام

دنیاییت باشد. یا با خنده ات او را چنان بکش که دیگر بار به عنوان یار و اخلاق سبکبالت متولد شود. برای ساختن جهانیت هم به خدایت و هم به شیطانت احتیاج داری. به عنوان ایرانی هم به کاهنت و هم به وسوسه هایت و اهریمنانت احتیاج داری. پس آنها را به فرشتگان و یارانت تبدیل کن. شور هایت و وسوسه هایت را به زیباییها و رنگها، لذتهای جهان جدیدت و اخلاقت را به نیروی مدافع جهان نوبت، به اخلاق سبکبال و مدافعان جسور جهانیت، به اخلاق قدرتمند، سرورانه و خندان زمینی تبدیل کن. اینگونه می توانی بقول نیچه مسیح وار طلب کنی و سزار وار بیافرینی. باری این است اموخته من از هیچی و پوچی و بحرانم در عرصه هیچی و پوچی. من اری گوی به زندگی، زمین و جسم خویش شدم و اینگونه سوار بر وسوسه های خویش و همراه با قدرت کاهن خندان و عارف زمینی خویش، سبکبال و خندان ابتدا در زیر ایشار هیچی و پوچی خویش را از هرگونه مطلقیت پاک نمودم و انگاه پا بدرون جهان سبکبال و شخصی خویش در پشت هیچستانم نهادم. دوستان من! هنوز می توان دیگر بار همه چیز را از نو افرید و نامگذاری کرد. پس چه جای تامل! با شور عشق و قدرت خویش و با توان خرد هیچی و پوچی خویش، جهان سبکبال، شخصی خویش را بیافرینید و این زمین را به جایگاه خدایان خندان و زمینی، به جایگاه غولان زیبایی زمینی و جهانهای زیبای آنها تبدیل کنید. چه جای تامل!

- در ستایش خویشتن دوستی: بر ما انسانها راه خویشتن دوستی را با کلماتی چون عشق به دیگری، عشق به جامعه یا اخلاق بسته اند، تا بتوانند بهتر از ما انسانها، بردگانی در خدمت این یا آن ارمان، در خدمت این یا آن شور و قدرتی از خود ما ایجاد کنند. در حالیکه طبیعتترین و زیباترین راه دست یابی به عشق به دیگری و به خدا، عشق به خویشتن می باشد. خویشتن دوستی سختترین کار است و توانایی به خویشتن دوستی یکی از مهم ترین وظایف انسان نو و یا شاید یزبانی دیگر زیربنای جهان نوی این انسان زمینی می باشد. «و راستی، اموختن خویشتن دوستی فرمانی بهر امروز و یا فردا نیست، بل این هنری ست ظریف تر از همه ی هنرها و زیرکانه تر و واپسین تر و شکیباتر. زیرا همه گنج های ان از گنجور ان سخت پنهان است و گنج خویشتن از همه گنجهای دیرتر بر کشیده می شود؛ جان سنگینی چنین بنا نهاده است. (4)». بدون خویشتن دوستی و میل دست یابی به سعادت و لذت فردی چگونه می توان جهانی نو و انسانی ساخت. اساس هر عشق واقعی به دیگری، چه به معشوقی یا ارمانی، به خدایی عشق به خویشتن است. خودخواهی این مادر همه نجایب و فضیلتها که در تاریخ فرهنگی ما اینگونه بدنام شده است، ان قدرتی است که باید دیگر بار زیبا و بزرگ خوانده شود، تا دیگر بار ما به خویش ایمان اوریم و در پی سعادت فردی خویش و ایجاد جهان خویش باشیم. خویشتن دوستی این فضیلت زیبا زیربنای نگاه انسان زمینی و عاشق زمینی می باشد، زیرا هر عاشق واقعی می داند که در عشق خودخواهی فراوان است و اینگونه نیز عاشق معشوق را تنها برای خویش می خواهد و چون به خودخواهی معشوق خویش واقف است، قلبش و وجودش را در عشق تنها برای او می خواهد. انسانهای عاشق و خویشتن دوست که از لذت و عشق فرمایشان به عشق به دیگری می رسند، راحتتر نیز به یکدیگر فضایی برای فردیت و استقلال می دهند، زیرا خود نیز به این فضا احتیاج دارند. این را خویشتن دوستیشان می طلبد، تا با فردیت و استقلالشان مرتب به دگر دیسی و قدرتی نو دست یابند و همزمان خواهان تحول و دگر دیسی عشقشان و روابطشان می باشند، تا مرتب با معشوقشان، یارشان و خدایشان به درجه جدیدی از لذت رابطه و عشق دست یابند. خویشتن دوستیشان اینگونه می خواهد. اری خودخواهی زهر آگین و یا کوچک نیز وجود دارد که همیشه با ضعیف کردن و داغانی دیگران در پی بزرگی خویش است و یا خودخواهیش از نوک دماغش جلوتر نمی رود و نمی بیند که بی لذت معشوق و یارش و جهانش، لذتش ناکامل و نیمه تمام است. این خودخواهان کوچک اما خود یا دیر زمانی طرفداران پروپاقرص بد بودن خودخواهی بوده اند و اکنون که به اشتباه خویش پی برده اند، چون کودکی که او را از پستان مادر زود گرفته اند، احساس کمبود می کنند و خیال میکنند با این خودخواهی کودکانه و زهر آگین می توانند بر کمبود خویش چیره شوند. آنها تنها زجر خویش را و گشنگی خویش را طولانی می سازند، زیرا خویشتن دوستی واقعی خواهان دگردوستی نیز می باشد و به خنده یاران و بزرگی معشوقان خویش نیاز دارد، تا خود نیز به اوج لذت دست یابد. مرد مغرور و خویشتن دوست در پی زنی مغرور و خویشتن دوست می گردد، زیرا با معشوقی کوچک و دون مایه قادر به پرواز عشق و هماغوشی بزرگ عاشقانه نیست و قادر به دگر دیسی جاودانه، تا گاه سرور معشوق خویش باشد و یا لحظه ای دیگر مسحور و بنده نگاه او. او برای بازی عاشقانه زمینی خویش به الهه ای و ساحره ای مغرور و زیبا چون خود، این خدا و ساحر زمینی نیاز دارد. در هر عشقی، دوستی جنگ قدرتی و نیز بازی سروری و بنده ای نیز وجود دارد و نیز بازیهای زیبا و فراوان دگر، پس خویشتن دوست معشوقی، دوستی هم تبار و توانا به این بازی عشق و قدرت می خواهد، تا با او به اوج لذت نایل آید و با او تکمیل شود. اینرا خویشتن دوستی زمینی و سالم او و شور عشق و قدرت زمینی اش می طلبد. اینگونه نیز در دوست خویش در پی بهترین دشمن و نقاد خویش می گردد، تا با چنین دوستی و همراهی هم به جنگ خدایان رود، چون گیلگمش و انکیدویی، هم با لذت بری از نگاه نقادانه او به تحول و ترمیم خویش و نگاهش بپردازد. اری خویشتن دوستی سالم و زمینی او این چنین دوستی و همراهی میطلبد. پس ان گونه خودخواهان مریض و کوچک خود هنوز زخمیان و بیماران ان فرهنگ ضد خودخواهی اخلاقی کهن هستند و یا انچنان کوچک و ادمک شده اند که خودخواهیشان فقط قادر به دیدن منافع خویش است و لذت ان خویشتن دوستی را نمی شناسد که از پی دست یابی به هنری والا، علمی و اکتشافی برای خویش و عموم دست به ماجراجویی و خطری بزرگ می

زند. این خودخواه کوچک چون موجود خسیسی می باشد که می خواهد احساساتش را در یخچال یخ ببندد، بجای آنکه آنها را به دیگران نشان دهد. او خیال می کند اینگونه می تواند احساساتش را برای روزی دیگر حفظ و آماده نگه دارد. یا مبتلا به گره حقارتیست، از این رویاری و معشوقی کهنتر و ضعیف می طلبد. در این مسیر اما او نه تنها هر روز کوچکتر می شود، بلکه جهانش، توانایی عشق ورزی و لذت نیز کوچکتر می شود. باری انسان کم مایه پاداش خساست خویش را با دست یافتن به جهانی کم مایه، عشق و دوستی ایی کم مایه و بیمارگونه می گیرد. به باور من دو نوع و یا دو مرحله از خویشتن دوستی وجود دارد. در مرحله اول خویشتن دوستی، انسان در برابر نگاه عمومی و اخلاق عمومی بدفاع از خواست فردی خویش می پردازد، به اخلاق مقدس نه می گوید و بار اخلاقیهای کهن را بدور می اندازد. بقول نیچه او از شتر بارکش اخلاقیات کهن و انسان نیک به شیرو انسان عصیانگر تبدیل می شود و می گوید: > من میخوام. من این یا آن را می خواهم.<. او بر ما خواستن غلبه میکند و تفاوت خویش می جوید و تفاوت خویش را دوست می دارد و آن را بیان می کند و سپس در گام بعدی این مرحله اول به روایت همگانی تفاوت چیره میشود و متفاوت میگردد، تنها و متفاوت از دیگران و حتی گاه متفاوت از خویش می گردد. این گونه او نمایانگر فرد، تفاوت، تفاوت و عشق به خویشتن، فردی عصیانگر و جسور و خردمندی نو می باشد که خواست و میل خویش را بر خواست و نگاه عمومی ترجیح می دهد و خود می گردد، متفاوت میگردد. حتی به این تفاوت بسنده نمیکند و آن میشود که هیچ کس نیست و این گونه متفاوت میگردد، در خود نیز چندگانه میگردد و بیانگر شیئی غیر قابل ارائه یعنی زندگی می شود. اوست که مجنون می شود، زیرا با نگاه عاشقانه اش لیلی را زیباترین زنان می کند و نگاهی نو به زیبایی ایجاد می کند و حتی می تواند زیباییهای متفاوت ایجاد سازد. این شیر که نه می گوید و لذت خویش، عشق خویش می خواهد، همان انسانی است که به کویر هیچی و پوچی وارد میشود و به هیچ خلاق تبدیل می گردد و خواست خویش می طلبد. مرحله دوم خویشتن دوستی اما انموفع است که از نه گویی به اری گویی و از عصیان به ساختن و خلاقیت نو می خواهی دست بزنی. انگاه که می خواهی در کویر هیچی و پوچی پس از رهایی از همه ان اخلاقیات و متاروایتیهای کهن و حس و لمس تفاوت و تفاوت با دیگران، اکنون به خلقت جهان شخصی و فردی خویش و بهشت پشت هیجستان خویش پردازد. یعنی می خواهی کودکی خندان، چرخ خودچرخان شوی و جهانی فردی و شخصی خویش را در پشت کویر هیجستان با شور جسم و خرد جسمت، با میل عشق و قدرتت بیافرینی. اکنون زمان ان است که بر شیر خویش و خویشتن دوستی اولیه خویش چیره شوی و سراپا جسم و شور جسم خویش گردی. اگر در مرحله اول باید چو شیر اراده می کردی و می خواستی، اکنون به عنوان کودک و به عنوان خدای روی زمین سراپا جسم شده بی عمل می گردی و تن به خویش می دهی، بی اراده میگردد. در یک کلام کودک میشود و سراپا جسم. اینگونه باید بر اراده خویش چیره شوی و بر قهرمان خویش و ابرقهرمان، کودک خندان گردی.» او باید اراده ی قهرمانانه خود را نیز از یاد ببرد. او باید نه تنها مردی برجسته که مردی بر کشیده باشد. اثر باید او را بالا بکشد. این فارغ از اراده! او دیوها را در بند کرده است و معماها را گشوده است. اما هنوز باید از دیوها معماهای خویش بند بگشاید و آنان را به کودکان اسمانی خویش بدل کند. (5)». اری این قهرمان و شیر اکنون باید به کودک و شیرخندان تبدیل شود و با جسم خویش و زندگی اری گوید و به عنوان جسم خندان سوار بر بالهای فرشتگان خویش، بر بالهای فرشتگان و کاهن خندان خویش بسوی جهان زمینی و جسمی خویش، بسوی خوشبختی زمینی و شخصی خویش پرواز کند. این خویشتن دوستی دوم است و سراغاز خدای جهان خویش شدن و خالق جهان شخصی خویش گشتن. اینگونه می باید در خویشتن دوستی دوم با اعتماد به خویش و به زندگی، با اعتماد به آنکه خدای آسمان و مادرت زمین و یارانت تو را در اغوش خواهند گرفت و از تو مواظبت خواهند کرد، با اعتماد به اینکه شور هایت که فرشتگان می باشند و نیروهای دفاعیت که همان شور سروری و کاهن خندان و سبکیال جدیدت می باشد، به تو و راهت ایمان دارند و در ان مسیر تلاش و حرکت می کنند، اکنون بی اراده و بی عمل به خویش و بازی زندگی، به حالات و شور هایت تن دهی و یگذاری آنها تو را بسوی خوشبختی و جهانت هدایت و راهبری کنند. اکنون به اری گوی زندگی و انسان بی تهوع تبدیل می شوی و می گذاری بر بالهای زمین و آسمان به جهانت دست یابی. این خویشتن دوستی دوم را تنها فرزندان خدا و غولان زمینی می توانند بدست آورند، زیرا آنها به کودکان زندگی تبدیل میشوند و به خویش و وزندگی ایمان می آورند و دیگر نیازی به قهرمان و شیر درون خویش ندارند. آنها به عنوان قهرمان می میرند، تا بسان کودکی خندان و خودچرخان متولد شوند که مانند قهرمان ایمان گیر که گارد قادر است با شور پوچی بگوید، من در همین لحظه به خواستهایم دست می یابم، چون می دانم که زندگی و خدا خواست مرا برآورده میکند و اینگونه خندان و راحت دست در دست زندگی به شادی می پردازد. این ایمان و شادی کودکانه را نه مردم عادی و نه خردمندان عادی توان حس و یا تحمل تن دادن به این جرات و بی عملی را دارند و از چون مرگ می گریزند و هزار بار از ترس این اعتماد و بی عملی بر خویش صلیب می کشند، به دور خویش فوت می کنند و یا از روی خشم به این حماقت و سادگی غضب الود می نگرند و از ان دوری می کنند، از ترس در میروند. اما کافیت در چشمانشان دقیق نگاه کنید، تا استیصالی را ببینید که از ناتوانی تن دادن به این سادگی و لذت کودکانه، از ناتوانی تن دادن به این ایمان به خویش و زندگی و ناتوانی بازگشت به بازی خندان و سبکیال زندگی نشات می گیرد. اری این کودک زیبا و خندان و سبکیال رشک آنها را برمی انگیزد. اما حتی شیر قهرمان نیز نمی تواند بدون چیرگی بر قهرمان درون خویش به این کودک سبکیال تبدیل شود. در درون خویشتن دوستی اولیه و این قهرمان زیبا و عصیانگر، یاد گذشته و مبارزات گذشته و زخمهای گذشته، تلفات گذشته باقیست. او بقول نیچه نمی تواند بر این گذشته و > چنان بود< پیروز شود. اه این قهرمان چقدر دوست دارد، که می توانست بر گذشته چیره شود و عشقی، عزیز و یا قدرتی

از خویش را که توسط دشمنش جان سنگینی و بخاطر ناتوانیش در آن دوران کشته شده اند، دوباره بازگرداند. یاد این عزیزان از دست رفته و صدمات و زخمهای بجا مانده بر روح و جان او را عذاب می دهد و نمی تواند سراپا لحظه و بی ارادگی، بی عملی شود و با ایمان به پیروزی جهانش و خواستش تن به لذت کودکی دوباره زند. این قهرمان زیبای ما نمی تواند آن شکستها و عزیزان از دست رفته را به بهای این پیروزی فراموش کند و زخمهایش بر چهره و روان او رابه یاد آنچه می اندازد که نمی تواند تغییر دهد. اینگونه در پیروزی غمی نهفته است. اما دوستان من! همه آن شکستها و پیروزیها بدون یکدیگر ممکن نبودند. بدون آن خطاها، عزیزان از دست رفته و زخمهای بر چهره و روان این پیروزی اکنون ممکن نبود. امروز این خویشتن دوست تو می داند که همه آن گذشته جز خلاقتهای خود او و چرکنویسهای خود او بیش نبوده است و این او را زجر میدهد که چرا از دیرزمانی پیش زیبا ننوشته است و در این مسیر بناحق خویش را داغان کرده است و یا عزیزی را از دست داده است. باری دوستان! بدون آن چرکنویسها و خطاها این شاهکار نو و توانایی ساختن جهان فردی و شخصی خویش غیرممکن بود. هرچه یک تحول عمیقتر، میزان خطاها و عمق دردها گسترده تر و عمیقتر. پس به خاطر همه آن صدمات و مرگهای عزیزان بر این آخرین درد خویش چیره شوید و اینگونه با مرگ خویش به سان قهرمان، مرگ نهایی جان سنگینی را فراهم سازید، زیرا در قهرمان و در دلخوری از گذشته هنوز یادی و نگاهی از آن جان سنگینی و وظایف بی چون و چرای ما به عنوان انسان و قهرمان وجود دارد. وظایفی که گویی اگر از پس آن بر نیاییم، بزرگ و زیبا نیستیم. باری دوستان بر این آخرین دل ازردگی خویش، بر این آخرین بازمانده آن جهان سنگین و متاروایتها بزرگ و الواح، بر این <چگونه باید بود و چه باید کردها> چیره شویم و با قبول زخم و درد خویش و با خاک سپاری گذشته خویش، سوار بر بالهای فرشتگان شورهای خویش و با قدرت اخلاق و سروری سبکبال خویش برون جهان شخصی خویش، جهان واقعی/ جادویی پشت هیچستان خویش رویم. انرا با شور هیجی خلاق خویش و با جسارت عشق و قدرت خویش زنده سازیم و با نیروی اخلاق سبکبال و سروری خویش انرا مستحکم و قوی سازیم. برای این کار می باید اما ابتدا به خویشتن دوستی دوم دست یابیم و از قهرمان به کودک سبکبال و چرخ خود چرخنده تبدیل شویم. می باید با خنده کودکانه و بی هیچ اراده یا عملی به زندگی و خویش تن دهیم و بگویم که هر آنچه گذشت، آن بود که می خواستیم. <گذشته ها را نجات بخشیدن و هر <چنان-بود> را به صورت > من ان را چنین خواستم!> بازفریدن: این است آنچه من نجات می نامم! (6)>. اینگونه می توانیم با خنده بر آخرین دردهای خویش چیره شویم و بر درد ان <چنان بود> قهرمان درون خویش چیره شویم. یاران! با زرین ساختن گذشته خویش و سبکبال کردن ان، با قبول کردن انها بسان سرنوشت خویش و خواست خویش زخمهای خویش را ضرورتی سبکبال و زیبا سازید که با نقششان بر تنتان و قلبتان زیباییاتان را ژرفایی شورانه و خدایی می بخشند، چون زیبایی شرور گیلگمش یا انکیدویی و نگاه با گفتن انکه آنچه بود، ان بود که می خواستیم، بر طلسم آخرین تلخی درون خویش چیره شوید و به عنوان قهرمان بمیرید، تا چون کودکی نو و سبکبال دیگر بار زنده شوید و در جهان نوی خویش، سوار بر اسبان بالدار و فیلان سبکبال شورها و وسوسه های خویش به ماجراجویی و کشف عشق و دوستان جدید خویش بپردازید و بیاری کاهن زیبای خندان و شور سروری خویش جهان زیبای خندانان را، جهان جادویی زمینی تان را در برابر هر تهاجمی مستحکم و قوی سازید. از یاد نبرید حتی این گذشته و دردها خلقت شما و روایت ساخت شماس. با دانایی به این شناخت و عبور از قهرمان خویش به کودک خندان نو تبدیل شوید و اکنون برپایه ان تجارب خلاقیت، شاهکار خویش را بیافرینید و سعادت خویش را. ابتدا نگاه که یاد گرفتید، خالق بدبختی خویش بوده اید و می توانستید ان گذشته را به هزار رنگ و شکل دیگر در آورید، نگاه می توانید خالق حال و آینده خویش باشد. برای این کار اما باید بر این قهرمان خویش و دل ازردگی از گذشته چیره گردید و شیر خندان، کودک خندان و بی تهوع، جسم خندان شوید. باری این خویشتن دوستی نهایی و اری گویی نهاییست که ما فرزندان زندگی و زمین بدنبال انیم. ما ان می شویم که هستیم، به خویش و سرنوشتمان و گذشته مان عشق می ورزیم و نگاه با اری گویی به اکنون و آینده زندگی نوی خویش و بازی نوی خویش را آغاز می کنیم و دیگر جز این اری گویی جاودانه به خویش و زندگی راهی دگر نمی جویم. ما فرزندان زمین و لحظه ایم و تاخوردگی خندان زمان و دوران خویش. اری این خویشتن دوستی خندان ماست. پس بی عمل و بی اراده شوید و سراپا کودک زندگی و سراپا لحظه و شور زندگی و لذت، شور عشق، قدرت و خرد. این چنین خندان و کودک به درون جهان فردی خویش روید و روایت خویش از هستی، عشق، دوستی و خرد را بیافریند. زمان، زمان این کودکان زمینی و عاشقان زمینی و سبکبال است، زمان رقص و شادی انها و زمان خلاقیت انها و خلق هزاران روایت و جهان زمینی، تا زمین محل بازی خدایان فانی گردد. باری دوستان! ابتدا قهرمان و شیر شوید و با اراده، خواست خویش بخواهید و لذت خویش و سپس با غلبه بر قهرمان درون خویش به این کودک بی اراده نو تبدیل شوید و اینگونه همبازی ما در این بازی خدایی/زمینی گردید و نیز خالق جهانهای فراوانی زمینی/ جادویی. زمان بازی تازه عشق و قدرت فرارسیده است. پس بازیگران و شوخ چشمان زمینی، چه جای درنگ!

<http://sateer.de/>

ادبیات:

- 1/2. تولد تراژدی. فریدریش نیچه. بخش هفتم. چاپ المانی.
- 3/ ترس و دلهره. کیرکه گارد. چاپ المانی. ص 49
- 3/ ادراک حسی گشتالت، دوباره یافته‌هایی از درون زباله‌دان درونیم. فریتز پرلز. ص 151
- 4/5/6. چنین گفت زرتشت. فریدریش نیچه. ترجمه اشوری. چاپ جدید. ص 151/129/205
- 7/ پژوهشی در اساطیر ایران. شادروان مهرداد بهار. بخش نخست. ص 32

اسرار مگو (6)

داریوش برادری (د.ساتیر)
آفورسم‌های روان‌کاو / فلسفی

- در ستایش توبه خندان: توبه کردن وقتی زیباست که تنها برای آن باشد، بهتر از زندگی و لحظه استفاده کنیم و یا با اعتراف به خطایی به تجربه و دانایی نو، یا نگاهی نو در رابطه با دیگری دست یابیم. توبه نباید باری بر دوش باشد، بلکه توبه از خطایی و احساس درد و گناه ناشی از آن خطا باید در خدمت شما باشد و شما را وادار کند بیشتر قدر لحظه و زندگی‌تان را بدانید و با تجربه خطایان آنرا نیز زیباتر سازید. احساس توبه و گناه‌تان باید در خدمت شما و جهان نوبتان باشد و از جهان نوبتان دفاع کند و از لذت نوبتان، به عنوان اخلاق سبکبال شما. هر حالت دیگر احساس گناه و توبه که جلوی شما و لذتتان را می‌گیرد و تبدیل به باری اخلاقی می‌شود، باید با خنده کشت. زیباترین حالت توبه اما آن است که ابتدا از خطایی و ضربه ای به خویش و دیگری ابراز پشیمانی کنی، بر خویش اب توبه بریزی و سپس سبکبال دیگر بار آن خطا و ضربه را انجام دهی، اما این بار به عنوان شرارت خندان شما. باری توبه ام را خندان به عنوان موسیقی متن و پیش درآمد شرارت نویم می‌خواهم. دوستان! گربه عابد و خندان شوید و انگاه به شرارت خندان خویش تن دهید. شروران خندان همان توبه کاران خندان می‌باشند.

- در ستایش خشم و قتل: خشم وسیله تغییر جهان است. انگاه که جهان‌تان باید تغییر کند، احتیاج به شور خشم و قتل خویش دارید. انگاه که می‌خواهید عشقی نو، خردی نو، ایمانی نو بیافرینید، احتیاج به خشم قاتل و خراب کننده جهان کهن، عشق و خرد یا ایمان کهن خویش را دارید. افریننده یک قاتل بیرحم است و مالا مال از شور خشم. او چون زئوس با رعد و برق جهان کهن را در هم می‌کوبد و بر اواره های جهان سوخته توسط خشم آتشین و خرد قاتلش جهانی نو با نیروی عشق و خردش می‌سازد. عشق بدون احساس خشم دچار ایستایی و سکون است. برای دست یابی به عشق باید در قلب معشوق یاد رقیب و یا معشوقی قدیمی را کشت و همین کار را نیز باید با عشق بیادمانده در قلب خویش کرد. تا بتوان به عشق نو دست یافت و دگر دینی یافت. تحول بدون خشم ممکن نیست. خلاقیت بدون شور خشم و خشونت عقیم است و محکوم به سقط جنین. نه می‌توان خشم را مثل ما ایرانیان اهریمنی و سرکوب کرد و یا چون جهان مدرن آنرا کوچک و راسیونال کرد. بهای خشم خوردن ایرانی و حبس کردن فریاد در سینه ایرانیان، همان بیماریهای روانی/ جسمی است و نیز تبدیل شدن به بشکه باروتی که هر از چندگاهی در عرصه فردی و اجتماعی می‌ترکد و دنیا را خراب می‌کند، بی‌آنکه چیزی نو بیافریند. حاصل آن سرکوب ایرانی و خوردن خشم خویش، همین ناتوانی از تحول، محکومیت به ایستایی، سترونی روحی و جسمی از یکسو و از سوی عصیانهای کور، قیامهای کور و خشم کور و خانمان برانداز از سوی دیگر است که هر از چندگاه زندان سانسور خویش را می‌شکند و مسخ شده، کور شده توسط سرکوب اکنون دست به قتل دیگری و باصطلاح مقصر بدبختی خویش می‌زند و دارها را جاودانی میکند. حاصل این سرکوب خشم اهریمنی، مرد و زن ایرانیست که بیشتر پدر و مادر هستند تا زن و مرد. به این خاطر نیز آنها بیشتر حامی سنت و گذشته اند و بهترین آنها حداکثر خواهان رفاهی و اصلاحی می‌باشند و نه تحول بنیادین در خویش و جامعه. از اینرو نیز این انسانها ستروند و از آنها نه مارکوپولی، دن خوانی و دکارتی، نیچه ای زاییده می‌شود و نه زنانی و سوسه گر و شرور یا خردمند چون مرلین مونرو، نقاش مکزیکی فریدا، چون سیمون دوبوار و دیگر فمینیستهای مهم جهان مدرن و زنان هنرمند و خردمند خودساخته مدرن، پسامدرن در همه زمینه ها. خوشبختانه نسلی نو از این زنان و مردان نو در حال بوجود آمدن است که بدون آنها، بدون شور و خرد مردانه و زنانه آنها رنسانس ایران غیرممکن است. نگاه مدرن نیز در خشم خطری می‌بیند، اما آن را سرکوب اخلاقی نمی‌کند، بلکه بخشی از آنرا بخدمت تحول و خلاقیت خویش می‌گیرد و بخشی دیگر را بیمار و ضعیف میکند. او سعی میکند احساس خشم و خشونتش را با سیادت خردش واقع گرا و کم خطر سازد. بهای این کوچک و بیمار کردن خشم خویش را این انسان مدرن با کوچک کردن خویش می‌پردازد. با آنکه قدرت تحول مدرنیست و چیرگی مداوم نو بر کهنه ریشه در قتل اودیپ وار مداوم پدر بدست پسر دارد. هر تحول واقعی و خلاقیتی احتیاج به شور خشم خویش و توانایی به قتل رساندن گذشته خویش دارد. اینگونه میرو نقاش معروف در بیان سبک جدید و شاعرانه نقاشی خود می‌گوید که او بدین وسیله نقاشی کلاسیک و قبل از خویش را به قتل رسانده است. ویتگنشتاین با کتاب رساله ی منطقی/ فلسفی می‌خواهد هم واقعیت را به قتل رساند و هم همه فلسفه قبل از خویش را که بباور او عمدتا به خطا رفته است. باری خواست ده فرمان موسی از جهتی ضد خلاقیت و ضد زندگیست. برای خلاقیت باید توانایی به قتل رساندن و کشتن داشت. برای دست یابی به زیبایی و عشق ممنوعه، به خرد و ایمان ممنوعه باید توانایی شکنندگی و زیرپا گذاشتن مرزهای عمومی و رسوم عمومی را داشت. تنها باید خشم را زیبا کرد و یا بهتر بگویم، بایستی زیبایی آنرا دید و او را به فرشته خویش تبدیل کرد، به یاران و خدایگان

خویش، به ارس و بهرام خویش (خدای جنگ یونانی و ایرانی). باید خشم را روحمند کرد و بجای خشم و داغان کردن انسانها و زندگی به نوع روابطه، به نوع جهان و نوع نگاه به جهان خشم ورزید و انرا تغییر داد، انگاه که زمان تحول و تغییر ان، زمان مرگ ان فرارسیده است. خشم به سیستمهای فکری، احساسی و نوع روابط و تغییر انها، این شکل زیبای خشم ما و این خشم خندان ماست و وسیله تغییر جهان ما. اینگونه ما جهان خویش، جهان دیگران، دیگران و خویش را می کشیم، به قتل می رسانیم، تا دیگر بار جهانی نو و نگاهی نو متولد شود. تا دیگر بار خویش و دیگران را خلق کنیم و یا دگر دیسی یابیم، بی انکه خونی ریخته شود و یا کسی کشته شود. با ما جنگ قدرت و خدای خشمی متولد میشود که بیرحم است، اما در ان حتی یک قطره خون ریخته نمیشود و تیری شلیک نمی گردد. زیرا ما خشممان را نثار نگاه و سیستمهای نگرشی و نوع روابط می کنیم و نه نثار اشخاص و افراد. اینگونه ما جهان پڑمرده را می کشیم و بدین وسیله انسان پڑمرده را وادار به تحول و دگرگونی می سازیم، اگر که نخواهد خودخواسته در کنار جسد خدای مرده اش دراز بکشد، اه بکشد و بمیرد. این اما انتخاب او و ازادی اوست. ما کین تیزی را می کشیم و نه انسان کین توز را. طبیعیست که با مرگ سیستمها و روابط، انسانهای درگیر و خواهان انها نیز درد و زجر می کشند. اما انها می توانند با این زجر و درد متحول شوند و دگر دیسی یابند. این انتخاب انهاست. کار ما کشتن جهان و خدایان دروغین می باشد و پرت کردن هواداران انها به سرآشویی هیچی، پوچی و بی هویتی. اما خواهان مرگ انها نیستیم. زیرا می دانیم که انها می توانند از درون جهان نیستی و پوچی به عنوان همراهان نوی ما و یاران ما بدر آیند. دیگر هیچ انسانی نباید به پای ارمانی و یا حقیقتی کشته شود. این شاید آخرین ارمان ما باشد. ما کشنده و قاتل حقایق، ارمانها، خدایان و نگاهها هستیم، تا دیگر بار جهانی نو خلق کنیم. اری زندگی یعنی قتل مداوم. پس قاتلان خندان شوید و فاتحان بی شمشیر و خون.

- در ستایش خودازاری و دیگر ازاری خندان : خودزنی وقتی زیباست که وسیله دست یابی به لذت باشد. این را هر مازوخیست واقعی می داند. زیرا مازوخیست در پی دست یابی به لذت است و نه درد. درد وسیله دستیابی به لذت است و گذرگاهی بدان سو. مازوخیست می داند که درد و لذت از یک شور ساخته شده اند و کافییست، درد را تا نقطه خاصی ادامه دهی تا کم کم به لذت تبدیل شود. همانطور که ادامه لذت کم کم انرا به درد تبدیل میکند. بقول گوته هیچکس تحمل خوشبختی مداوم و هرروزه را نمی کند. باری خودزنی انگاه که در خدمت سرکوب انسان و زندگی در پای این یا ان اخلاق است، خلاف زندگیست و باید این احساس را زد و کشت. اما انگاه که خودزنی و خودازاری روحی در خدمت دست یابی به لذتی نو باشد، انگاه باید انرا خندان کرد و از ان لذت برد. خوداراری روحی پیوندی نزدیک با تحقیر خویش دارد. حتی تحقیر خویش نیز همیشه منفی نیست. انگاه که می خواهی از جهان و روابط کهننت بکنی و جدا شوی، انگاه از خویش دل از رده می گردی و خوشبختیهای کوچک خویش را، نقابهای خویش را تحقیر می کنی. به خویش می خندی و از خود منتفر می گردی و این تحقیر خویش زیربنای اشتیاق و عشق به خویشتن نوی شماسست و نیز همراه و یار قدرت افرینندگی شما. هر افریننده ای ابتدا به جهان خویش و دیگران، به نگاه خویش و دیگران با تحقیر می نگرند و انرا کوچک می یابد. از ان، از خویش به تهوع می آید و انها را به سخره می کشاند. به خویش و به انها می خندد. میل خودازاری و دگر ازاری دارد و میل به قتل رساندن خویش و جهان خویش، میل کشتن دیگران و جهان و تصورات دیگران و افریدن دوباره این ادمکان و دون مایگان به گونه ای نو. چگونه می توان خویش را نو افرید، وقتی ابتدا سر خویش را چون گوسفندی نبریده باشی و خود کهن خویش را قربانی راه و عشق نوی خویش نکرده باشی. خودازاری و دگر ازاری اخلاقی و کین توزانه نیز وجود دارد که دشمن ماست و نافی لذت و زندگی. راه مقابله با ان اما تنها لذت بری از زندگی و اری گویی به زندگی و لذت ان می باشد. خودازاری و دگر ازاری ما اما خندان و عاشق است و نه نافی لذت، بلکه در پی لذت است. پس برای دست یابی به لذتی والاتر، عشق و خردی زیباتر خود به قاضی بیرحم خویش تبدیل میشود. خود را به موش از مایشگاهی خویش تبدیل میکند و برای دست یابی به خواست و لذت خویش مرتب به خویش می خندد، خود را تحقیر میکند. از خویش به تهوع می افتد، تا انگاه که به لذت عشق و خرد نو دست یابد و به اغوش معشوق تازه خویش. دگر ازاری او نیز از اینگونه است. در دگر ازاریش میل شرارت خدایی وجود دارد که مخلوقانش را، یارانش را نیش میزند، تحریک می کند، وسوسه می کند، تحقیر و تمسخر می کند. ایینه ایی در برابرشان می گذارد، تا به کوچکی خویش و به پلستی عشق و زندگی کنونیشان پی ببرند و اینگونه سرانجام تحقیرگر خویش به پرش بزرگ و مهاجرت بزرگ در پی دست یابی به جهانی نو دست زنند. اینگونه خودازاری و دگر ازاری ما خندان و شرور است و از لذت حرکت میکند و در پی دست یابی به لذت والاتری می باشد. باری احساس خودازاری و دگر ازاری خویش را خندان و زیبا کنید و انرا چون امشاسبندان خویش در خدمت تحول خویش و جهانتان بگیرد. با خنده، خویش و دیگران را تحقیر و سخره کنید. جهان کهن و نگاه کهن خویش، روابط کهن خویش را با طنز، تحقیر بنگرید و با این احساسات از روی جهان خویش و دیگران بپرید و به عشق نوی خویش و لذت نوی خویش دست یابید. باری حتی در زنجیرزنی ما نیز لذتی نهفته است. هر عمل انسان در پی دستیابی به لذتی و هدفی می باشد. این شاید تنها راز و قانون سبکبال هستی باشد. تنها باید انرا از بار اخلاقی ازاد کرد و در خدمت خویش احساسات خویش را، اخلاق و خرد خویش را زیبا و خدایی کرد. اینگونه دوستان! حتی در خودازاری و دگر ازاریتان نیز در پی لذتی و تحولی باشید و این شور هایتان را زیبا و خندان کنید.

- در ستایش بی عملی و بی ارادگی: انگاه که قدرت هیچ حرکت و عملی ندارید، به این بی عملی خویش تن دهید و بر آن لم دهید. بی عمل و بی اراده گردید و چون تائو راز عمل در بی عملی و اراده در بی ارادگی را درک و لمس کنید. انکه بی عملی را عمل کند، می تواند جهانی را سامان دهد، بدین وسیله که می گذارد جهان خویش را بشخصه سامان دهد. انکه بی ارادگی را اراده کند، می تواند سوار بر اسبان بالدار احساسات خویش پرواز کند، زیرا او با بی ارادگی به اراده جسم و خرد جسم خویش تن می دهد. برای دست یابی به این شادی و قدرت باید اما بر هراس خویش بر بی عملی و بی ارادگی چیره شد. حالت بی عملی لحظه درون نگری جسم و وجود است، تا راهی و خلاقیتی نو یابد. گویی جسم و جان در لاک خود می رود، بی حرکت می شود، تا ابهای زیرزمینی وجودش در هم امیخته شوند و ایش تبدیل به شراب گردد و برسد. این حالت و لحظات را بویژه هنرمندان و خالقان خوب می شناسند. لحظاتی که انسان هنرمند باصطلاح یک بلوکاد درونی دارد و نمی تواند بنویسد، خلق کند و بیافریند. این لحظات دردناک ناتوانی و بی عملی اما برای جسم و روح لحظات امدادی و تدارکات برای تحول نو می باشد. ابتدا باید در درون از تلفیق چشمه های مختلف احساس و اندیشه نگاهی نو و روایتی نو، نقاشی یا ملودی ایی نو ارام ارام متولد شود، تا سرانجام دوران نشستن و بارداری، دوران بی عملی بی پایان رسد و انسان قادر به خلاقیت دوباره باشد. این حالت را دریانوردان و ملاحان کشتیان بادبانی بخوبی می شناسند. انگاه که باد مدتها نمی وزد و کشتی در جای خویش می ماند. دوران انتظار، دوران دلهره، دوران بارداری، دوران جنگهای درونی با خویش آغاز می شود، تا انزمان که دیگر بار باد شمال بوزد و کشتی روح انسان بحرکت در آید و بسوی ساحلی نو و زایشی نو بشتابد، بسوی لذتی نو. ادمهای معمولی از این لحظات بی عملی و بی ارادگی بشدت می ترسند و از آن فرار می کنند. به بیان دیگر این حالات، تنها حالات خواص، افرینندگان و خدایان سبکیال است که بر قهرمانی و عوام مایگی خویش پیروز شده اند و تن به خواست زندگی و جسم خویش می دهند و می توانند بی عمل و بدون اراده بر امواج زندگی خویش سواری کنند. اینگونه نیز می توانند در کشتی بادبانی جان خویش لم دهند و عمل بی عملی و اراده بی ارادگی را تجربه کنند، تا سرانجام سراپا شور عمل و لذت، پارادکس و سبکیال همراه بادهای جنوبی به ساحل زیبای سیرنه های خندان خویش دست یابند و بوسه های آنها را بچشند.

- در ستایش نادانی و ندانم کاری: انکه به راز نادانی بنیادین بشری و خویش پی برده است و به راز انکه هر آنچه می پندارد و باور دارد، جز سرایشی، شعری و خلقتی از او بیش نیست؛ انکه پی می برد همه چیز را میتوان دیگرگونه نوشت و افرید و لمس کرد، چنین کسی به دانایی بزرگ و خندان دست می یابد. این دانایی او و خلاقیت سبکیال او ریشه در نادانی او دارد. او زیباترین جمله بشری را این می داند: «من نمی دانم». زیرا اکنون با توانایی به این نادانی و هیچی قادر به خلاقیت دانایی و پری می باشد. اما انکه به این دانایی نوی خویش نیز به عنوان نادانی نوی خویش می خندد، او خدای سبکیال و خندان می شود. او دیوانه عاقل می گردد که ندانم کار است، کژو مژ راه می رود و هر حرکتش نافی حرکت و راه قبلی اوست و پارادکس است. او می داند هر آنچه که عاقلانه پنداشته می شود، خود راهی ناعاقلانه بیش نمی باشد، پس هر نادانی و غیرعقلانیت اش نیز در خود خردی و راهی پنهان دارد. پس از ندانم کاری خویش و نادانی خویش نمی ترسد. بدان تن میدهد و وقتش را در بیراهه ها هدر می دهد و آنها را چون راههای نو تجربه می کند. زندگی را با ندانم کاریش خراب می کند. عشق هایش را این نادان خندان با حماقتهایش از دست می دهد و اینگونه سرانجام از بیراهگی و نادانی به راهی نو، دانایی و خردی نو و عشقی نو و سبکیال دست می یابد و با هدر دادن وقت و خوشبختیش به گنجی نو و خوشبختی تازه ای دست می یابد.

- در ستایش سروری بر دیگران: انسان همیشه در جهان خویش است. آنچه که ما دیگران، دوستان یا دشمنان می نامیم، تصویرهای ما و معناهای ما به اشخاص و اعمالی است که بر ما تاثیر می گذارند. این تصویر و معنا از دیگری و جهان اما متأثر از نگاه و قدرت ماست، متأثر از شور عشق، خرد و قدرت ما. از اینرو نیز ما در نهایت نه با دیگری، بلکه با تصویر دیگری و معنای دیگری روبرو هستیم. تصویر و معنایی که خود ساخته ایم و خالق انیم. ما همیشه در واقعیت خویشیم، در روایت شخصی خویش از واقعیت. ما انسانها بقول ویتگنشتاین مرز جهان خویشیم، زیرا این جهان خودساخته ماست و ما و جهانمان یکی هستیم. انسان به عنوان موجود سازنده و خلاق جدا از جهانش نیست، بلکه او بخشی از جهان خویش است و با تغییر جهان و نگاهش بناچار خود نیز تغییر هویت و معنا میدهد. در نگاه نهایی گویی ما جهان را می سازیم و همزمان جهانمان ما را می سازد، در یک چرخه دائمی. ما می نویسیم و نوشته می شویم. در نهایت گویی ما بسان ناسازه می نویسیم آنچه را که نوشته شده ایم. باری در چنین جهان شخصی و فردی برای سروری بر خویش و جهان خویش باید سروری بر دیگران را اموخت. تنها انکه بر دیگران سروری کند، می تواند سرور خویش باشد. زیرا دیگران بخشی از جهان او و بخشی از تصورات او می باشند، چه به عنوان دوست یا دشمن. پس دوستان سروری بر دیگران را بیاموزید و آنها را به خدمت خویش آورید، چون بخشی از جهان خویش. تنها انکه بر تصویر معشوق، دوست و دشمن خویش سرور باشد، تنها او بر خویش سرور است و حاکم بر جهان خویش است. چگونه می خواهی سرور جهان خویش باشی و سرور خویش، بی انکه سرور خدا و شیطان خویش، سرور عشق و معشوق خویش، سرور دوست و دشمن خویش باشی. پس سروری بر دیگران خویش را بیاموز و بر روابطت و جهانت

سروری کن و انگه برای زیبایی جهان و برای والایی لذت سروریت، آنها را، دیگران را زیبا و سبکبال ساز. زیرا تو خود نیز توسط جهانیت و معنا می یابی. همان گونه که به دیگران هویت می دهی، همان لحظه به خویش نیز هویت و معنایی داده ای. پس برای آنکه به عشق زیبا دست یابی، معشوقه را زیبا کن. برای دست یابی به اوج دوستی و دشمنی، پس دوستی و دشمنی را زیبا و خدایی کن. بگذار جنگت با یارانت، به جنگ خدایان زمینی تبدیل گردد، تا اینگونه به اوج لذت زمینی و خدایی دست یابی. پس خویش و دیگری را چون خدای زمینی بیافرین. آنکه اینگونه سرور دیگران و سرور معشوقان و دوستان خویش است، می داند برای دست یابی به اوج لذت عشق و لذت زندگی باید دیگران را نیز، دوستان و دشمنان خویش را نیز زیبا باز آفریند و حس و لمس کند. زیرا بازی عشق پرشور بی معشوقانی پرشور ممکن نیست و جنگ قدرت زیبا بی دشمنانی سرور و خندان. برای دست یابی به این سروری خندان و سبکبال باید هم بتوانید چون کازانو، و سوسه گر یا نقادی بزرگ معشوقان و حریفان را به اسارت خواست و نگاه خویش در او برید و هم سپس برای دست یابی به اوج لذت خدایی و شکوه جهانیت، خویش و دیگری را چون بازیگران خدایی باز آفرینید. باری بایستی ابتدا چون کازانو با شرارت زیبای خویش و شناخت پاشنه آشیل احساسی معشوقان و نیز امیال اشکار پنهان زنان به قلب و رختخواب آنها راه یابید و اینگونه معشوقان خویش را تسخیر کنید. و نگاه به کازانوای خندان تبدیل شوید که با شناخت از بازی زندگی و با استفاده از شرارت خندان خویش دیگر حتی نیازی به بازی سرورانه و اغفال گرانه کازانوای اول ندارد. زیرا او بجای یافتن پاشنه آشیل معشوقان و محسور کردن آنها با نگاه جذاب خویش، با آفریدن جهانی نو و دادن معنایی نو به معشوقان، از قبل بازی را برده است و معشوق را در اغوش کشیده است. او سرور و خالق بازی خویش می باشد، چه این بازی یک اروتیسم زیبا با زنی باشد و یا با زنانی، چه تلاش در پی بدست آوردن معشوقی باشد و یا اسیر نگاه معشوقی شدن. در هر حال این کازانوای خندان ابتدا روایت عشق و بازی را می آفریند و معشوق خویش را و نیز خود را در این بازی می آفریند و نگاه به روایت خویش و بازی خویش تن می دهد و به تصادفات و تحولات پیش بینی نشده در میان راه چون هدیه هایی از زندگی استفاده می کند که باید اکنون به آنها نام و نشانی در بازی خویش دهد. اینگونه نیز زن لذت پرست خندان ما اکنون دیگر تنها مردان را با نگاه و شرارت زیبای خویش و اشنایش با رازها و خواسته های پنهان و اشکار مردان مسحور و اسیر نمی کند، بلکه او ابتدا روایت عشق و بازی و نیز معشوق را می آفریند و سرور تصویر معشوق خویش است. از اینرو بازی نوی او سبکبال و خندان است و در همان حال پرشور و پر احساس. زیرا با تمام وجودش به عشق و بوسه معشوق تن می دهد و نیز به روایت خویش از معشوق و همزمان به عنوان خالق بازی و سرور تصویر معشوق سبکبال و خندان است و سرور خندان بازی عاشقانه خویش. باری این لذت پرستان نو اینگونه از قبل بازی و نبرد را برده اند، چون خود خالق بازی هستند. جنگجوی خوب بقول تائویسم از قدرت حریف برای پیروزی خویش استفاده می کند و اینگونه پیروز می شود. اما جنگجوی بزرگ اصلا نمی جنگد، زیرا قبل از شروع جنگ انرا برده است. او به عنوان خالق جنگ و رقیب انرا در فانتزی خویش بازی کرده است و انرا برده است. از اینرو نیازی به جنگ ندارد. نقاد خوب در نگاه و سیستم فکری رقیب نقاط ضعف را می یابد. اما نقاد خندان سیستم رقیب را در چنگ می گیرد و بر آن سروری میکند و نیز رقیب و دشمن را و نگاه او را در بازی خویش نام و نشانی می دهد و اینگونه خالق حریف و رقیب خویش است. چنین خالقان و لذت پرستان خدانی، چنین عاشقان و خردمندان سبکبالی معشوق و رقیب خویش را، بازی خویش را زیبا و خدایی می آفرینند، زیرا می دانند که تنها با داشتن چنین رقیبا و معشوقانی قادر به دست یابی به اوج لذت هستند و نیز قادر به دگرپرسی در روایت تازه خویش از عشق و قدرت. انسان با نام دهی به معشوق و دشمن خویش، خویش را نیز نامگذاری می کند. از اینرو خویشتن دوستی و لذت پرستی این سبکبالان، حریفان، دوستان و معشوقانش را بزرگ و زیبا می طلبد، تا به اوج لذت و اوج زیبایی خویش دست یابد. چنین عاشقان خدانی بقول نیچه در هر لحظه هم سراپا به عشق خویش و معشوقشان تن می دهند و همان زمان به عشق خویش و خلقت خویش می خندند و اینگونه عشق سبکبال و پرشور را، عشق زمینی را بوجود می آورند. همینگونه نیز این غولان زمینی خرد و ایمان سبکبال خویش را، منطبق و خدایان خویش را می آفرینند و به آنها ایمان می آورند. اما این خرد و ایمان سبکبال و خندان است. باری دوستان! سروری بر دیگران را بیاموزید و برای دست یابی به اوج قدرت و عشق، برای دست یابی به اوج لذت زمینی و خدایی، خویش و دوستان و دشمنان را چون بازیگران شوخ چشم، چون غولان و عارفان زیبای زمینی بیافرینید و اینگونه زمین را به مکان بازی خدایان خندان زمینی تبدیل سازید.

- در ستایش اروتیسم پارادوکس بی پروا و پرشورم: اروتیسم مدرن و لیبرتی که خویش را از چنگ بارهای اخلاقی و اخلاق مقدس و ضد لذت رهنیده است و تابوها را در هم می شکند، دارای زیبایی و سوسه انگیزی می باشد که انسان با تن دادن به آن می تواند هم به اوج لذت زمینی و جنسی دست یابد و هم خندان خشم و حسرت خدایان را برانگیزد. در این اروتیسم لذت پرستانه و بی باک و بی پروا، انسان می تواند با یار و معشوق در پی دست یابی به لذت مشترکشان همه مرزهای ممنوعه را پشت سر بگذارد و احساسات و فانتزیهای پنهان و نیمه پنهان خویش را لمس کند و بچشد. اینجا تنها قانون رضایت و انتخاب دو طرف، دو عاشق یا معشوق می باشد و یا در لذتی چند نفره میل مشترک آنها. در این اروتیسم بی پروایانه انسان لذت پرست نه تنها به فانتزیهای کودکانه، مردانه و زنانه خویش می تواند تن دهد و گاه چو مردی خویش را با دو معشوق در تختی حس و لمس کند و یا چون زنی بدخواه با دو مرد یا با زنی دیگر، بلکه می تواند با معشوق خویش نیز تن به بازیهای فراوان جنسی و اروتیکی دهد و شورها و کنجکاوهای زیبای خویش را لمس و

تجربه کند و لذت آنها را بچشد. از اینرو می تواند گاه خویش را اسیر معشوق حس و لمس کند و گاه چون مارک دساد بر معشوق خویش فرمان راند و در چشمان او حس اسارت به خویش را و لذت فرمان دهی را لمس کند. گاه می تواند در اغوش معشوق خویش کودکی باشد که پستان زندگی را می مکد و گاه در اغوش مردش آرامش و لذتی را احساس می کند که از کودکی بخاطر دارد. اینجا می توان هم با درد و هم با لذت، هم با وابستگی و هم با سروری به اوج لذت دست یافت، زیرا همه چیز در خدمت دست یابی به لذت است. همه بازیها و فانتزیهای جنسی و اروتیکی در خدمت دست یابی به اوج لذت جنسی و جسمی می باشد. این بی پروایی اروتیسم مدرن راه را بر انسان بسوی لذتی بزرگ می گشاید و سکس را به یک ماجراجویی مشترک و کشف دیارهای تازه و جسارت زیبا تبدیل می کند. مشکل اروتیسم مدرن در آن است که چون این جسارت تنها از طریق نگاه سوژه/ ایزه ای ممکن است، تنها از طریق ایزه جنسی کردن معشوق و دیگری ممکن است، از اینرو نیز در حد اروتیسم بی پروا باقی می ماند و به لذت اروتیسم سوژه/ سوژه ای، به لذت اروتیسم مالمال از شور عشق و احساسات عمیق همراه با درد و شادی عمیق دست نمی یابد. از طرف دیگر اروتیسم ایزه ای در خویش بدنیا نوعی بی حسی نسبت به معشوق است، زیرا احساسات عمیق به معشوق را به مثابه مانعی بر سر راه لذتهای اروتیسمی خویش می بیند که می خواهد گذرا و کوتاه باشد، بی مسئولیتی طولانی مدت به دیگری و یا بی پیوندی عمیق و عاطفی به دیگری که سد راه لذت و فانتزیهای جنسی شود. زیرا عشق برای مثال اجازه انجام و قبول بعضی فانتزیهای جنسی مانند همخوابگی مشترک با هم معشوق و زنی دیگر را نمی دهد. عشق بطور معمول با اینگونه فانتزیها در جنگ است، اما نه با همه فانتزیها. عشق و اروتیسم پیوند تنگاتنگ دارند. اروتیسم شاخه و عشق میوه درختی است که ریشه اش شور جنسی می باشد. مشکل اروتیسم لیبرترین در این هراسش از عشق عمیق و لذت عشق نهفته است و حس و لمس دیگری بسان سوژه ای که بدان وابستگی عاطفی دارد. از اینرو نیز مارک دساد می خواهد به بی احساسی به معشوق دست یابد و انسان لیبرتی عشق را چون مرتاض گری و یک نوع سخت گیری لمس و تجربه می کند.

«عشق سخت و سازش ناپذیر در خواستهایش هست، یا بقول لیبرترین یک مرتاض گرایی است. مارک دساد بخوبی دیده است که لیبرترین در پی دست یابی به <بی احساسی> تلاش می کند. از اینرو دیگران را به ایزه تبدیل می کند. (1)»

از طرف دیگر ما با کاماسوترای هندی و نگاه مهربان هندی به اروتیسم روبرویم که هم جا را برای حالات مختلف جنسی و لذتهای جنسی باز می گذارد و هم در درون نگاه شرقی خویش، نگاه مهربانانه و نیز شرمگینانه خویش را حفظ می کند. در اینجا جسم معشوق و لذت جنسی به عنوان بخشی از تانترا و یوگای جنسی هندیان به عنوان معبدی مقدس و زیبا نگریسته می شود و به عنوان وسیله ای، راهی نه تنها برای دست یابی به لذت جنسی و عشق زمینی، بلکه برای دست یابی به اوج یگانگی با هستی از طریق یگانگی با معشوق و نیز وسیله ای برای دست یابی به رهایش روحی از طریق به تعویق انداختن ارضای جنسی تبدیل می گردد. تا آنکه که ارضای جنسی با ارضای وجودی و یک رهایش درونی همراه شود. از اینرو کاماسوترای می توان هم به عنوان اروتیسم جنسی و در پی دست یابی به لذتهای جنسی و عشق زمینی مورد استفاده قرار داد و هم می توان با تانترا از آن برای دست یابی به رهایش درونی استفاده کرد.

موضوع ما اینجا اما فقط بخش اروتیسم مهربانه و شرمگینانه آن است. در نگاه شرقی و لذت شرقی نوعی شرم نهفته است. این شرم بخشی اخلاقی و در خدمت نفی جسم و اروتیسم است و بخشی اما شرم طبیعی و جسمی می باشد. در فرهنگ هند این شرم اخلاقی کمتر و در فرهنگ ما بسیار بیشتر است. اینجا اما منظور شرم اخلاقی نیست که مخالف لذت و نافی جسم و ارتباط است. بلکه موضوع شرم طبیعی می باشد. شرمی که ادمی حس می کند، انگاه که نگاه معشوق را بر خویش لمس می کند و از لذت سرخ می شود و می لرزد. این شرم نماد ارتباط و نماد لمس لذت پنهان است. نماد حس معشوق و لذتهای ممکن. اینگونه است که نگاه معشوق هم به سوی عاشق می دود و برای دیدنش بی تاب می کند و هم تحمل نگاه زیبایش را ندارد و سر بر می گرداند و سرخ میشود. و از روی شرم مایل است از لذت اب شود و در تن زمین یا در نگاه و تن معشوق فرو رود و با او یکی شود. این شرم طبیعی پیوند نزدیک با مهربانی و توانایی مسحور شدن دارد. آن نگاه اخلاقی و خجالت اخلاقی شرقی و بویژه ایرانی ضد اروتیسم و نافی لذت است. از اینرو نیز اروتیسم و جسم در فرهنگ ما اینگونه بد پنداشته شده است و همزمان در خفا، در قالب شعر و عرفان به بیان و ارضای خویش پرداخته است. این اروتیسم پنهان نیز دارای لذت دردناک خویش است. فضای اخلاقی ایرانی مالمال از لذت این اروتیسم پنهان است که در نگاهها، در عشوها و نرمش رقص ایرانی خویش را نشان می دهد، بی آنکه کامل خود را برملا سازد. کفایت آن فضای اخلاقی و خجالت اخلاقی نافی اروتیسم را کنار گذاشت و انگاه این اروتیسم شرمگینانه شرقی و عشوه پر راز و رمز نگاه و تن ایرانی را به اروتیسم بی پروای لیبرتی و مدرن پیوند داد، تا به اوج لذت اروتیسم دست یافت. برای این کار اما باید ابتدا هم بر <مای اخلاقی> شرقی و هم <من راسیونال> مدرن چیره شد و سراپا جسم و تن، سراپا زمین و شور عشق و قدرت شد. زیرا ابتدا به عنوان <خود> و جسم قادر خواهی بود به این احساسات متفاوت و متضاد خویش بسان لذتهای همزاد خویش تن دهی و به وحدت اضداد دست یابی. ابتدا باید عاشق و لذت پرست زمینی و جسم خدایی شوی. گام بعدی تنها خندان کردن، کودک و سبکبال کردن این اروتیسم بی پروا و شرمگینانه است، تا اروتیسم به یک بازی کودکانه، گاه بی پروا، گاه شرمگینانه دو معشوق و یا یار تبدیل شود که به خواست خویش گاه تابو می شکنند، گاه اسیر دیگری و یا صاحب معشوق خویش می گردند و اینگونه سراپا وسوسه و خواهش می شوند و گاه با تن دادن به شرم و لذت عاشقانه خویش به معشوق، رابطه جنسی را به دیدار اول عاشق و

معشوقی تبدیل می کنند که با دیدن یکدیگر از لذت سرخ می شوند و همزمان یکدیگر رامی طلبند. چنین عاشق و معشوق مسحوری هر لحظه لذت تن برایشان همراه با اغوش کشیدن جان و روح دیگری همراه می شود و گویی با دست کشیدن بر تن یکدیگر بر قلب و جان یکدیگر دست می کشند و از اینرو از لذت احساس و تن به لرزه می افتند، مسحور و پر از شور لذت چون دختر و پسری جوان و عاشق که با یکدیگر به اولین شب زفاف عشق و عبور از باکرگی دست می یابند، این دو عاشق و معشوق مسحور یکدیگر نیز با هر عشقی از نو گویی دیگر بار زنده می شوند، بالغ می شوند و در اغوش معشوق بکارت خویش را از دست می دهند و زن و مرد می گردند. باری چنین عاشقان زمینی، چنین عاشق و معشوق زمینی در لحظه اروتیسم هم بی پروا یکدیگر را به ابژه جنسی خویش و ماجراجوی مشترک خویش تبدیل می کنند و هم به عنوان یار و معشوق به یکدیگر نگر بسته، می خواهند در نگاه یکدیگر غرق شوند و با بوسه هم به اوج لذت دست یابند و تن معشوقشان برایشان چون اولین زیبایی و اولین سحر خدایی می باشد. در هر مردی بی پروایی و جسوری وجود دارد که می خواهد دنیا و معشوق را به تسخیر خویش و لذت خویش آورد و هم در او کودکیست که عاشق و مسحور لیلی خویش و تن و نگاه زیبای اوست و جز او نمی طلبد و در اغوش او به اوج هستی دست می یابد و مرد می شود. همینگونه نیز در هر زنی حوایی بی پروا و زیبا وجود دارد که می خواهد با معشوقش به اوج لذت جسم و سکس دست یابد و برای دست یابی به آن قادر به تابوشکنی و بی پروایی می باشد و هم در او دختری می باشد که در هر عشق و اروتیسمی انگار برای اولین بار بوسیده می شود و با هر عشقی از نو دنیا می آید و بوسه اش بر لبان معشوقش مالا مال از لذت و شرم عشق و شرم لذت است. باری برای آنکه در معشوق خویش هم آن مرد و زن و هم این دختر و یا پسر را لمس و درک کنید و بچشید، پس تن به این اروتیسم زمینی و خندان دهید. با این نگاه زمینی و لذت پرستانه هم به بهترین ترکیب اروتیسم بی پروای مدرن و نیز اروتیسم شرمگینانه شرقی دست یابید و هم آنها را از کم احساسی اروتیسم لیبرتی مدرن و اخلاق گرایی شرقی پاک کنید و اینگونه خویش و معشوقتان را در چند رنگ و هویت بازیابید و بچشید. حتی کودک و بزرگسال نیز آخرین هویتها یک مرد و یک زن نیستند. هنوز چهره ها و حالتها نوری دیگری بجز دن خوان و حوا، بجز عاشق کودک و پرشرم نیز می توان بازیافت و باز آفرید. پس با اری گویی به این اروتیسم زمینی و خندان که در آن هم جا برای بی پروایی و هم لذت شرمگینانه، هم جا برای نگاه سرورانه و هم برای نگاه مسحورانه به معشوق باقیست و رابطه جنسی در آن تبدیل به بازی دو کودک خندان و یا دو مرد و زن عاشق زمینی و سبکبال می شود، به اوج لذت اروتیکی و عاشقانه جسم و پیوند جسم و جان دست یابید. باری دوستان! با تن دادن به این اروتیسم بی پروا و شرمگینانه، به این اروتیسم خندان ماجراجویانه و نیز مسحورانه، با تن دادن به این لذت زمینی و نو، هم به زیباترین ترکیب اروتیسم شرقی و مدرن دست یابید و هم بدینگونه به لیلی و مجنون زمینی و لذت پرست، به حوا و دن خوان خندان و عاشق دگر دیسی یابید. باری این است اروتیسم وسوسه انگیز و خندان زمینی ما.

<http://sateer.de/>

ادبیات:

1/ اکتاویو پاز. شعله دوگانه. ص 142

اسرار مگو (7) آفوريسم‌های روان‌کاوی/فلسفی

ارزیابی دوباره همه ارزشها و زیباسازی جسم و شورهای خویش: مهمترین وظیفه انسان نوی ایرانی، این عارف و عاشق زمینی ره‌ایش جهان و واقعیت خویش از بار کلام و معناهای اخلاقی و آری گویی دوباره به جسم و زمین خویش و دستیابی به جهای فراسوی خیر و شر خویش و زیباسازی شورها و نیروهایش می‌باشد. در این راستا او بایستی ابتدا با رهایی از تفکر خیر و شر، اهریمنی/اهورمزدایی به همه قدرتهای خود و شورهای خویش که در این تفکر اخلاقی به اهریمن و امشاسپند تبدیل شده اند و انسان ایرانی و جهان درونی و برونی‌اش را به جنگ جاودانه اخلاق/وسوسه مبتلا ساخته اند آری گوید و با خویش و زندگی آشتی کند و اینگونه به سترونی هزارساله اش و جنگ جاودانه اش پایان دهد و آنگاه در گام بعدی با زیبا ساختن و معنادهی، روحمدنی دوباره شورها، احساسات و غرایزش آنها را به فرشتگان خندان و بازیگوش و شورهای رقصان در خدمت خویش تبدیل سازد. به فرشتگان خندان و شوری که در خدمت خدای خویش این غول زمینی به زیباسازی جهان و هستی او مشغولند و جهان سرور زیبایی خویش را رنگارنگ، جادویی و لذت بخش میکنند. خودآگاه ساختن ناخودآگاهی در واقع یک معنادهی و آفرینش ناخودآگاه است. از اینرو نیز در جهان اخلاقی انسان ایرانی این ناخودآگاه شکل اهریمنی می‌یابد و اهریمنی می‌خواهد انسان را بنده خویش کند، زیرا انسان ابتدا او را اینگونه در سیستم فکری خویش بازآفریده است. بقول معروف از ماست که برماست و آنکه باد می‌کارد، طوفان درو می‌کند. همینگونه نیز در نگاه مدرن، خودآگاه کردن ناخودآگاه فرویدی به معنای سیادت و در خدمت گرفتن ناخودآگاه خطرناک و در عین حال پرقدرت و ضروری توسط <من> و خرد انسان و اصل واقعیت میباشد، همانطور که انسان مدرن همه هستی و حتی جسم خویش را به مفعول خویش تبدیل میکند و خواهان کنترل این مفعول است. میل کنترلی که هابرماس آن را ناشی از <وحشت دکارتی> از این نیروهای نشناخته میداند و بدانخاطر می‌خواهد با مفعول و ابژه کردن آنها از هراسش بکاهد و بر آنها حکمرانی کند. اگر قدرت و پویایی بزرگ نگاه مدرن در این رابطه سوژه/ابژه ای قرار دارد، همانگونه نیز پاشنه آشیل این نگاه همین رابطه می‌باشد، زیرا در این رابطه با مفعول کردن همه هستی از ناخودآگاه خویش تا طبیعت، سوژه خویش را اولاً به تافته ای جدابافته تبدیل میکند و ارتباط درونی خویش با همه هستی را از دست میدهد و به ناظر خودآگاه هستی تبدیل میشود و هم در هراس از این مفعول و قدرتهای او، او را کوچک و بیمار میکند و به خرد و منطق نهفته در همه چیز، به منطق نهفته در احساسات و خودآگاهی نهفته در همه زندگی و هستی پی نمی‌برد و اینگونه در واقع بقول نویسندگان پسامدرن سکولاریسم و گیتی‌گرایی مدرن، چه زمان خطی و یا اومانیزم مدرن، در نهایت یک تبلور مادی تفکرات مسیحی و مذهبی می‌باشند، همانطور که بقول اوکتاویو پاز ایده سوژه و سیادت او بر جسم همان مادیت یافتن دوباره شورهای یک روحانی مسیحی در پی چیرگی روح بر جسم و طبیعت می‌باشد. از اینرو نیز در نهایت ثمره این ایده به تجاوز به خویش و طبیعت ختم می‌شود. باری انسان ایرانی و نیز انسان مدرن در پی دستیابی به رابطه ای نو با هستی باید هر کدام به گونه خویش و با عبور از ترسهای خویش، چه ترس اخلاقی ایرانی و یا ترس از دست دادن کنترل در روح مدرنیته، ابتدا به آری گویی دوباره به جسم و زمین و آشتی دوباره با خویش و زندگی دست یابد و در گام بعدی در این نگاه زمینی و گیتی‌گرایی زمینی خویش همه چیزها را رنگ و معنایی نو و زیبا بخشد و آنها را به یاران و شورهای خویش تبدیل سازد. بقول پرلز پایه گذار گشتالت تراپی، زندگی یعنی آری گفتن به کسالت خویش. این اما گام اول است. گام بعدی زیبا سازی و معنادهی به کسالت خویش، ترس و شادی خویش، قدرت و عشق و خرد خویش، معنادهی به خود، دیگری و خدا در چهارچوب نگاه شخصی زمینی و خندان خویش است. در این راستا نیز من مقالات <اسرار مگو> را نوشتم تا نگاه زمینی و نوی خویش را به احساسات و شورهای خویش و زندگی نشان دهم و هم از نو به آنها آری گویم و آنها را از بند نگاه اخلاقی ایرانی و نیز نگاه کوچک کننده و بیمار کننده مدرن برهانم و این شورها را با معنایی نو و زیبا به قدرتهای نوی خویش تبدیل کنم که نه تنها زندگی مرا زیباتر می‌سازند، بلکه همزمان میتوانند راهی، امکانی، نگاهی و مسیری نو برای دیگر دوستان و همبازیان باشند تا آنها نیز به این بازی زیبای دگرارزشیابی و زیباسازی جهان شخصی و مشترک ادامه دهند. در این راستا نیز از این بیعد برای مدتی آفوريسمهای تازه و یا برگرفته از کارهای منتشر نشده ام را اینجا در اختیار دوستان میگذارم، البته اینجا و در حد ویلاگ بشکل کوتاه شده و مختصر. باری زمانه زمان ما ارزشگذاران نو، بازیگران و لذت پرستان نو و آفرینندگان نو می‌باشد که اکنون با عبور از نگاه اخلاقی سنتی و قراردادی مدرن به نگاه خندان و زمینی خویش دست می‌یابند و نیز به اخلاق سبکبال خویش، زیرا هر سیستم و نگاهی با خود نوعی از اخلاق و ارزشیابی را به همراه دارد. نگاه سنگین سنتی اخلاق مقدس می‌آفریند. نگاه مدرن نسبی‌گرا اخلاق و ارزشیابی قراردادی و نسبی می‌آفریند و نگاه زمینی ما اخلاقیات و ارزشهای زمینی جسم‌گرایانه، سبکبال و فانی را.

در ستایش فرصت طلبی: زندگی مجموعه ای از فرصتهاست. در هر لحظه از زندگی امکان و فرصت آن بوجود می آید که به چیزی و یا خواستی دست یابیم. خواه موضوع این لحظه عشق، سیاست و یا تجارت، هنر، علم یا فلسفه باشد. در هر لحظه موضوعی ذهن و جان را به خود مشغول میکند و این موضوع و مسئله با خویش و در بطن خویش فرصتها و امکاناتی را حمل میکند، راهها و فرصتهایی برای دست یابی به لذتی، برای دست یابی به تبلوری نو و یا توان و درجه ای نو از شور عشق و قدرت. فرصتی برای دست یابی به وصال به معشوق، خواه این معشوق، معشوق واقعی باشد و یا فرصتی برای دستیابی به قدرت در سیاست و یا فرصتی برای دست یابی به پول و ثروت بیشتر در تجارت، یا فرصتی برای یک تحول فکری، هنری و غیره. هر لحظه زندگی یک ارتباط است، چه ارتباط با خویش و یا دیگری و در هر ارتباطی فرصتی برای دست یابی به پیوندی نو و لذتی نو. اینگونه عاشق خردمند و زمینی در هر برخورد با معشوق از نگاه اول که از دیدن لذت عشق و زیبایی معشوق سرخ می شود و لکنت زبان میگیرد تا آنگاه که با معشوق و همسرش میزید، در هر لحظه و تلاقی نگاه و ارتباط فرصتی برای دست یابی به معشوق، دست یابی به درجه جدیدی از عشق و قدرت می یابد و اینگونه شرورانه و خندان فرصت طلب است. او چون کودکی که فرصت را غنیمت می شمرد و برای دستیابی به خواست خویش نزد پدر و مادرش خود را لوس میکند و یا برایشان ناز میکند تا به خواست خویش دست یابد، این عاشق خندان و فرصت طلب ما نیز در هر چیز فرصتی و امکانی برای وصال و لذت می یابد و از آن استفاده و سوءاستفاده میکند. در نزد عاشق زمینی حتی سوءاستفاده نیز زیبا و خندان میشود، همانطور که فرصت طلبی دیگر بار از حالت اهریمنی و زشت خویش رها میشود و در خدمت سرور خویش این غول زمینی به کودکی بازیگوش و خردمند تبدیل میشود. آن فرصت طلب اهریمن و دون مایه حاصل نگاهی اخلاقی بود که در پی ابدیت می گشت و نه تنها قدر لحظه، فانی بودن و فرصت را نمی دانست بلکه آنها را دشمن خواست خویش میدید. اینگونه او را اهریمنی کرد و آنچه اهریمنی شد بناچار دون مایه و زشت میگردد. منطق تفکر و نگاه اخلاقی اینگونه می طلبد و باز می آفریند. در نگاه مدرن برای اولین بار کلماتی مثل فرصت و لحظه ارزش دوباره خویش را می یابند و از آنها بقولی اعاده حیثیت می شود. اما در فرصت طلبی مدرن هنوز بویی از کوچکی و دون مایگی باقی مانده است، زیرا اینجا فرصت طلبی در خدمت «من» خودپسند و ترسوئی است که هنوز به آن خویشتن دوستی بزرگ دست نیافته است که در برگرفته دیگری چون سوژه ای برابر و در برگرفته جهان خویش می باشد، خویشتن دوستی که میداند برای دست یابی به اوج لذت و ارتباط احتیاج به معشوق و یاران و همبازیان پر قدرت زمینی دگر چون خود دارد و به جهانی خوداگاه و جاندار و اینگونه نیز جهانش را می آفریند. از اینرو نیز فرصت طلبی مدرن با تمامی قدرتش هنوز کوچک و بیمار است و هم تبار ما عاشقان زمینی نیست. با ما این عاشقان زمینی اما آن فرصت طلبی بزرگ و شرور و زیبا متولد میشود که می داند خدایان همیشه فرصت طلب هستند و از هر فرصتی چه در عشق، سیاست و یا تجارت بدان خاطر استفاده میکنند که به اوج خواست خویش دست یابد. او در همه حوزها قادر بدیدن عرصه و دریایی از ارتباطات و عرضه و تقاضاسات و چون خدایی فرصت طلب و خندان در این دریای فرصتها و امکانات بهترین فرصت و امکان را میجوید تا به خواست خویش دست یابد. اینگونه او با قلبی گرم و مغزی سرد با جسمش و روحش فرصتها و امکانات را بو میکشد و حس میکند و آنگاه یا چون عقابی خندان و مغرور آن را به چنگ می آورد و می رباید و یا چون پلنگی در کمین بهترین فرصت و زیباترین، جوانترین و تردنترین غزالها و اهوان میگذازد ابتدا فرصتهای ضعیفتر از جلویش رد شوند و آنها را از دست می دهد، تا به زیباترین و بهترین فرصت و طعمه دست یابد و آنگاه چابک و بی تاب از کمینگاه خویش بیرون میجهد و طعمه شیرینش را به دندان می گیرد. یا چون عنکبوتی زیبا و شرور دام خود می چیند، تور خود می بافت تا معشوق و حریف را در فرصت مناسب به دام اندازد. او می تواند هم با اشتیاقش به فرصتها دست یابد و آنها را به چنگ آورد و هم به فرصتها تن دهد و خویش را حتی ابتدا اسیر نگاه معشوق و وسوسه بازی قدرت با حریفی قدیر سازد تا آنگاه تن داده به میل خویش بر میل و لحظه و فرصت سروری کند و آنها را در خدمت خویش گیرد. در او این غول زمینی فرصت طلبی مردانه و زنانه، اشتیاق و تسخیرکردن و قدرت تن دادن و بدست گرفتن، به پیوند دوباره هم دست می یابد و به یاران هم و گذرگاهی بسوی هم تبدیل میشوند. مگر نه آنکه مردان می خواهند معشوق را به چنگ آورند و تسخیر کنند و زنان این باهوشان زیبا می دانند که چگونه به این بازی تن بدهند، نقش طعمه بی خبر را بازی کنند تا در فرصت مناسب این شکارچی پرشور را به طعمه خویش تبدیل کنند و به دام اندازند. باری بازی عشق و قدرت مملو از این بازی فرصتها و امکانات و فرصت طلبی خندان و پرشور است. دوستان، فرصت طلب باشید. نه، درستتر بگوییم. فرصت طلبی را زیبا و خدایی کنید و به خدایانی فرصت طلب و وسوسه گر تبدیل شوید!

- در ستایش توانایی تغییر شکل و حالت: مهمترین ویژگی زئوس خدای یونانی در کنار خصلت لذت پرستیش، توانایی تغییر شکل و فرم خویش برای دست یابی به خواست خویش می باشد. او قادر است به هزار رنگ و لباس در آید و در پی دست یابی به خواست خود چون آفتاب پرستی رنگ عوض کند و به قالبهای مختلف ظهور کند. طبیعی است که او از این توانایی خدایی خویش برای دست یابی به لذت و خواستهایش استفاده میکند. اینگونه او آنگاه که پادشاهی از ترس آنکه زئوس به دخترش دست یابد، دخترش را در قلعه ای پنهان می کند، زئوس خویش را به باران زرینی تبدیل میکند و پرنسس که تاکنون چنین باران زیبایی ندیده بود به حیاط می شتابد و اینگونه زئوس بشکل باران زرین او را در آغوش می گیرد و با او همخوابگی میکند. یا آنگاه که عاشق الهه ای میشود که او نیز قادر به تغییر فرم و شکل خویش است، بازی زیبایی فرار و تعقیب عاشقانه همراه با تغییر فرم میان آن دو شکل میگیرد که در طی آن الهه زیبا به شکل قو،

ماهی و حیوانات دیگر در می آید و زئوس به شکل نر آن حیوان تبدیل میشود و در پی او می دود و می پرد و یا به اشکال دیگر در می آید و سرانجام او را بدست می آورد و به وصال معشوقش می رسد. زندگی نیز یک تحول و تغییر مداوم است و در هر تغییری مرتب از ما می طلبد رنگ و لباس عوض کنیم و رلی جدید را پذیرا شویم. اینگونه نیز در یکایک ما همه صداها و رنگها و تصاویر از دون خون و پارسا، همه بازیهای از عاشقانه تا جنگجویانه موجود است و در یکایک ما در واقع هزاران نفر و شکل وجود دارد که ما متناسب با بازی لحظه و ضرورت زندگیمان میتوانیم بدان تن بدهیم، بدان تغییر شکل یابیم تا به خواست خویش دست یابیم و به اوج شور عشق و قدرت دست یابیم. در بسیاری از حالات نیز ناخودآگاه این تغییرات را انجام میدهیم. برای مثال هنگامی که سر کار هستیم، نوع و حالت برخورد، نگاه و سخن گفتن ما با وقتی که به خانه میرویم و با همسر و کودکانمان یا خانوادمان روبرو میشویم، تغییر میکند. اما این تغییرات چنان اندک است و انسان چنان در زنجیر فرمانهای اخلاقی <تو باید> ها قرار دارد که قادر نیست، آزاد و رها بخواست لحظه و جسمش تن دهد و مرتب رنگ و لباس عوض کند و گاه چون شیری بغرد و گاه چون آهوئی نافه و سوسه انگیز را در هوا پخش کند. گاه چون زوربای یونانی به رقص لذت پرستانه بپردازد، انگاه که زمان رقص و شادی است و گاه چون دن بودیستی بدرون سکوت هیجی فرو رود و به ملودی سکوت و هیجی گوش کند. گاه چون قهرمانی بدفاع از اندیشه و نگاه خویش بپردازد و گاه چون ضدقهرمانی چون گالیله برشت به حرف خود پشت کند، انگاه که بیان حقیقت به معنای مرگ حقیقت گو باشد و همزمان با پایش خندان نقش دور زدن زمین را بدور خورشید بکشد. حقایق اخلاقی بویژه در فرهنگ ما ایرانیان به این توانایی تغییر شکل و رنگ و رقص اشکال و بازی تحول و پوست اندازی و دگرپرسی مداوم در زندگی، شدت ضربه زده است و انسان را و بویژه انسان ایرانی را به موجودی خشک و تک محوری تبدیل کرده است که نه قادر به پذیرش و استفاده از وجود این صداها و رنگهای مختلف در درون خویش در خدمت خود میباشد و از طرف دیگر با حالت تک محوریش و آنکه حرف مرد یکیست و اصل در هر چیز وفاداری به اخلاق خیر و شر بودن است و وفاداری به سنت خانواده و جامعه، در واقع قدرت دفاع و تحول را از انسان ایرانی گرفته است و اینگونه او مرتب سعادت شخصی و جمعی خویش را در پای این یا آن ایده ال اخلاقی فدا میکند، تا ثابت کند مرد و زن نیک و وفادار به فرمانهای اخلاقی جامعه خویش است، خواه این آرمان اخلاقی فرمانهای خیر و شر و یا وفاداری به عشق بسان یک فرمان اخلاقی باشد. در واقع همه فرمانهای اخلاقی و عشق و دیگر شورهای انسانی باید در خدمت انسان و شکوه او باشند و نه برعکس و بنابراین باید سبکیال و قادر به تغییر باشند تا متناسب با شرایط بهترین دفاع و شیوه دستیابی به اوج عشق و قدرت را برای سرور خویش انسان فراهم آورند. یا از طرف دیگر حالت <روح سیال بودن> انسان ایرانی بخاطر گذار منفی نارسیم و نیز بخاطر گره حقارت، ملتی را بوجود آورده است که ناگهان از موجود اخلاقی و قربانی کننده خود در پای اخلاق به ملت <چاکرتم، مخلصتم> تبدیل میشود که این توانایی زیبای دگرپرسی را بشکل حقیر و دون مایه آن و بشکل به هر رنگی در آمدن و به منافع واقعی خویش نیاندیشیدن بازمی آفریند و به رنگ و قالب هر متجاوزگر و دیکتاتوری در می آید. بجای آنکه از این توان دگرپرسی برای آن استفاده کند هم زندگی را نجات دهد و هم غرور و خواست و لذت خویش را بگونه ای نو و متناسب با شرایط بیان کند و بر رقیب و سرکوبگر خویش با این خرد خویشتن دوستانه خویش غالب گردد. اینگونه نیز عارف و عاشق زمینی ما که خویش را از دام این <تو بایدهای> اخلاقی و سرکوب صداها و رنگهای درون و شکل دون مایه این توانایی خود رها میکند و به این شورها و کلکهای رنگارنگ خویش آری میگوید، آنها را زیبا و روحمند می کند و گاه انگاه که در خطر باشد چون موش خویش را به موش مردگی میزند و یا چون روباهی با حیل و مکاری به لانه خروسان و مرغان میزند و یا جایی دگر انگاه که امکان پذیر است، با غرور رجز میخواند و چون شیری خندان با قدرتش حریفانش را به لرزه می اندازد. گاه چون کازانووا معشوق را تسخیر میکند و گاه چون عاشقی مسحور شده از معشوق، به معشوقش نگاهی عاشقانه می افکند و قلبش را مسحور می کند. گاه سروری میکند و گاه از اسارت و بردگی خویش لذت می برد. او اینگونه قدرت زئوسی و یونانی را با شور ایرانی تلفیق میکند و توانایی تحول و دگرپرسی خندان و زمینی را می آفریند که هم لذت پرستی یونانی را در بر دارد و هم جان گرایی و نظربازی عارفانه ایرانی که در آن غریزه با احساس و خرد شاد تلفیق میشود و اینگونه بازی شاد و خندان و پرشور زمینی عاشقان و عارفان زمینی را می آفریند. باری با ما دیگر بار روح و روان ایرانی بر خشکیدگی قرون خویش چیره میشود و به رقصان، و سوسه گران و دگرپیشان شرور و خندان تبدیل میشود و میتواند به هزار رنگ و صوت در آید و هزارگونه لذت زندگی را بچشد و اینگونه نیز بتواند هزارگونه زندگی را بازآفریند، زیرا با هر رنگ و لباسی نه تنها شکل انسان تحول می یابد، بلکه کل هستی رنگ و لباسی نو می یابد. از اینرو نیز جهان عاشقانه، لذت پرستان، تراژیک و طنزآمیز هر کدام رنگها و نقشهای خویش را می آفرینند. باری دوستان، زمان پوست اندازی و توانایی تبدیل شدن به هزار رنگ و توان خویش فرارسیده است و زمان تبدیل زندگی به رقص عاشقان شرور و لذت پرست که برای دست یابی به معشوق خویش به هزار رنگ و شکل در می آیند و خود را چون خدای خالق هزار رنگ و لذت می بینند. خدایی که به هر شکل و رنگی در می آید تا به خواست خویش رسد و همزمان می داند، هیچ نام و نشانی، هیچ بازی و رنگی، نام و نشان نهایی و واقعی او نیست، زیرا نام و نشان واقعی او غیرقابل بیان است. او هیچ بزرگ و خندان، او عاشق زمینی و رنگارنگ است.

تبدیل ضعف به قدرت و ایجاد سوسه و اخلاق زمینی: در بزرگترین ضعف ما ، بزرگترین قدرت ما قرار دارد. آن اندیشه و شوری که توانسته است، مرا و تو را چنان مسحور و اسیر نگاه و سوسه خویش سازد که بدان خاطر دست به

هزار خطا زده ایم و به هزار بیراهه رفته ایم، همین ضعف و خطا به بزرگترین قدرت تو و من تبدیل میشود، آنگاه که او را به خدمت خویش در آوریم، سرورش شویم و او را زیبا سازیم. اکنون آن چشمان افسونگر که تو را مبهوت کرده بودند به شور چشمان تو تبدیل میشوند و جهان و دیگران را مسحور و مبهوت میکنند. اینگونه بزرگترین ترس و دلهره ات به بزرگترین شجاعت و قدرتت تبدیل میشود و دیگران را به دلهره می اندازد و خطا و بیراهه ات به والاترین عقلانیت و راهی نو. باری بزرگترین خطای ما ایرانیان تبدیل جهان به جنگ خیر و شر و جنگ و سوسه/اخلاق می باشد. با خلق این جهان اخلاقی و دویاره کردن خویش، انسان ایرانی خویش را به سرکوب دائمی خویش و سترونی هزار ساله محکوم میکند. چگونه نیز می توان خلاق بود، وقتی هر لحظه ات با جدل میان شورهای وجودیت و احساسات اخلاقی می گذرد و هر لحظه باید ببینی که چگونه حرکتت را مطابق این یا آن قانون اخلاقی کنی و مرتب برای نیک بودن و سنت دار بودن به سرکوب صدا و لذتی از خویش بپردازي. و با هر سرکوب این شورهای وجودی را خشمگین تر و کین جوتر سازی و جنگ و سوسه و گناه را شدیدتر. باری آنکه باد می کارد، طوفان درو می کند. اما برای ما عارفان و عاشقان زمینی که بر این جنگ چیره شده ایم و به وحدت اضداد، شورهای زیبا و اخلاق سبکبال دست یافته ایم، این ضعف بزرگ نیاکان ما و ارثیه فرهنگی نهفته در یکایک ما اکنون در خدمت جسم و زندگی به بزرگترین قدرت ما تبدیل میشود. با ما اکنون اخلاق پر قدرت و خندان و سوسه بیگناه و بازیگوش زاده میشود. انسان ایرانی در واقع جنگجویی بوده است که بقول نیچه در دوران صلح بجان خویش افتاده است. فرهنگ اخلاقی و سلاح اصلیش احساس گناه و شرم که به کمک آن قرنهای نیاکان و سالها یکایک ما را اسیر خویش کرده بود و میکند، در واقع قدرتت ناشی از احساس سروری و میل سروریست که اکنون بجای سروری بر دیگران به جان خویش افتاده است و میخواهد با چیرگی بر خویش به نشنگی قدرت و لذت پیروزی بر حریف دست یابد. در پشت احساس گناه و تمامی این فرهنگ اخلاقی میل سروری و لذت نهفته است و همین میل سروری و لذت سرچشمه آن قدرتیست که این نگاه اخلاقی دارد و می تواند با کمک این قدرت یکایک ما را بدان وادار کند، خویش را به زنجیر کشیم، سرکوب کنیم تا به ایده ال این تصویر اخلاقی یعنی به انسانی که بی نیاز است و بر <نفس اماره> خویش چیره شده است و اینگونه سرور جسم و نیازهای خویش است تبدیل گردد. بهای این سرکوب اما نه شکوه و لذت پرشور و احساس بودن است، بلکه بهایش پژمردگی و تیشه به ریشه زندگی زدن است، زیرا این شورها و این غرایز جسمانی اساس جسم و زندگی هستند. باری انسان ایرانی برای دست یابی به لذت سروری و نشنگی قدرت این نگاه اخلاقی را می آفریند، زیرا هنوز به لذت تن و جسم و لذت شورهای خویش پی نبرده است و یا از آن هراس دارد. او جنگجوییست که در دوران صلح بجای تبدیل شدن و دگرذیسی به مرد صلح، عشق و لذت می خواهد تنها لذتی را که میشناسد ادامه دهد و اینگونه آن جنگ و لذت پیروزی را از برون به درون انتقال می دهد. حتی اگر زردشت و اندیشه خیر و شر بسیار قدیمتر از فرهنگ هخامنشیان باشد، اما ابتدا بعد از دوران هخامنشی و در واقع در دوران ساسانی است که انسان ایرانی که اکنون بر بخش عمده ای از جهان حکمرانی میکند، تن به این اندیشه جنگ درونی میدهد. در کتیبه های هخامنشی هنوز هیچ نامی از اهریمن وجود ندارد. از اینرو نیز رسالت ما فرزندان این نیاکان جنگجو و هراسان از جسم این است که بر این خطای بزرگ چیره شویم این بزرگترین خطای خویش را به بزرگترین قدرت خویش تبدیل کنیم و اکنون سراپا زمینی و مغرور از جسم و شورهای خویش همه شورها و غرایز خویش را به لذتها و قدرتها و فرشتگان یاور خویش تبدیل کنیم و اکنون آن میل سروری و اخلاق قدرتمندی که ما را مسحور خویش کرده بود، در خدمت ما و میل ما به آن قدرت و اخلاق خدانی تبدیل میشود که اکنون جهان را تسخیر و مسحور میکند و هزاره عارفان زمینی را باز می آفریند. اکنون این میل سروری در خدمت انسان و زندگی به قدرت عارف و عاشق زمینی تبدیل میشود که میگوید، من زندگی را اینگونه زمینی و خندان میخواهم و هرآنچه با خواست من مخالفت کند، با خشم و قدرت خندان من روبرو میشود و از خویش شرمسار می گردد. اینگونه شور اخلاقی کهن به کودک قدرتمند و اخلاق سبکبال نو تبدیل میشود که آنچه را سرور خویش می طلبد، به واقعیت تبدیل میکند. همینگونه نیز این عارف زمینی توانایی تن دادن به ایسم ها و آرمانهای مختلف را و به سرباز جان برکف آنها تبدیل شدن را که انسان ایرانی در طی قرون بخاطر گذار منفی نارسیم و تبدیل خویش به روحی سیال در خود ایجاد کرده است، اکنون در جهان و سیستم نوی خویش بخدمت میگیرد و از این توانایی تغییر شکل برای دست یابی به توانایی دگرذیسی زمینی خویش و به هزار رنگ و حالت درآمدن خویش استفاده میکند. اینگونه این عاشق و عارف زمینی بزرگترین خطای نیاکان خویش را به بزرگترین قدرت خویش تبدیل میکند و اخلاق سبکبال و سوسه سبکبال را می آفریند. او این دو قدرت خویش را که تاکنون او را مسحور و اسیر خویش کرده بودند به خدمت خویش و زمین درمی آورد و به غول زیبایی زمینی قدرتمند و سوسه گر تبدیل میشود که مسیح وار عشق و جهان عاشقانه می طلبد و با شور قدرتت و اخلاق سبکبالش سزاروار آن را می آفریند و بر موانع چیره میشود. با او این عارف و عاشق زمینی قدرت و عشق، و سوسه و اخلاق به یاران هم و بزرگترین یاوران او تبدیل میشوند و او اینگونه قدرتمند و سوسه گر و خندان جهان خویش می آفریند و هزاره نو، هزاره زردشتان خندان و عارفان زمینی، هزاره بازیگران سبکبال بازی جاودانه عشق و قدرت، هزاره و سوسه گران بیگناه و کاهنان و سوسه گر خندان و زمینی.

<http://sateer.de/>

